

شماره ۳۴۹۸
چهارشنبه ۷ دی ۱۳۹۰
بها ۷۰۰۰ ریال

پاکستان ـ آمریکا؛ متحدان دیروز، دشمنان امروز

مجید احتشام زاده: به خاطر خانواده فوتبالیست نشدم

گفتگویی خواندنی با پسر بزرگ ناصر عبداللهی

گزارشی جذاب از ژنرالی به نام خاتول

ناشناخته های یک مرد باشخصیت

هما خاکپاش:
این حرفه آینده ای ندارد

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
مدیر فنی: محمود صفادار
ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه آرا: محمدجعفر صباغی خسروی، زهرا کوچکی
حروفچین: حمید دانش اندوز
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۴۹۸ - چهارشنبه ۷ دی ۱۳۹۰
۳ صفر ۱۴۳۳ ۲۸ دسامبر ۲۰۱۱

یاد و یادواره

ولادت باسعادت حضرت امام کاظم(ع)



در ۷ صفر سال ۱۲۸ هجری قمری «حضرت امام موسی کاظم(ع)» هفتمین امام مسلمانان و شیعیان جهان در ابواء میان مکه و مدینه پای به عرصه حیات نهادند. دوران زندگی این امام بزرگوار را می توان **به دو دوره تقسیم کرد. بخش نخست تا ۲۰ سالگی امام را در بر می گیرد و بخش بعدی دوره ۳۵ ساله امامت ایشان است.** عصری که دوران شکوفایی و گسترش علم و دانش و توسعه روابط اجتماعی با ملتهای دیگر بود. امام موسی کاظم(ع) به تعلیم فروع فقه جعفری پرداختند و از سوی دیگر ۴۰۰ فقیه و متکلم را مأمور کردند که اصول مکتب جعفری را به اطراف و اکناف منتشر کنند. اقدامات امام موسی کاظم(ع) هارون خلیفه عباسی را دچار هراس ساخت و این خلیفه ستمگر امام هفتم را در زندان مسموم و شهید کرد. مهمترین لقب این امام هُمام، کاظم به معنای فروخورنده خشم است.

سال نو میلادی

بر هموطنان مسیحی مبارک باد

۱۱ دی ماه مصادف است با اول ژانویه ۲۰۱۱ و آغاز سال جدید میلادی در کشورهای اروپایی و جمعیت های مسیحی نشین، از چهارم دی ماه (سالروز میلاد حضرت مسیح(ع)) تا ۱۱ دی ماه (آغاز سال نو میلادی) به هفته کریسمس مشهور است. به این مناسبت فرا رسیدن سال نو میلادی را به تمامی هموطنان ارجمند مسیحی کشورمان تهنیت گفته و برایشان در سال جدید صحت و سلامت و سعادت و سربلندی و عزت آرزومندیم.

پیام تاریخی امام (ره) به گورباچف

در ۱۱ دی ماه سال ۱۳۶۷ هجری شمسی حضرت امام خمینی بنیانگذار جمهوری اسلامی ایران پیام مهم و تاریخی خود را خطاب به گورباچف صدر هیأت رییسه شوروی سابق صادر فرمودند. حضرت امام در بخشی از پیام خویش چنین فرمودند: «برای همه روشن است که از این پس کمونیسم را باید در موزه های تاریخ سیاسی جهان جستجو کرد چرا که مارکسیسم جوابگوی هیچ نیازی از نیازهای واقعی انسان نیست. شایان ذکر است که پیام امام از طریق هیأتی به ریاست آیت الله جوادی آملی در روز ۱۳ دی ماه به گورباچف ابلاغ شد.

جنگ نَهروان

در ۹ صفر سال ۳۸ هجری قمری جنگ نَهروان میان خوارج و حضرت علی(ع) در محلی به همین نام روی داد. خوارج گروهی از سپاه امام علی(ع) بودند که در پایان جنگ صِفّین به سبب موافقت حضرت علی(ع) با حکمیّت از اطاعت آن حضرت سرباز زدند و با خروج از سپاه امام گروه نوظهور خوارج را تشکیل دادند. هر چند حضرت علی(ع) این مظهر عدالت و تقوا، خوارج را به بازگشت به بیعت و انصراف از عقیده خویش ارشاد کردند. این کارسودی نبخشید و سرانجام تعدادی از آنان بر ضدّ حضرت علی(ع) اجتماع کردند. حضرت علی(ع) که سرگرم مبارزه با معاویه بودند سرکوبی خوارج و دفع آنان را ضروری تر دیدند. پس به سمت بصره محل تجمع خوارج حرکت کردند و در محل نهروان که در شمال مداین واقع شده بود با آنان جنگیدند.

شهادت آیت الله حاج شیخ حسین غفاری

در ۷ دی ماه سال ۱۳۵۳ هجری شمسی آیت الله حاج شیخ حسین غفاری آذرشهری در زندان رژیم خودکامه پهلوی به دست شکنجه گران ساواک به شهادت رسید. آیت الله غفاری تحصیلاتش را در زادگاهش آذرشهر و سپس قم به پایان رساند. او بعد از کودتای ۲۸ مرداد مجله ای هفتگی بنام «الدّینُ والحَیات» منتشر کرد. این مجله بعد از مدتی توقیف شد و آیت الله غفاری تحریر کتابهایش را شروع کرد و از سال ۱۳۴۱ شمسی با ایراد سخنرانی های سیاسی به افشای مفاسد رژیم پهلوی پرداخت. عاقبت پس از مجالس متعدد سخنرانی و مبارزه علیه رژیم، سرانجام در تیر ماه ۴۲ در تهران دستگیر شد و پس از شکنجه های بسیار به دست عمال سپرده به شهادت رسید.

تسلیت به همکاران

با خبر شدیم **آقایان نورمراد هادی راحت و عادل خلخالی** در غم از دست دادن عزیزان خود به سوگ نشسته اند، ضمن عرض تسلیت و آرزوی مغفرت برای روح تازه درگذشتگان، برای بازماندگان از خداوند منان صبر و شکیبایی خواستاریم.

سردبیر و کارکنان مجله اطلاعات هفتگی

کسی که اندوه مومنی را برطرف سازد، خداوند غمهای دنیا و آخرتش را برطرف می سازد
●امام حسین(ع)



محمد امین جوادی
javadi.mohammadamin@yahoo.com

خسارتهای اصرار بر سیاستهای غیرعلمی

این روزها دولت هر چه تلاش می کند تا قیمت سکه و ارز را پایین بیاورد نمی تواند. شاید در نگاه اول مردم درباره نوسانهای دلار و سکه نگرش چندان نگران کننده‌ای نداشته باشند، یعنی رابطه چندانی بین گرانی این دو کالا و سخت تر شدن وضعیت زندگی خود قائل نباشند. چون نه چندان با طلا کاری دارند و نه مجبورند در مراجعه به مغازه‌ها به هنگام خرید، به فروشنده دلار بدهند، اما تاثیری که این نوسانها بر اقتصاد می گذارد قدر مسلم زندگی آنها را دستخوش تغییر می کند. اجازه بدهید با یکی دو مثال ساده مسأله را روشن کنم.

هیچ کدام از ما دوست نداریم فقیر شویم و قاعدتاً اگر احساس بکنیم که پولی که در دست داریم و یا در بانک گذاشته‌ایم هر روز بیشتر از قبل ارزشش را از دست می‌دهد، برای آنکه سرمایه ما کم نشود به تکاپو می‌افتیم و سعی می کنیم آن را به سرمایه‌های ارزشمندتری تبدیل کنیم. به خاطر همین است که وقتی طلا گران می‌شود همه بدون آن که نیازی داشته باشند برای خرید سکه هجوم می‌برند و یا بدون اینکه سفر خارجی و یا یک معامله خارجی در دستور کارشان باشد، پولهایشان را به ارز تبدیل می کنند چون می ترسند ثروتشان کاهش یابد و به همین علت است که این روزها مرتب قیمت سکه و طلا بالا می رود. همین مردم اگر احساس کنند که مثلاً قیمت زمین و یا خانه در حال رشد است پولهایشان را بر می‌دارند، حتی سکه‌ها و ارزهایشان را نیز می‌فروشند و به سراغ خرید زمین و خانه می‌روند. علت این اتفاقات این است که ارزش پول ملی کم می شود. علت کم شدن ارزش پول نیز با دو عامل وابستگی پیدا می کند، یکی افزایش نقدینگی در جامعه و دیگری وجود تورم، که این دو نیز باهم رابطه اقتصادی دارند، یعنی یکی از مهمترین دلایل وجود تورم افزایش نقدینگی است. در مورد علت افزایش نقدینگی نیز می توان دلایل متعددی را بیان کرد که یکی از مهمترین آنها کسری بودجه، عدم انضباط مالی دولت، عدم قدرت جذب نقدینگی در حوزه‌های مؤثر اقتصاد و به ویژه عدم جاذبه بخش‌های مولد نظیر تولید، صنعت و خدمات برای جذب نقدینگی و بالاخره افزایش هزینه‌های جاری دولت است... از این بحثها بگذریم...

حال ببینیم از سال گذشته تا به حال دولت چه عملکردی داشته که حال، اوضاع اقتصادی به اینجا انجامیده است؟

اگر یادتان باشد در زمستان گذشته هم یکمرتبه بازار ارز دچار نوسان شد و قیمت ارز در بازار از ۱۳۰۰ تومان هم گذشت و مسؤولان بانک مرکزی به شدت بر آشفتند و در بازار مداخله کردند و اجازه رشد قیمت به ارز ندادند. در همان زمان در همین صفحه یکی دو یادداشت در این باره نوشتم که خلاصه آن چنین بود: بانک مرکزی دخالت غیرعلمی در بازار ارز نکند، و تا زمانی که قیمت ارز به حدود ۱۵۰۰ تومان نرسید تلاش در جهت پایین نگه داشتن قیمت آن به عمل نیاورد. استدلال من هم این بود که با توجه به اجرای طرح هدفمندی یارانه‌ها، افزایش هزینه حامل‌های انرژی و در نتیجه افزایش طبیعی قیمت تمام شده کالاها و خدمات و پایین نگه داشتن مصنوعی قیمت ارز در طی سال‌های گذشته، اولاً دولت و بانک مرکزی، قادر به کنترل پایدار قیمت ارز نیستند و ثانیاً منطقی هم نیست که چنین کنند، چون باعث آسیب دیدن بخش تولید خواهند شد که پس از اجرای طرح هدفمندی قادر به ادامه حیات نیست...

دولت که به قول معروف هم خدا را می خواست و هم خرما را، با الجاجتی کاملاً غیرعلمی، هم می‌خواست یارانه حامل‌های انرژی را در بخش تولید حذف کند و هم در اجرای قانون هدفمندی به موفقیت برسد و هم همچنان به ارز خارجی یارانه بدهد و بازار داخل را همچنان در اختیار کالاهای خارجی قرار دهد و تولید کنندگان داخلی را نیز ساکت نگه دارد. از قبل هم معلوم بود که امکان ندارد که بتوان همه این

نامه‌های بدون واسطه

نصیحت افلاطون به پسرش

فرزندم!...

این چند پند را از من بشنو تا از بلا ایمن باشی.

باقوی‌تر از خود پیکار نکن. از بحث و جدل با نادان بپرهیز و با دروغگو معامله مکن، با کهتران «کوچکتران» بهانه جو مباش، با دوست و دشمن کریم باش، طریق مروت و مردانگی در پیش گیر و هرگز دروغگو مباش که زشت‌ترین اعمال دروغ است.

داود دهقان دهنوی ـ تهران

اهل معروف

ابوهاشم جعفری که از پیروان امام حسن عسکری(ع) است می گوید از مولایم شنیده‌ام که فرموده‌اند:

برای بهشت دری است که آن را معروف می گویند از آن در تنها نیکوکاران وارد می‌شوند... در دلم خداوند را سپاس گفتم و از اینکه در بر آوردن نیازهای مردم زحماتی را متحمل می‌شوم شاد شدم و در همان حال امام عسگری متوجه من شد و فرمود: به کار خودت ادامه بده زیرا اهل معروف در دنیا همان اهل معروف در آخرت هستند. ای ابوهاشم! خداوند تو را از آنان قرار داده و تو مشمول رحمت خداوند قرار گرفته‌ای.

عباس عابد ـ اندیشه

آیا نباید چنین می کردم؟

یکی از خوانندگان قدیمی شما هستم که ۲۵ سال است این مجله را می‌خوانم، کارمند دولت هستم با ۱۵ سال سابقه خدمت، به سفارش مادر مرحومم و توصیه بزرگان و علما همواره سعی کردم پول حلال به خانه ببرم و هر گاه با فردی روبرو می‌شدم که قصد سوءاستفاده با بیت‌المال را داشت به شدت روبروی آن می‌ایستادم و فرد مورد نظر را به حراست می‌بردم شاید فکر کنید دروغ می گویم اما نتیجه این روحیه چه شد؟ شاید فکر کنید خیلی پیشرفت کرده‌ام و به مقامات عالیه رسیده‌ام؟ اما اشتباه می کنید. ابتدا رتبه و موقعیت خدمتی من پایین‌تر آمد و در مرحله بعد محل خدمتم عوض شد و دست آخر با دسیسه و پرونده‌سازی حکم اخراجم را به دستم دادند و وقتی به سازمان جدید رفتم آدمی بودم همراه با پرونده‌ای قطور نشانه ناسازگاری و... حال شما بگویید من اشتباه کردم که به توصیه بزرگان و مادر مرحوم گوش دل سپردم؟! حال چه کسی در این سرنوشت محتوم شریک من خواهد شد؟

مجید از مشهد

برای تغییر ذائقه

برای تغییر ذائقه خوانندگان مجله اجازه می‌خواهم به عنوان یک خواننده قدیمی که از سال ۳۵ تا به حال یعنی نزدیک ۵۵ سال خواننده این مجله خوب هستم، شعر طنزی را که در سال ۴۴ در مجله توفیق خواندم و در جایی یادداشت کرده‌بودم برایتان می‌نویسم. شاید خواندنش برای خوانندگان هم خالی از لطف نباشد:

دانه فلفل سیاه و خال مه‌رویان سیاه
هر دو جان سوزند اما این کجا و آن کجا؟
چشم مست دلبرو، قلب پریشان حقیر
هر دو بیمارند، اما این کجا و آن کجا
عابد حق جوی و دزد ناقلا شب تا سحر
هر دو بیدارند اما این کجا و آن کجا
آن که برده مال تو با آن که برده دل زمن
هر دو طرارند، اما این کجا و آن کجا

کاظم محمدی ـ یزد

درمانده مانده ایم

یک خانواده سه نفره‌ایم که زندگیمان را به سختی می‌گذرانیم، همسرم در یک قصابی کار می کرد با یک حقوق بخور و نمیر، پس از ۱۰ سال کار به خاطر بریدن انگشتش گرفتار بیمارستان شد و بدون آنکه صاحب مغازه برای درمانش کمکی به او کند.

ضمن آن که سالها ایستادن و ایستاده کار کردن گرفتارش کرد و پا درد و کمردرد هم به مشکلاتش اضافه شد. و چون بیمه هم نبود هزینه‌های درمان دستش هم مزید بر علت شد آنها در نهایت بی‌انصافی از بیسوادی شوهرم استفاده کردند، بدون آنکه حق

هندوانه‌ها را در یک دســت نگه داشت. همان زمان نوشــتم، چون دولت قادر نخواهــد بود به بخش تولید کمک مؤثری بنماید بهترین راهکار آن است که دست از سیاست ثابت نگه داشتن غیر علمی و غیراقتصادی قیمــت ارز بردارد. و بهترین کار هم می‌توانســت این باشــد که دولت در لایحه بودجه ســال گذشته قیمت ارز را بــه جای ۱۰۰۰ تومان خــود مثلاً ۱۳۰۰ تومان تعییــن می کرد. همین ۳۰ درصد افزایش قیمت ارز به ۳۰ درصد افزایش قیمت کالاهای خارجی می‌انجامید و تولید کننــدگان داخلــی اجــازه نفس کشــیدن پیدا می کردند و بدون کمک دولت می توانســتند با تبعات قانــون هدفمندی کنار بیاینــد و از طرف دیگر دولت نیــز بــا ۳۰ درصد افزایش قیمــت ارز نقدینگی ریالی مناسبی می‌یافت که به او قدرت مانور بیشتری می‌داد تا کسری بودجه نداشته باشد. از بخش عمرانی بودجه برای پرداخت هزینه‌های جاری نکاهد، برای پرداخت یارانه‌های نقدی از این جا و آن جا برداشــت نکند، و از همه مهمتر به ارزان فروشــی ارز که یک ســرمایه ملی است روی نیاورد و...

اما تضاد تناقض رفتاری و عملکردی دولت و اصرار و لجــاج غیرمنطقی و غیرعلمی او در تثبیت بهای ارز و اســتمرار پرداخت یارانه به ارز خارجی (که خود یک کالای قابل خرید و فروش به حســاب می آید) کار را به اینجا کشــاند که پس از یک ســال، هم صدای بخش تولید در آمد و بسیاری از فعالان این بخش در معرض آســیب‌های جدی قرار گرفتند و هم دولت نتوانست قیمــت ارز را ثابــت نگه دارد و هــم نقدینگی افزایش یافت و هم بیکاری به مرزهای نگران کننده‌ای رســید و هــم میلیاردها دلار ســرمایه‌های ملی به هدر رفت. میلیاردهــا دلاری که با تزریق طلا و دلار به بازار برای کنتــرل قیمت تنها موجب رونــق گرفتن بخش دلالی و ویژه‌خــواری گردید و به صف‌های شــبانه و طولانی مردم پشــت در بانکها منجر شــد و هم کسری بودجه برایش به بار آورد و هم...

کوته ســخن این که در اوضاع فعلی و نابسامانی‌های موجود، بهترین کار آن است که دولت دست از لجبازی بردارد و پیش از آن که واحدهای تولیدی بیشتری تعطیل شــوند و افراد بیشــتری از محل کارشان اخراج گردند و یا کارخانه‌داران و تولید کنندگان بیشــتری کارشان به تعطیلی و یا زندان بکشــد و قبل از آن که صف کشــیدن پشت درب بانک‌ها به یک بحران تبدیل شود، دست از دخالت‌های غیرمنطقــی خویش بردارد و انضباط مالی پیشــه کند و بیش از این به کار خرید و فروش ارز و طلا نپردازد. وظیفه ذاتی دولت و حتی بانک مرکزی خرید و فروش ســکه و دلار نیست. بانک مرکزی هم نباید شأن خود را تا حد یک صرافی پایین بیاورد، وظیفه دولت آن است که به جای مشغول شدن به این بازی‌ها به وظایف اصلــی خویش توجه کند. از جملــه مهمترین وظایف او کمک به حل مشــکل دارو و درمان جامعه است که این روزها امان بیماران جامعه را بریده و آسیب‌پذیرترین و رنجورترین اقشار جامعه را سخت آزرده است و دولت به خاطر مشــغله‌های دیگر و رشد هزینه‌هایش هر روز دارد از یارانه‌هــای این بخش کم می کند و هزینه دارو و درمان مردم را افزایش می‌دهد. ■

و حقوقــی بــه او بدهنــد و یا هزینــه درمانش را تقبل کنند، همیــن که دیدند دیگر نمی تواند مثل گذشــته برایشــان کار کند بیرونش کردند و از همه ظالمانه‌تر اینکــه نامه ای را به دســتش دادند کــه آن را امضا و انگشت بزند و به او گفتند نامه‌ای است برای دریافت کمــک هزینه درمان، اما بعداً متوجه شــدیم که نامه رضایت نامه از کارگاه در آن نوشته شده بود و این که کلیه حق و حقوقش را گرفته است.

در حــال حاضر صاحبخانه جوابمان کرده و ما جز خدا هیچ پناهی نداریم، نمی‌دانم چه باید بکنم؟ آنقدر در مشــقت زندگی می کنم که درمانده شده‌ام به کجا پناه ببرم. با تمام شــدن پول پیشــمان نزد صاحبخانه دیگر حتی برای پرداخت اجاره خانه هم چیزی نداریم. از خــدا می‌خواهم که حتی یک روز من را نصیب هیچ یک از خوانندگان مجله نکند.

ز.س ـ تهران

همه شایسته احترامند

از دیدگاه یک مسلمان قرآنی (قرآن‌شناس) تمامی ادیان، پیروان آنان و معابدشان شایسته احترامند.

زیــرا قرآن کریم صراحتاً تصدیق کننده پیامبران گذشته و کتب آسمانی ایشان بوده و نه تنها و هرگز بر آرا و اندیشــه‌های آنان مهر بطلان نزده بلکه در ادامه اندیشه و تعالیم آنان حقایقی را در سطوح بالاتر علمی به نوع بشر در این زمان عرضه داشته است.

آیات جهادی قرآن در خصوص کفار حربی (جنگجو و در حال ســتیز با مســلمانان) صدر اسلام نازل شده است نه آنان که در غم و شادی یار و یاور و شریک ما بوده و در دانش و تکنولوژی پیشی گرفته‌اند.

کسانی که همواره خشونت را در جهان به نام دین عرضــه می‌دارند دنباله‌رو احبــار و ابن ملجم‌هایی‌اند که عیســی پیغمبر و امــام علی (ع) را قربانی جهالت و ســتم خود کرده و راه روشن خداوند را سد می کنند و ناخودآگاه مانع از مطرح شدن اسلام در مراکز علمی و تحقیقاتی برجسته جهان می‌شوند.

شریعت اسلام به مبلغانی احتیاج دارد که بتوانند مــردم را اولــو برای اولین بار به خواندن قرآن ترغیب یا به شــنیدن آوای قاریانی چون مرحوم عبدالباســط مصــری و تعمق در آن برانگیزند و این مهم از کســی ساخته نیســت مگر متفکران بزرگی چون دکتر الهی قمشــه‌ای و اســاتیدی چون او. لذا بــر همه ما فرض است که همه تلاش خود را به خرج دهیم تا معنویت در جامعه و ارزشــهای دینی که بیشــترین نسبت را با رحمت و عفو و اتحاد اقوام و پرهیز از هرگونه اختلاف و تفرقه افکنی دارند، بیش از گذشته در جامعه ما و در بین نسل بشــر گســترش بیاید و همه مردم ارزشهای معنویــت و وحدت دینــی و پرهیز از تحجر و تعصب غیرعقلایی را دریابند.

محمد زارع بیدکی

نامه به سردبیر

بــا ســلامی گــرم و صمیمــی خدمت همه شــما خوانندگان خــوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با آرزوی ســالی خوب و خوش برای همه هموطنان ارجمند مسیحی به ویژه خوانندگان مجله و با عرض پوزش همیشگی به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع به نامه‌های شما گرامیان.

***

*** فاتح کریمی ـ کرمانشاه**



از ملاحظه نامه شما با آن نقاشیخط قشنگ آنچنــان لــذت بردم کــه کلیشــه کوچکی از آن را در همیــن جا چــاپ کردم. بســیار هنرمنــدی بــه خرج دادیــد و هنــر خوبی هــم دارید. انشــاءالله خلاصه‌ای از این نامه را در آینده چاپ می کنیم.

*** حسن ولی‌پور ـ تهران**

نمابر شما را دیدم و از ابراز لطف شما نسبت به مجله سپاسگزارم موفق باشید

*** عبدالرسول حاجی زاده ـ لامرد**

مقالــه خوبی تحــت عنوان (کاروان مســافرتی موعود) برایم فرســتاده‌اید کــه خلاصه‌ای از آن را در شماره‌های آینده مورد استفاده قرار خواهیم داد. از همکاری خوب شــما با مجله سپاسگزارم و برایتان سرافرازی مسألت می کنم.

*** قنبر یوسفی ـ آمل**

دو مطلب طنز جدید از شما به دستم رسید که آن را در نوبت چاپ قرار داده‌ام، از همکاری خوب شما با نشریه خودتان سپاسگزارم. سرافراز باشید

*** سید حسین حسینی ـ اصفهان**

نامه شــما رسید از لطف شما متشکرم و برایتان آرزوی توفیــق می کنــم. از اینکه وصــول نامه را به اطلاع رسانده‌اید متشکرم.

*** سید جمال اعتصامی ـ رهنان اصفهان**

حکایت ارسالی شــما قشنگ و بامزه بود، منتهی چندان قابل چاپ نیســت، منتظر مطالب دیگری از شما هستیم. موفق باشید .

*** شهریار نظری ـ تهران**

از ابــراز لطــف صمیمانه شــما خواننده محترم سپاســگزارم امید است شایسته ابراز لطف عزیزانی چون شــما باشــیم. بررسی دقیقی نســبت به مجله داشــته‌اید که نامه شما را به سایر دوستان هم نشان می‌دهم تا پیشنهادهایتان را مورد بررسی قرار دهند. سرافراز باشید.

*** شکوفه حسینی ـ تهران**

مطلب شــما تحــت عنوان روزمرگی به دســتم رسید مطلب قابل استفاده‌ای است که خلاصه‌ای از آن را در شماره آینده به دست چاپ خواهیم سپرد. سرافراز باشید

آدمیزاده را هیچ واعظی بهتر از خود او نیست

• حضرت زین العابدین

رضا کیان

پاکستان ـ آمریکا: متحدان دیروز یا دشمنان امروز

رابطه پاکستان با آمریکا را می توان به سه دوره تقسیم کرد: **دوران جنگ سرد تا پایان اشغال افغانستان، سالهای بحرانی ۱۹۹۰ تا ۱۹۹۳ و دوران مبارزه مشترک با طالبان.**

در دوره اول پاکستان متحد اصلی آمریکا در جنوب آسیا بود. این کشور به خاطر اتحاد با آمریکا سالانه میلیونها دلار کمکهای غیرنظامی و نظامی از آمریکا دریافت می کرد. با تهاجم شوروی سابق به افغانستان دوستی پاکستان و آمریکا عمیق تر شد. سازمان سیا و سازمان اطلاعاتی ارتش پاکستان، موسوم به **ای اس آی،** در بزرگترین عملیات مخفی تاریخ میلیونها دلار پول و سلاح به مجاهدین افغان دادند و در نهایت توانستند افغانستان را به ویتنامی برای روسها تبدیل کنند.

اما با توسعه بمب اتمی پاکستان این کشور از چشم آمریکا افتاد. آمریکا در اعتراض به بمب هسته‌ای پاکستان از تحویل دادن تسلیحاتی که پاکستان قبل از ۱۹۹۰ از آن کشور خریده بود خودداری کرد و حتی پول پرداخته شده برای آنها را پس نداد.

روابط بین دو کشور همچنان سرد ماند تا اینکه حادثه یازدهم سپتامبر روی داد و **جرج بوش** پسر به **طالبان و القاعده** اعلان جنگ داد. در آن زمان پاکستان با اکراه در جنگ با طالبان به آمریکا پیوست و دوباره از کمکهای مالی و نظامی آمریکا برخوردار شد.

پس از سقوط طالبان روابط دو کشور رو به بهبود بود تا اینکه چند حادثه مناسبات بین پاکستان و آمریکا را به کلی تغییر داد.

استخوان لای زخم

زمانی که مجاهدین افغانستان توانستند حکومت کمونیستی وابسته به شوروی را در کابل سرنگون کنند در اسلام آباد دو نگرانی عمده به وجود آمد. نگرانی اول ترس از نفوذ دهلی در افغانستان و تبدیل افغانستان به یک دشمن جدید بود. این ترس با وجود اختلافات ارضی بین دو کشور و ادعای افغانستان بر بعضی مناطق پاکستان چندان هم بی دلیل نبود. نگرانی دوم ترس از نفوذ آشوب به درون مناطق مرزی پاکستان در اثر بی ثباتی افغانستان بود.

از این رو **پاکستان** تصمیم گرفت تا گروهی متحد با خود را در افغانستان بر سر کار آورد؛ طالبان.

اما حکومت طالبان با تندرویهای خود و پناه دادن به تروریستهای القاعده نام خوشی برجای نگذاشت و حملات یازدهم سپتامبر سبب شد تا آمریکا مستقیما با القاعده و متحد اصلی آن، طالبان، رویاروی شود.

ژنرال پرویز مشرف از روی ناچاری به ائتلاف ضد تروریسم به رهبری آمریکا پیوست و بر علیه دست پرورده خود در افغانستان وارد جنگ شد اما نگرانی های پاکستان هنوز هم برجای بود. مشرف می ترسید که با خروج آمریکا از افغانستان این کشور به دام گروههای جنگجوی مخالف پاکستان بیافتد و از این رو بازی جدیدی را با آمریکا شروع کرد. مشرف تصمیم گرفت که یک افغانستان متحد و همسو با پاکستان را در آینده تضمین کند. بعدها **باراک اوباما** قرار دادن تمام تخم مرغها در سبد ژنرال مشرف را از سوی آمریکا اشتباه خواند.

دولت پاکستان در ظاهر با اعضای القاعده و طرفداران طالبان می جنگید و حتی بعضی از سران آنها را به آمریکا تحویل می داد ولی در خفا با حمایت از باقیمانده طالبان سعی می کرد تا این اهرم فشار را برای زمان خارج شدن ناتو از خاک افغانستان در دستان خود نگه دارد.

بروس رایدل، مامور سابق سازمان مرکزی اطلاعات آمریکا و کارشناس امور افغانستان، می گوید: «پاکستان و مخصوصا ژنرال پرویز مشرف دولت جورج بوش را به بازی گرفته بودند. او در رابطه با القاعده فقط تا اندازه‌ای همکاری می کرد تا دولت جورج بوش را راضی نگه دارد، ولی این همکاری به اندازه‌ای نبود تا بشود سازمانی مثل القاعده را از بین برد. در مورد طالبان هم عملا هیچ کمکی نکرد.»

اخیرا در یک فیلم مستند تعدادی از فرماندهان طالبان به کمک گرفتن از سرویس مخفی پاکستان اعتراف کرده‌اند. یک عضو دستگیر شده طالبان در یکی از زندان‌های حومه کابل گفته است توسط نفرات طالبان در خاک پاکستان آموزش عملیات انتحاری دیده بود در حالیکه ماموران **ای اس ای** بر این آموزش نظارت داشتند.

به گفته **رایدل** عملیات هواپیماهای بدون سرنشین آمریکایی زمانی موفقیت آمیزتر بوده که بدون آگاهی و هماهنگی با نظامیان پاکستانی به اجرا گذاشته شده باشد. از سوی دیگر نظامیان آمریکایی نیروهای پاکستانی را به حمایت عملی از شورشیان متهم کرده و گفته‌اند که این حمایت شامل کمک به شورشیان برای عبور از مرز بدون جلب توجه نیروهای آمریکایی نیز بوده است.

در عین حال، مقامات پاکستانی همواره اتهام حمایت از گروه‌های تروریستی را تکذیب کرده و بر علاقمندی خود به استقرار ثبات در افغانستان تاکید ورزیده‌اند. آنان با اشاره به عملیات خشونت آمیز گروههای تروریستی گفته‌اند که کشور آنان بیش از هر کشور دیگری از اقدامات تروریستی خسارت دیده و پاکستان و ارتش این کشور مبارزه با گروه‌های تندرو را با جدیت و قاطعیت دنبال می کند.

اما دم خروس **ای اس ای** زمانی بیرون زد که در روز ۱۲ اردیبهشت امسال بدون اطلاع مقامات پاکستانی سیل کماندوهای آمریکایی به محل مخفی شدن **اسامه بن لادن** در ابیت آباد پاکستان سرازیر شد و رهبر افسانه‌ای القاعده را غرق کرد.

این اتفاق رابطه دو کشور را به شدت تیره کرد. اعتراضات احزاب و گروه‌های مذهبی و سیاسی پاکستان پس از این عملیات فوق سری به اوج خود رسید. از طرفی ارتش پاکستان از اینکه بدون اطلاع آنها یک عملیات نظامی در خاک کشورشان انجام شده به شدت عصبانی شده و این عملیات را تجاوز به خاک خود می دانند. از طرف دیگر آمریکایی ها فکر می کنند مقامات پاکستان از حضور بن لادن در خاک این کشور آگاه بوده و خودشان به او پناه داده‌اند.

دو ماه بعد از کشته شدن بن لادن آمریکا ۸۰۰ میلیون دلار از کمک های سالیانه اش را به ارتش پاکستان به حال تعلیق درآورد. **ویلیام دیلی،** رییس ستاد کاخ سفید گفت که قطع این کمک به دلیل آن است که قرار بود پاکستان بزرگترین متحد آمریکا در مبارزه با تروریسم باشد اما چنین نشد.

اما مقامات پاکستانی هنوز هم از وجود بن لادن در کشورشان اظهار بی اطلاعی می کنند. **آقای گیلانی** نخست وزیر پاکستان در جریان نشستی در روز هفتم مهر گفت: «به بازی انتقاد کردن و سرزنش کردن



پاکستان پایان دهید و به منافع ملی پاکستان احترام بگذارید.» او گفته است که این کشور در برابر فشارهای آمریکا در جنگ علیه پیکارجویان تسلیم نخواهد شد. وی همچنین گفت که روابط کشورش با آمریکا باید بر پایه احترام متقابل باشد.

تیر خلاص

پس از آغاز جنگ آمریکا با طالبان، حملات هوایی ناتو به مردم و سربازان پاکستان یکی از بزرگترین علل بروز ناراحتی در میان مردم و به ویژه نظامیان این کشور بوده است. پاکستانی ها این حملات را، که اغلب توسط هواپیماهای بدون سرنشین انجام می شود، نقض حاکمیت ملی خود می دانند و حاکمیت و امنیت ملی خود را شدیداً در خطر می بینند.

سال گذشته، هلیکوپترهای آمریکا به طور تصادفی دو سرباز پاکستانی را در نزدیکی مرز کشتند و این موضوع باعث شد **پاکستان** به طور موقت مرز خود را ببندد و مانع از عبور تدارکاتی شود که از طریق این کشور برای نیروهای ناتو در افغانستان ارسال می شود. در آخرین برخورد نظامی این گونه بین دو کشور در روز شنبه ۵ آذر نیروهای گشتی مشترک **افغانستان و آمریکا** با نظامیان مستقر در دو پاسگاه مرزی پاکستان درگیر می شوند و بلافاصله تقاضای پشتیبانی هوایی می کنند. هواپیماهای بدون سرنشین آمریکایی سربازان

پاکستانی رابمباران می کنند و در حدود ۲۴ نفر کشته و ۱۳ نفر زخمی می شوند.

دولت پاکستان نسبت به این حمله واکنشی شدیدتر از معمول نشان داد و آن را در تناقض با حاکمیت ملی آن کشور و تعهد نیروهای بین المللی در افغانستان دانست. پاکستان اعلام کرد که در تمامی همکاری های دوجانبه خود با آمریکا و ناتو تجدید نظر می کند. همچنین از دولت آمریکا خواسته شد تا ظرف ۱۵ روز پایگاه هوایی شمسی را تخلیه کند. آمریکایی ها از این پایگاه برای به پرواز در آوردن هواپیماهای بدون سرنشین خود استفاده می کردند.

آقای گیلانی این حمله را «تجاوزی آشکار به حق حاکمیت پاکستان» خواند و دستور داد تا گذرگاه های مرزی که کمکهای ناتو به افغانستان باید از آنجا عبور کنند بر روی عبور خودروهای تدارکاتی ناتو بسته شوند.

ناتو ضمن عذرخواهی از این حمله، آن را «حادثه ای غم انگیز و غیرعمدی» توصیف کرد. **راسموسن**، دبیر کل ناتو، در پیامی کتبی به یوسف رضا گیلانی گفت: «مرگ خدمه ارتش پاکستان به اندازه مرگ نظامیان افغان و بین المللی غیرقابل قبول و قابل سرزنش است.»

از سوی دیگر **باراک اوباما** مراتب همدردی خود را با خانواده سربازان کشته شده در این حادثه و همچنین مردم پاکستان، ابراز کرده است و در عین حال تاکید کرده است که رابطه آمریکا و پاکستان برای هر دو کشور مهم است.

ارتش پاکستان گزارش های منتشره در این خصوص که تیراندازی از سوی آنها باعث تحریک و حمله هوایی نیروهای ناتو شده است را رد کرده است. مقام های پاکستانی می گویند که در این منطقه شبه نظامیان فعالیت نداشتند و بیشتر سربازان در زمان حمله خواب بودند.

خنجر از پشت

پس از این همه کشاکش در روابط بین دو کشور اعتراف **منصور اعجاز**، یک بازرگان پاکستانی الاصل آمریکایی به این که حسین حقانی، سفیر پاکستان در آمریکا، نامه ای تدوین کرده و به واسطه او در اختیار **دریاسالار مایک مولن**، رئیس پیشین ستاد مشترک ارتش آمریکا، قرار داده است خشم نظامیان پاکستانی را برانگیخت.

در این نامه، پیشنهاد شده است تا پاکستان تحقیقات بی طرفانه ای را زیر نظر آمریکا درباره چگونگی پناه دادن **بن لادن** در ابیت آباد انجام دهد و دیگر اسلام گراهای تندرویی را که در پاکستان پناه گرفته اند یا بازداشت کند یا چراغ سبزی به آمریکا نشان دهد که علیه آنها عملیات انجام دهد. فرستنده این نامه همچنین پیشنهاد نظارت بیشتر آمریکا بر بمب های اتمی پاکستان را داده است. در ازای این همکاری، از مقامات بلندپایه نظامی آمریکا خواسته شده که دولت پاکستان را در برابر کودتای احتمالی نظامیان محافظت کند.

در پاکستان توازنی بین قدرت ارتش و حکومت غیرنظامی این کشور وجود ندارد. ارتش پاکستان نقش مؤثری را در سیاست های عمده کشور در طول تاریخ این کشور ایفا کرده است و بارها بر علیه دولتهای غیرنظامی کودتا کرده است. حال، نظامیان پاکستان فکر می کنند سیاسیون غیرنظامی سعی می کنند با کمک آمریکا آنها را از صحنه سیاسی کشور حذف کنند و این حرکت را بر علیه ارتش ناجوانمردانه می دانند.

با انتشار این اخبار دولت پاکستان **حسین حقانی**، سفیر خود در واشنگتن را فراخواند و سپس **خانم رحمان** به دنبال کناره گیری حسین حقانی از این سمت به عنوان سفیر پاکستان در واشنگتن منصوب شد.

چشم انداز پیش رو

یک روز پس از حمله هوایی ناتو در یک نظرسنجی که در آمریکا انجام گرفت ۵۵ درصد مصاحبه کنندگان آمریکایی پاکستان را دشمن به شمار می آوردند. روحیات مردم پاکستان البته دوستانه تر نیست چرا که در یک نظرسنجی که در نیمه تابستان در این کشور انجام شده بود ۶۹ درصد پاکستانی ها آمریکا را به چشم دشمن می نگریستند. حوادث به وجود آمده و نگرانی مردم هر دو کشور کار سیاستمداران آمریکا و پاکستان را برای بهبود روابط بین دو کشور سخت تر می کند. کنگره آمریکا خواهان فشار بیشتر بر پاکستان است تا این کشور از حمایت گروه های تندرو دست بردارد. آمریکا در ده سال گذشته بیشتر از ۲۰ میلیارد دلار کمک نظامی و غیرنظامی به پاکستان اعطا کرده است ولی بسیاری از سیاستمداران غربی اعتقاد دارند که در حدود ۷۰ درصد کمکهای نظامی که طی سالهای ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۷ به پاکستان اعطا شده است به هدر رفته است.

اما تحلیل گران پاکستانی می گویند که ورود پاکستان به عرصه پیکار با تروریسم، زیانی ۱۰۰ میلیارد دلاری به اقتصاد جامعه وارد کرده و می کند که به مراتب، از کمک های مالی آمریکا بیشتر است.

مردم کوچه بازار از خیلی چیزها عصبانی هستند اما به دلیل تبلیغات رسانه های ضد آمریکایی، سخنرانی های مذهبی و دخالتهای آمریکا این کشور را دشمن شماره یک خود می دانند.

اختلافات دو کشور تا آنجا بالا گرفته است که یک مقام پاکستانی در مصاحبه با شبکه تلویزیونی **ان بی سی** آمریکا گفت: «بر اساس خط مشی دفاعی جدید پاکستان، این کشور از این پس ورود هر گونه شیء خارجی به حریم هوایی خود از جمله هواپیماهای جاسوسی آمریکا را به عنوان یک عملیات خصمانه قلمداد می کند و این هواپیماها را به محض ورود به حریم هوایی کشور سرنگون خواهد کرد.»

گرچه پاکستان متحد کلیدی آمریکا در منطقه به حساب می آید، اما به عقیده سیاستگزاران پاکستانی، پس از نزدیکی هند به آمریکا، امضای پیمان استراتژیک میان کابل و واشنگتن، اهمیت پاکستان را نزد مقامات آمریکا کمتر خواهد کرد. پس از شصت سال توجه پاکستان به هند، به عنوان بزرگترین تهدید، ممکن است که این کشور در یک چرخش، آمریکا را در مکان اول فهرست دشمنانش قرار دهد.

■

ایران و جهان

* رزمایش بزرگ «ولایت ۹۰» در منطقه ای به وسعت ۲ هزار کیلومتر از شرق تنگه هرمز و دریای عمان تا خلیج عدن با قدرت تمام آغاز شد.
* شهرداری و مسوولان شهری ۳۰ کشور جهان در تهران گرد هم آمدند.
* سخنگوی اقتصادی دولت: دولت مجوز فاز دوم هدفمندی یارانه ها را در بودجه ۹۱ می گیرد.
* مصباحی مقدم: مجلس مصمم است تا پرونده تخلفات یارانه ای دولت را به دستگاه قضا ارسال کند.
* سرکرده شورشیان «دارفور» سودان کشته شد.
* محسنی اژه ای از شناسایی اموال متهمان اختلاس بزرگ در خارج از کشور خبر داد.
* تظاهرات دهها هزار نفر در روسیه در اعتراض به سیاست های پوتین برگزار شد.
* رییس ستاد انتخابات کشور از احتمال دو مرحله ای شدن انتخابات در حوزه انتخابیه تهران خبر داد.
* عضو کارگروه بانکداری بدون ربا تعیین قیمت ۵۴۶ هزار تومان برای پیش فروش سکه را ارزان فروشی ذخایر ملی عنوان کرد و گفت بانک مرکزی حق ندارد ثروت ملی را زیر قیمت به سوداگران بفروشد.
* ترکیه در واکنش به تصویب لایحه مجازات انکار کنندگان نسل کشی ارامنه در فرانسه مناسبات پارلمانی خود را با این کشور به حالت تعلیق در آورد.
* وزارت صنعت، معدن و تجارت، شرایط جدید واردات خودرو را اعلام کرد.
* مدیر گازرسانی شرکت ملی گاز اعلام کرد: در مرحله دوم هدفمندی یارانه ها قیمت گاز افزایش نمی یابد.
* سخنگوی وزارت امور خارجه از شکست دسیسه های دشمنان برای تحریم نفت و بانک مرکزی خبر داد.
* برخی منابع از طرح رژیم سعودی برای ایجاد تشنج در عراق خبر دادند.
* پیروزی رسمی اسلامگرایان در مرحله دوم انتخابات پارلمانی مصر اعلام شد.
* اوباما لایحه کاهش مالیاتی را امضا کرد.
* مردم لیبی وزیر اقتصاد را مجبور به استعفا کردند.
* روسیه حمایت خود را از تشکیل کشور مستقل فلسطین اعلام کرد.
* ناکامی دوباره شورای امنیت در صدور قطعنامه علیه سوریه.
* یک نماینده و ۲۰ غیرنظامی افغان در حمله انتحاری کشته شدند.

بگوش احمق سخن مگو، زیرا حکمت کلامت را خوار خواهد شمرد • حضرت موسی(ع)

سه گانه

کیان فولادی kianfulladi@yahoo.com

تب در زمستان

اوضاع بازار و کسب و کار ایران را برخی کارشناسان اقتصادی معتقدند از تعداد صفحات نیازمندی های (آگهی های) روزنامه پر تیراژ همشهری باید حدس زد. زمانی که تعداد صفحات این آگهی ها که به طور جداگانه از صفحات اصلی روزنامه چاپ می شوند، افزایش می یابد، یعنی اینکه کسب و کار رونق دارد و چرخ اقتصاد با سرعت بیشتری می چرخد، اما امان از روزهایی که این آگهی ها در صفحات کمتری چاپ می شوند. این یعنی آنکه اتفاق ناخوشایندی در بازار افتاده و رونقی در بازار نیست. یکشنبه این هفته در آغاز زمستان، تعداد این صفحات که گاه تا ۲۵۰ نیز می رسد به یکصد و پنجاه کاهش یافت و می توان حدس زد که چرا؟ التهاب در بازار ارز ایران سایه سنگینی بر مراودات اقتصادی انداخته و بسیاری از فعالان بازار اقتصاد ایران را در اتخاذ دو تصمیم اقتصادی، سخت محتاط و مشکوک کرده است.

بهای ارزهای خارجی و در میان آنها ارز شاخص دلار، که مدتها یعنی برای سالها، قیمت تقریباً ثابتی داشت و علیرغم وجود تورمهای بالای ۱۵ درصد در سال های اخیر با سیاست های ارزی دولت، ثابت نگاه داشته شده بود، ناگهان در طی چند ماه، رشدی بین ۲۵ تا ۴۵ درصد را تجربه کرده و این رشد تا آنجا پیش رفت که دلار هزار و چند تومانی تا هزار و ششصد تومان معامله شد و بازار به داغترین روزهای خود رسید و هر چند، چند روزی هست که آن مسیر شتابان بهای دلار و به تبع آن دیگر ارزهای خارجی متوقف شده اما هیچ کس نیست که بتواند با قاطعیت اطمینان دهد که این مرز هم طی روزهای آینده شکسته نخواهد شد. اینکه چه اتفاقی افتاده که دولت ایران که سال ها توانسته بود بهای ارز را ثابت نگه دارد و بازار را در حالتی از تعادل حفظ کند، ناگهان عنان از کف داده و نتوانسته از این گرانی جلوگیری کند، سوالی است که در هفته های اخیر در فضای اقتصاد ایران جولان می دهد و در پی یافتن جواب می گردد. آنچه بی تردید، بخشی از پاسخ به این پرسش را تشکیل می دهد، اتفاقاتی است که میان ایران و غرب به رهبری ایالات متحده آمریکا و چند کشور اروپایی در عرصه سیاسی در جریان است، آنچه که برخی با نام جنگ اقتصادی صدایش می کنند. تحریم هایی که ایالات متحده آمریکا سعی می کند هر روز هم پیمانان بیشتری در جهان برایش پیدا کند و بتواند حلقه محاصره را تنگ تر کند.



والبته چند ماهی است که محور اصلی این تحریم ها اختلال در مراودات بانکی و پولی ایران است. آنجا که دلار به عنوان پول رسمی ایالات متحده، در بسیاری از خرید و فروش های خارجی ایران مورد استفاده قرار می گرفت و آمریکامی دانست که با کنترل بیشتر در جابجایی دلارهای ایران می تواند فشار بیشتری به اقتصاد کشورمان وارد کند. تا آنجا که برخی خریداران نفت ایران، به سبب همین مانع تراشی ها و تهدیدها نمی توانند بدهی های خود به ایران را به سادگی پرداخت کنند. این محدودیتها به طور طبیعی بازار دلار و ارزهای خارجی را درون مرزهای کشور نیز تحت تأثیر می گیرد و به این ترتیب ناگهان دلارهایی که در ایران و دست مردم عادی است، قیمت می گیرد و این قیمت با ورود عده ای دلال که به دنبال سوءاستفاده از این شرایط هم هستند اوج می گیرد و در طی چند ماه، به رقم عجیب یک هزار و ششصد تومان می رسد. بانک مرکزی و وزیر اقتصاد هم در این میانه هر چه می کنند و هر چه می گویند نتیجه نمی دهد، گویی که بازار فهمیده است دسترسی دولت به دلارهای خارجی سخت تر شده و در نتیجه می خواهد آنچه در دست دارد را به گرانترین بهای ممکن قیمت گذاری کند. جلسه غیر علنی چند روز قبل مجلس شورای اسلامی با حضور وزیر اقتصاد و رییس بانک مرکزی هم، سرنوشت چندان مطلوبی نداشت و حتی برخی نمایندگان به دلیل قانع کننده نبودن توضیحات مسؤولان درباره آشفتگی بازار ارز، جلسه را ترک کردند به حالت اعتراض. هر چند بلافاصله اعلام شد که شخص رییس جمهور دستوراتش را به رییس بانک مرکزی درباره سیاست های ارزی کشور داده است، به هر حال اگر چنین اشکالی در نظام ارزی کشوری پیش آمده باشد، دارویی جز اتخاذ سیاستهای ارزی جدید و گسترش مراودات سیاسی و یافتن راههایی

دزدی کرم

پس از پیروزی انقلاب اسلامی و قطع روابط ایران و ایالات متحده آمریکا، اموال فراوانی از ایران توسط دولت آمریکا بلوکه شد و به ایران بازگردانده نشد. اموالی که همچنان باقی مانده و هر از گاهی به دلیلی و بهانه ای بخشی از آن، توسط آمریکا بلعیده می شود. یک قاضی آمریکایی چند هفته قبل رأی عجیبی صادر کرده که بهانه جدیدی برای بلعیده شدن بخش دیگری از این دارایی هاست. بازماندگان حادثه ۱۱ سپتامبر و حمله به برجهای دوقلوی آمریکا شکایتی طرح کرده اند تا از عاملان این حادثه خسارت بگیرند.

قاضی در بررسی ها، القاعده، طالبان و ایران! را مقصر و عامل این حادثه دانسته و چون دسترسی به طالبان و القاعده وجود ندارد گرفتن خسارت



بیکارانی که حقوق می گیرند

با تصویب مجلس، بیکارانی که از کار بیکار شده باشند، در صورتی که چند ماه حق بیمه بیکاری پرداخته باشند می توانند نزدیک به ۵ سال مقرری بیمه بیکاری دریافت کنند. طرحی که پس از یک سال تلاش طراحانش در مجلس شورای اسلامی، سرانجام به تصویب رسید و به این ترتیب یکی از گام های مهم برای گسترده تر کردن تأمین اجتماعی و حمایت های عمومی از شهروندان برداشته شد.

یکی از معیارهای رفاه و آسایش در کشورهای پیشرفته جهان امروز وجود چترهای متعدد حمایتی است که بتواند در شرایط بحران، از افراد جامعه حمایت کرده و اجازه دهد به راحتی از دشواری های زندگی عبور کنند. بیمه های پزشکی کامل، حقوق بازنشستگی، سازمان های حمایت از اقشار ضعیف جامعه و برقراری بیمه هایی نظیر بیمه بیکاری، از مهمترین نمونه های این چترهای حمایتی است که طعم زندگی را در ذائقه مردم شیرین تر خواهد کرد. نماینده دولت اما در روز تصویب این طرح در مجلس دونگرانی بزرگ داشت، نکته اول اینکه این طرح بار مالی فراوانی دارد و دولت با شرایطی که این روزها می بینیم نمی تواند آن را اجرا کند و نتیجه اینکه ممکن است این قانون خوب، در فهرست دیگر قوانینی قرار گیرد که مجلس تصویب، اما دولت آن را اجرا نکرده است. نکته دیگر زمان طولانی پرداخت حق بیمه بیکاری که هر بیکار در این مدت از سهم یارانه ماهیانه دولت نیز برخوردار



هر چند سخت و باریک برای گشودن این گره سیاسی و اقتصادی نیست. راه‌هایی که بیشتر از مسیرهای سیاسی عبور می‌کند تا عرصه‌های اقتصادی. گمانه زنی دیگری هم هست، اینکه چنین شرایط کم سابقه‌ای را در بازار امروز قیمت دلار، ناشی از یک سیاست پنهان دولت برای جبران کسری بودجه بدانیم. به این ترتیب دولت با آزاد گذاردن بهای ارز، دست کم برای کوتاه و یا میان مدت، مقدار قابل توجهی ارز را با بهای وارداتی در جامعه می‌فروشد و معادل ریال را به دلار تبدیل می‌کند تا بتواند مشکلات ناشی از ریال کشور را آسوده‌تر حل کند. سکوت طولانی بانک مرکزی درباره دگرگونی‌های سریع در بازار ارز هم آن نکته‌ای است که طرفداران این نظر، برای اثبات ادعایشان به آن استناد می‌کنند.

اینها یا هر اتفاق دیگری که در اتاقهای دربسته اقتصاد و سیاست ایران در حال وقوع باشد، یک نکته قابل چشم پوشی نیست. اینکه تلاطم فراوان در بازار ارز، کل اقتصاد ایران را در آشفتگی فرو می‌برد. بسیاری سرمایه‌ها به خیال سود باد آورده و سریع به این بازار ریخته می‌شود و صنعت گران، تولید کنندگان و وارد کنندگان از تصمیم گیری عاجز می‌شوند چرا که نمی‌توانند تا چند روز دیگر قیمت کالاهای خارجی که با ارزهای خارجی خریداری می‌شوند چقدر خواهد بود؟ و از یاد نباید برد که این افزایش نرخ دلار، به هر دلیل که باشد به ذائقه صادر کنندگان ایرانی که در سال حدود ۲۰ میلیارد دلار جنس صادر می‌کنند و ارز به کشور می‌آورند خوش آمده است و می‌دانند که سودی نزدیک به ۵۰ درصد بیشتر از گذشته به جیبشان خواهد آمد. ■

مطالبه شده توسط شاکیان تنها از طریق اموال دولت ایران ممکن است. خسارتی که شاکیان، رقم آن را یکصد میلیارد دلار در شکایت‌نامه نوشته‌اند. وزارت خارجه ایران اگر از روش‌های حقوقی، به دنبال جلوگیری از قطعی شدن این رأی نباشد، به ناچار باید گزارشی درباره از دست رفتن بخش دیگری از دارایی‌های ایران در آمریکا، تهیه کند و در بایگانی‌ها نگهشان دارد! ■

است و این هر دو ممکن است، گاهی انگیزه تلاش کافی برای یافتن شغل را از بیکاران سلب کند. قانون، چیزی در این خصوص نگفته و شورای نگهبان هم هنوز آن را تأیید نکرده، اما اگر مقرری بیمه بیکاری به جای نصف حداقل حقوق و برای مدت ۵۰ ماه، با مقدار ریالی بیشتری و برای مدت کمتری تعیین گردد، هم در دوره بیکاری، بار بیشتری از دوش خانواده‌ها برخواهد داشت و هم انگیزه بیشتری در کارگر بیکار شده، برای یافتن موقعیت شغلی جدید ایجاد خواهد کرد.

هر چند که اگر شورای نگهبان ایرادی به این مصوبه نگیرد، دست کم تا یک سال دیگر نمی‌توان امیدی به تغییر این قانون جدید داشت. ■

قطره ای از دریای زبان شناسی



مصطفی گلباری

زبان سکوت

ادامه قطره پیش

برخی از دوستان با تلفن و ایمیل پرسیده‌اند چرا دو قطره از این قطره‌ها تکراری چاپ شده بودند؟

پاسخ: مرا ببامرزید! زیرا این قطره‌ها را پشت سر هم تحویل دادم و آنجا به دلیل شلوغی کارها جابه‌جا یا تکراری چاپ شدند...

اما بعد: هفته پیش پرسیده بودم آیا همه مردم با یک زبان سکوت می‌کنند؟ آیا سکوت فرانسوی‌ها با سکوت مردم بورکینافاسویی یکی است؟ زبان سکوت از زبان‌های بسیار دشوار است و چون گوینده برای بیان مفاهیم و احساساتی که دارد، از کلمه و صدا استفاده نمی‌کند، درک انواع سکوت‌ها به مهارت نیاز دارد. شاید هنوز کسانی باشند که معتقدند سکوت نشانه رضاست اما بسیاری از سکوت‌ها نشانه اعتراض، ترس، دروغ، نیرنگ، ادب، عشق، نفرت، خواستن، نخواستن، بی‌حوصلگی، انتظار، خستگی، خواب، بی‌حالی، بیماری، خشم و... است. مثال: پدری جلو بزرگان فامیل به دخترش اشاره می‌کند و می‌گوید: «این دختر نازنینم هیچوقت ازدواج نمی‌کنه و پیش باباش می‌مونه و درس می‌خونه» دختر چیزی نمی‌گوید زیرا شرمش می‌شود بگوید مخالفم! پدر نتیجه می‌گیرد: «ملاحظه فرمودین؟ سکوتش علامت رضاشه!» اگر آن دختر دوستی به نام رضا داشته باشد، لبخندی نیز چاشنی سکوتش می‌کند. پدرش فکر می‌کند: «وقتی گفتم ازدواج نمی‌کنه، قند تودلش آب شد». اگر آن دختر از خشم سرخ شود ولی از ترس سکوت کند، می‌گویند هم موافقه هم از شرم سرخ شده.

پرویز شاپور معتقد است تمام مردم دنیا به یک زبان سکوت می‌کنند اما دیدید که سکوت انواع زیادی دارد. از کجا بدانیم هر سکوتی چه معنایی دارد؟ جورج باکویا گفته است: «همه نمی‌توانند معنای سکوت را بفهمند. تو هم اگر زبان سکوت مرا نفهمی، چگونه می‌توانی زبان گفتارم را بفهمی؟» زبان بدن از دانش‌هایی است که تفسیر سکوت را آسان می‌کند. مثال: اگر چیزی گفتید و مخاطب شما سکوت کرد و لبخند کمرنگی زد و سری جنباند، یعنی حرفت آن قدر مهم نیست که بخواهم چیزی بگویم. اگر همراه سکوتش دندان به هم فشرد، یا اگر پره‌های دماغش باز شدند، یعنی از شنیدن آن حرف خشمگین شده. اگر سکوت کرد و لب‌هایش را به هم فشار داد یا لب‌هایش نازک شدند، یعنی حسودیش شده. اگر اخم و سکوتش با هم بود، یعنی: دیگه از این حرفا نزنی‌ها! هیچ خوشم نیومد. اگر سکوت کرد و چینی به پیشانی انداخت و با کمی لبخند به شما خیره شد، یعنی: چی؟ دوباره بگو..! مثل این که منو نشناختی! ما خودمون ختم روزگاریم. اگر با سکوتش، دست یا سرش را به چپ و راست تکان داد و نگاهش جدی بود، یعنی هرگز! حرفشو نزن! اگر به کسی گفتید هیشکی منو دوس نداره، و او با لبخند و نگاهی مهربان سکوت کرد و به شما خیره شد، یعنی: کاش می‌تونستم بهت بگم که من تو رو از همه بیشتر دوس دارم... اما اگر انگشت گزید و سری جنباند، یعنی خود کرده را تدبیر نیست.

سکوت بخش مهمی از احساسات ما را بیان می‌کند پس باید این زبان را بیاموزیم تا هنگامی که همدم ما سکوت کرده، بدانیم چه می‌گوید. از سخنان پرآوازه بانو مارگوت بیکِل آلمانی است که فرمود: سکوت سرشار از ناگفته‌هاست. گاه دلداده‌ای و دلبری کنار هم می‌نشینند و در خاموشی، به برآمدن آفتاب نگاه می‌کنند. اگر با گوش دل به آنها نگاه کنیم، می‌شنویم که سکوت کرده‌اند تا با زبان دل با هم راز و نیازی کنند. نازنینی می‌فرماید:

میان عاشق و معشوق رمزیست
چه داند آن که اشتُر می‌چراند؟

و: ادب عشق تقاضا نکند بوس و کنار
دو نگه چون به هم آمیخت، همان آغوش است

فیلم جدایی نادر از سیمین که جوایز داخلی و خارجی بسیاری را مال خود کرد، با سکوتی ستودنی و زیبا تمام شد که یک سینه سخن در آن بود. سکوت در فرهنگ ما رواجی و رونقی دارد. نگاه کنید به: چه گویم که ناگفتنم بهتر است. یا: زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد و یا: دو تا گوش داری، یه زبون. یعنی دو تا بشنو یکی بگو! از امیر مؤمنان است که فرمود: الصُمةُ بابٌ مِن ابواب الحکمةُ خاموشی دری از درهای حکمت است. بنابر این یکی دیگر از معانی سکوت، علاقه به کسب دانش است. استاد دارد درس می‌دهد. یکی از دانشجوها که در پی کسب توجه استاد است تا بعداً از او نمره‌ای مفت بگیرد، هر وقت استاد چیزی می‌گوید، سری می‌جنباند و نگاهش را به دهان او می‌دوزد تا وانمود کند محو سخنان گهربار استاد است. در ادبیات قدیم فارسی به کسی که اینگونه سکوت می‌کرد و سر می‌جنباند، می‌گفتند: بز اَخفَش. آقای اخفش استادی بود که کسی به مکتبش نمی‌آمد. بزی داشت که به او درس می‌داد. بز سرش را می‌جنباند و اخفش ذوق‌زده می‌شد و می‌گفت: درود بر تو که سخنانم را می‌فهمی و تأیید می‌کنی. اگر دارید به کسی چیزی می‌گویید و او با شیوه همین دانشجو به دهان شما خیره شده، به چشمش نگاه نکنید تا بدانید واقعا گوش می‌کند یا تسامع می‌کند یعنی خودش را به گوش کردن زده است. نگاه کسی که حواسش پرت است، مات و گنگ و بی‌احساس است.

ادامه دارد

به ناحق گواهی دادن از گناهان کبیره است • حضرت رضا(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

گزارشها: محمد علی یوسفی - خبرنگار اطلاعات هفتگی - رامهرمز

تخریب کامل یک تپه اشکانی با بیل مکانیکی در رامهرمز



سنگ نوشته اشکانی که در تعریض به این محوطه باستانی با بیل مکانیکی از زیر خاک بیرون آمد

یک تپـه تاریخی مربوط به دوران اشـکانیان در محله تاریخی سیدمحمد دولتمند رامهرمز به وسیله بیلهـای مکانیکی اداره آب و فاضلاب این شـهر به صورت کامل تخریب شد. به گفته شاهدان این ماجرا حفـاری در این محله با هر بیلی که به زمین می‌خورد و خاک را بالا می‌آورد تکه‌های خشـت، آجر، سفال و استخوان بیرون می‌آمد.

منصـور معتمـدی رییـس انجمن دوسـتداران میـراث فرهنگی رامهرمز در این بـاره به خبرنگار ما گفت: حفاریهایی که در چند روز گذشـته به وسـیله بیـل مکانیکی در محله تاریخی سـیدمحمد دولتمند رامهرمز انجام شـد یک تپه تاریخی مربوط به دوران اشکانیان را به صورت کامل تخریب کرد، آثار و بقایای تاریخی فراوانی با خاکهای حفاری شده بیرون زد، که مردم محل با دیدن این تصاویر ما را مطلع کردند، من هنگامی که به محل حفاریها رسیدم، بخشهای زیادی از این تپه تخریب شـده بود و در دل گودال حفر شده آثـار و بقایای یک دیوار آجری زیبـا و تاریخی دیده می‌شد که در ساخت آن از آجرهای زیبایی در اندازه ۳۵ در ۳۵ سانتی‌متر استفاده شده بود.

این فعال میـراث فرهنگی افزود: بعد از وقوع این ماجرا تلاش کردیم جلو ادامه حفاریهای بیل مکانیکی را بگیریـم کـه مسـؤول پـروژه اعلام کـرد ما همه مجوزهای لازم را از اداره میراث فرهنگی رامهرمز و استان برای حفاری در این محل دریافت کرده‌ایم، با این وجود ما به عنوان یک تشکل غیر دولتی فعال در حوزه میـراث فرهنگی با فرماندار رامهرمز، رییس میراث فرهنگی و مسـؤول یگان حفاظت شهرستان و استان تماس گرفتیم و شرح ماجرا را بـه آنها اطلاع دادیم، ولی تا کنون هیچ اقدام خاصـی برای جلوگیری از تخریبهای بیشـتر و توقف حفاریها انجام نشده است.

در اردیبهشـت سـال ۱۳۸۶ هنگامی که بیلهای مکانیکی سازمان آب و برق خوزستان بدون توجه به باسـتانی بودن محوطه منجر به کشف بیش از ۶۰۰ قلم شـیء شـامل حلقه‌هایی طلایی منسوب به حلقه قدرت، پیکرک هایی انسـانی، دستبند، مهره‌هایی از جنس عقیق کاسـه‌هایی از جنس مرمر و مفرغ شدند که این گنجینه تاریخی به دلیل مجاورت با روسـتایی در رامهرمـز به نـام گنجینه جوبجی شـهرت یافت تـا حدودی توجه رسـانه‌ها و برخی مسـؤولان را به ارزشـهای تاریخی این شهرستان جلب کرد همزمان حفاران غیر مجاز و جویندگان اشیای تاریخی نیز روانه این شـهر شدند و بسیاری از خاک این محدوده را در پی یافتن اشیای ارزشمند تاریخی زیر و رو کردند.

آنگونـه که رییـس انجمن دوسـتداران میراث فرهنگـی رامهرمـز می‌گوید: کانال کشـی‌هایی که از مخزن سـد جره بـرای هدایت آب به دشـتهای کشاورزی در حال ساخت است بدون استعلام و اخذ مجوز از سـازمان میراث فرهنگی خوزسـتان بوده و به همین دلیل چندین تپه تاریخی به وسـیله بیلهای مکانیکی تخریب شده است، به عنوان مثال یکی از این کانالها درسـت از وسط تپه تاریخی «پا گچی» رد شد که موجب نابودی کامل آن را فراهم کرد، در موردی دیگر یک کانال نیز از فاصله نزدیک تپه تاریخی‌ای به نام «گوراب» عبور کرد. با وجود آنکه مدتهای زیادی است ک ما به این روند اعتراض می‌کنیم اما همچنان این تخریبها و کانال کشـی‌ها از روی تپه‌های تاریخی در حال انجام است. ■

تخریب کامل یک مسجد و ۱۰ خانه تاریخی



مسـجد تاریخـی «هفت تن» در محـدوده بافت تاریخی هفت تن شـهر رامهرمز در اسـتان خوزستان بـه همراه بیش از ۱۰ خانه تاریخـی بازمانده از زمان قاجاریـه ماه گذشـته به منظور بازسـازی به صورت کامل تخریب شدند.

شـهر رامهرمز دارای دو بافت تاریخی به نامهای بافت تاریخی «تل ناردنگی» و «هفت تن» در دو سوی این شـهر است که در سـالهای اخیر بخشهای زیادی از آنها برای نوسـازی و انبوه‌سـازی به دست مالکان خصوصی به صورت کامل تخریب شد.

در دور جدید تخریب‌ها که در ماه گذشته صورت گرفـت بیـش از ۱۰ خانه تاریخـی بازمانده از دوران قاجاریه که در ساخت آنها معماری ایرانی اسلامی آن زمان به کار رفته بود توسـط مالکان خانه‌ها به صورت کامل تخریب شد.

منصـور معتمـدی، مسؤول انجمن دوستداران میـراث فرهنگی تاشـار رامهرمـز در گفـت و گویـی بـا خبرنـگار ما با تأییـد خبـر تخریب‌های صورت گرفته در این شهر می‌گوید: «بنای خانه‌های تخریب شـده به صورت طاق ضربی و گنبدی بود که به منظور نوسـازی بافت و انبوه‌سازی این اقدام انجام گرفت. این خانه‌ها با وجود ارزشـهای تاریخی فراوان به ثبت ملی نرسیده بود و همین مسأله فرایند تخریب آنها را راحت‌تر کرده است.»

بنا بر گفته‌های معتمدی خانه‌های تخریب شـده به لحاظ سـازه‌ای تا حدود زیادی سـالم بود و چندین خانـوار در آنها زندگی می‌کردند؛ علاوه بر این خانه‌ها به لحاظ ارزشها و ویژگیهای معماری دارای ارزشهای فراوانی بود. ■

سارا چشم براه - خبرنگار بندرعباس

پیاده یا با خودرو شخصی وارد دریا شوید

جزایر ناز در ۲۲ کیلومتری شهر قشم تنها محلی است که با پای پیاده و یا با خودروی شخصی می توان تا فاصله یک کیلومتری داخل آبهای نیلگون خلیج فارس را پیمود و از این شرایط ویژه به عنوان یکی از جاذبه های مهم گردشگری قشم، بهره و لذت برد.

جزایر ناز با حدود سه هکتار وسعت به دلیل مسطح بودن، با توجه به دیواره های صخره ای ۵ تا ۱۰ متری خود و به دلیل نداشتن ساحل شنی، در هنگام جزر آب و به هنگامی که پسروی آب دریا کامل می شود، با ایجاد باریکه ای از خشکی به ساحل قشم متصل می گردد.

هر چند زمان این اتفاق کوتاه است، اما در همین مدت مسافران با ورود به جزایر ناز می توانند از بلندای آن، تنگه هرمز، جزیره لارک و همه زیبایی های عالم خلقت را از دل پهنه آبی خلیج فارس نظاره کنند.

مدیر کل میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری سازمان منطقه آزاد قشم از جزایر ناز به عنوان یک سایت ویژه گردشگری منحصر بفرد به ویژه جهت کسانی که برای نخستین بار این پدیده شگفت طبیعی را از نزدیک تماشا می کنند، نام برد.

تورج امانی معتقد است: عبور در دریا با پای پیاده و یا با خودرو شخصی به مثابه یک آرزو می ماند که در جزیره قشم هر روز محقق می شود و شماری از دوستداران طبیعت از این فرصت بهره می برند.

به گفته وی، آرامش و زیبایی جزایر ناز از یک سو و وجود صدفها و مرجانهایی که در طرحها و رنگهای مختلف و متنوع در اطراف این جزایر دیده می شوند نیز از سوی دیگر بر زیبایی این سایت منحصر بفرد گردشگری در قشم افزوده است.

جزر آب دریا در جزایر ناز، شرایط ویژه ای برای حرکت با پای پیاده و یا خودرو میهمانانی که با اشتیاق تماشای جاذبه های جزیره قشم به این منطقه سفر کرده اند، فراهم می کند.

با بالا آمدن آب دریا و ایجاد شرایط مد، میهمانان جزایر ناز خود را در پهنه ای از آب دریا بدون وجود جاده ای برای خروج از آن گرفتار می بینند که بدون نگرانی از این شرایط تا جزر مجدد آب به تماشای قسمتهای مختلف جزایر ناز و همه زیبایی هایی که در آن است، می نشینند.

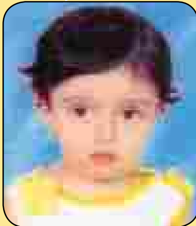
شماری از مردم نیز از کنار جاده ساحل جنوبی در یک کیلومتری جزایر ناز از ویژگیهای زیبای این سایت و گردشگرانی که با خودرو در میان آبهای نیلگون خلیج فارس قرار دارند، عکس و فیلم تهیه می کنند.

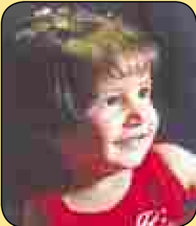
وجود سایتهای بکر و منحصر بفرد برای غواصی در محدوده جزایر ناز بر اشتیاق دیدار از این منطقه می افزاید. جزیره قشم از نیمه دوم هر سال شاهد ورود انبوه مسافرانی است که از اقصی نقاط میهن اسلامی و کشورهای خارجی جهت دیدن شگفتی های عالم خلقت به جنوبی ترین نقطه ایران اسلامی سفر می کنند.

جزیره قشم با ۱۵۰۰ کیلومتر مربع وسعت به عنوان بزرگترین جزیره خلیج فارس در جنوب ایران با داشتن سایتهای ویژه گردشگری از جمله جزایر ناز، طولانی ترین غار نمکی جهان، جنگلهای دریایی حرا، دلفین های بازیگوش هنگام، دره ستاره ها، تنگه چاهکوه، سایت تخم گذاری لاک پشتها، پرندگان زیبای بومی و مهاجر، غارهای خوربس، قلعه پرتغالی ها، چاههای تلا، بادگیرهای زیبای بندر لافت و سواحل منحصر بفرد آن محل مناسبی برای دوستداران و عاشقان طبیعت به شمار می رود.

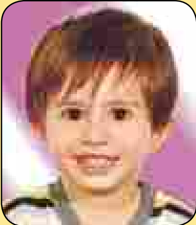


شکوفه های زندگی


مبینا بهادر


ضحا یوسفی


علی راهنورد


طاها غفاری


نوشا اتحادی


ملینا باباخان


صالحه دهقانی


ریحانه سادات حسینی


بهار بختیاری


ابوالفضل فدایی


آرزو یوسف زاده


نگین فتحعلی زاده آهنگر


رونیکاسادات نیاکان و مهرشاد ابوک

دل دلایلی دارد که عقل از آن به کلی بی خبر است
●پاسکال

دکتر بهمن بهروزی

کاترین راش باید از مشتی دختر دانشجوی ساده، نجیب و مذهبی یک تیم ورزشی می ساخت!

کالج دختران پاک



یک مربی تازه کار

برای کاترین راش که به تازگی در رشته تربیت‌بدنی از دانشگاه فارغ‌التحصیل شده بود و پس از آن هم تنها چند ماه پیشتر با جوانی که عشق دیرین او بود و از دوران دبیرستان او را می‌شناخت، ازدواج کرده بود تنها یک هدف دیگر در زندگی باقی مانده بود آن هم یافتن شغلی مناسب که بتواند یاد گرفته‌های خود را در دانشگاه مورد استفاده قرار دهد. او که رشته مربیگری بسکتبال را به عنوان زمینه اختصاصی در دانشگاه انتخاب کرده بود اکنون به دنبال یافتن یک تیم بسکتبال دختران بود که در مقطع دبیرستان و یا کالج و دانشگاه آنها هم مانند خودش تجربه چندانی نداشته باشند و در نتیجه انتظار زیادی از مربی مانند کاترین راش نرود و چنین شد که سرنوشت، او را به سوی یک کالج کوچک دخترانه رهنمون کرد و این زمینه‌ای برای یکی از شگفت‌انگیزترین داستانهای ورزشی قرن که سراسر آن هم واقعی است، به وجود آورد.

به سوی سرنوشت

کاترین راش در اتومبیل مدل قدیمی خود نشسته و به سوی سرنوشت در حرکت بود او پس از آن که با شوهرش جان ازدواج کرده و آن گاه هر دو به حومه شیکاگو نقل مکان کرده بودند، با آنکه چندین فرم درخواست شغل را پر کرده بود، از هیچ کدام پاسخی دریافت نکرده بود. او بر این تصور بود که فقدان تجربه‌اش به عنوان مربی بسکتبال بانوان سبب شده تا کسی سراغی از او نگیرد و آنگاه که سرانجام از یک مکان کاملاً گمنام او را برای انجام مصاحبه فرا خوانده بودند، کاترین ذوق زده شده و با خوشحالی، اما با اضطراب فراوان در عمق وجود خود عازم محل شده بود. کاترین از زمانی که وارد دبیرستان شده بود به بسکتبال علاقه فراوانی نشان داد و در تیم بسکتبال دختران دبیرستانش هم عضویت داشت. ضمن آنکه بازیکنی موثر هم محسوب می‌شد و اتفاقاً همین بسکتبال بود که اسباب آشنایی کاترین و جان را فراهم آورد. چرا که جان هم اگر چه دو سالی از کاترین بزرگتر و در نتیجه در دبیرستان هم دو سال بالاتر از او تحصیل می‌کرد اما حضورش در تیم پسران دبیرستان باعث شد تا کاترین و جان در بسیاری از سفرها و اردوهای ورزشی حضور داشته باشند و بیشتر و بیشتر با یکدیگر آشنا شوند. پس از آن هم هر دو در دانشگاه به خاطر علاقه‌ای که به ورزش به ویژه بسکتبال داشتند رشته تربیت بدنی را انتخاب کردند. جان در بخش داوری و مدیریت اداری بسکتبال فارغ‌التحصیل شد و کاترین هم در مربیگری بسکتبال تحصیل در دانشگاه را به پایان رساند. البته جان باید دو سالی صبر می‌کرد تا کاترین هم درس خود را به پایان برساند و آنگاه آنها که شش سال تمام برای آغاز زندگی مشترک خود انتظار کشیده بودند، سرانجام به آرزوی خود رسیدند. در خلال این مدت جان در لیگ سراسری بسکتبال که به اختصار NBA خوانده می‌شود و مشهورترین و پرستاره‌ترین لیگ بسکتبال در جهان تلقی می‌شود، به عنوان عضو کمیته داوران استخدام و خیالش از بابت کار و مشغله راحت شد. اما این راحتی خیال را کاترین به دست نیاورد. او با کمکی که از شوهرش گرفته بود برای اغلب دبیرستان‌ها، کالج‌ها و دانشگاه‌هایی که نزدیک به مکان زندگی آنها بوده و خواهان مربی و کمک مربی برای تیم بسکتبال دختران خود شده بودند فرم درخواست را پر کرده و برای آنها فرستاده بود. اما از هیچ کدام پاسخی دریافت نکرد. جان که اضطراب و استرس را در همسرش مشاهده می‌کرد جهت دلداری به کاترین می‌گفت که این یک واکنش طبیعی است و موسسات آموزشی به دلیل محدودیت در بودجه از طرفی و فشاری که روی آنها برای موفقیت و پیروزی وارد می‌شود از سوی دیگر، به دنبال مربیان کار کشته و امتحان پس داده می‌باشند. و کاترین هیچ سابقه‌ای در مربیگری نداشت اما در عین حال جان به او نوید می‌داد که نباید نگران باشد. سرانجام زمانی که نامه‌ای از یک کالج گمنام به خانه رسید و در آن از کاترین راش دعوت شده بود تا ۴۸ ساعت بعد برای انجام مصاحبه در کالج حاضر شود، هر دو بسیار شادمان شدند. اکنون کاترین در مسیری به سوی کالج مذکور که هیچ گونه اطلاعات و معلوماتی هم در خصوص آن نداشت و غرق در تفکرات خود بود، حرکت می‌کرد: «چه می‌شود اگر مرا پسند نکنند؟ اگر از من در مورد تجربه در مربیگری سوال کنند چه جوابی باید بدهم؟ اگر...» خلاصه این اگرها در تمامی طول راه او را راحت نمی‌گذاشتند و سرانجام پس از چند کیلومتر رانندگی برج و باروی کالج از ورای درختان نسبتاً بلند دیده شد و کاترین برای نخستین بار چشمانش به کالج «ایماکولادا» افتاد. کالج بسیار کوچک نشان می‌داد و جالب اینکه ساختمان‌های آن هم از نظر طراحی و دکوراسیون خارجی بیشتر شبیه به کلیسا ساخته شده بود. اما پس از آن که کاترین وارد سالن کالج شد و چشمش به تعداد زیادی راهبه، مادر و خواهر روحانی افتاد آنگاه متوجه شد که اشتباه نکرده است و کالج از دسته مکان‌های مذهبی و وابسته به کلیسای کاتولیک می‌باشد. در هر حال پس از پرس و جوی چند سرانجام موفق به یافتن دفتر قائم‌مقام کالج شد که تنها با نام «مادر روحانی بزرگ» شناخته می‌شد. آنگاه پس از یک نشست نیم ساعته با مادر روحانی بود که کاترین راش متوجه همه داستان شد و تازه پی برد که در چه مخمصه‌ای قرار گرفته است.

«ایماکولادا» کالج دختران پاک

اصولاً ایماکولادا یک واژه لاتین می‌باشد که معنای دقیق آن «محل حضور افراد پاک و معصوم» می‌باشد. کاترین در مذاکرات با مادر روحانی متوجه شد که کالج مذکور از سوی کلیسای کاتولیک برای دختران تأسیس شده و در حدود ۲۲۰ دختر در آن مشغول به تحصیل هستند. حال تمامی این تعداد تنها در دو رشته تحصیل می‌کردند. پرستاری و تئولوژی یا همان علم مذهب و تعلیمات دینی، اما در همین دو رشته کالج دارای مدرسین کار کشته‌ای بود و دختران پس از فارغ‌التحصیلی مشکلی برای جذب شدن در بازار کار نداشتند. پرستاران که بلافاصله توسط بیمارستان‌ها و مراکز بهداشتی جذب می‌شدند و فارغ‌التحصیلان رشته مذهب یک راست به دریافت لباس خواهر روحانی «راهبه» نائل می‌شدند و در کلیساهای گوناگون مشغول به کار می‌شدند. تا اینجای

کار از نظر درسی و آکادمیک و وضعیت اداره کالج همه چیز مشخص و معلوم بود، اما در این میان داستان تیم بسکتبال کالج از همه جالب تر بود، چرا که مادر روحانی به کاترین گفت که آنها به هیچ وجه قصد نداشتند تا وارد چنین فعالیت‌هایی شوند چرا که نه بودجه‌ای برای آن در اختیار داشتند و نه اصولاً انگیزه‌ای برای شرکت در مسابقات ورزشی در مسؤولان کالج و کلیسای کاتولیک وجود داشت، چرا که آنها چنین فعالیت‌هایی را نوعی بیراهه و گمراهی از مسیر اصلی برای دختران پاک خود می‌دانستند. اما در ضمن مادر روحانی برای کاترین توضیح داد که زمانی که کالج راه‌اندازی شد، از جانب وزارت آموزش عالی به آنها اطلاع داده شد که جهت به دست آوردن مجوز برای عنوان کالج یا دانشگاه موسسه آموزشی باید حتماً و اجباراً حداقل در یک رشته ورزشی در رقابت‌های دانشگاهی شرکت فعال داشته باشد و گرنه اصولاً مجوز عنوان کالج یا دانشگاه برای آن صادر نمی‌شود که خود به معنای پایان کار آن موسسه آموزشی می‌باشد. بنابراین هیأت رییسه کالج در جلسه‌ای با بررسی همه موارد تصمیم گرفتند تا در ورزش بسکتبال که در حقیقت کمترین امکانات و کمترین تعداد ورزشکار را طلب می‌کند به رقابت بپردازند. همچنین مادر روحانی برای کاترین توضیح داد که او خودش قائم‌مقام کالج است، اما مسؤول اصلی و رییس کالج کشیشی است که او هم با نام «پدر روحانی بزرگ» شناخته می‌شود. ضمن آنکه هیأت رییسه کالج هم تشکیل یافته از ۵ کشیش مرد یا پدر روحانی و ۵ راهبه زن یا مادر روحانی می‌باشد. سایر کارکنان کالج اعم از دبیرخانه، دفتر و کتابخانه و امثال آن از راهبه‌های جوانتر یا خواهر روحانی تشکیل یافته بود. آنگاه مادر روحانی در پاسخ به کاترین که از محل تمرین و مسابقه و همچنین کمک مربی برای او پرسیده بود پاسخ داد که کمک مربی را باید خودش از میان کارکنان کالج انتخاب کند که البته حق‌الزحمه‌ای هم برای آن وجود ندارد. آنگاه مادر روحانی یکی از دستیاران خود را که یک راهبه جوان بود صدا زد و از او خواست تا محل تمرین را به کاترین نشان دهد. قبل از خداحافظی هم مادر روحانی به کاترین گفت که کالج تنها می‌تواند ماهیانه ۶۰ دلار به عنوان حقوق به او بپردازد و کاترین که هرگز تصور نمی‌کرد حقوق و مزایایی به این کمی وجود داشته باشد تازه متوجه شد که چگونه او تنها داوطلب برای مربیگری تیم بسکتبال کالج می‌باشد. اما در هر حال او به خود نهیب زد که باید در نقطه‌ای به دست آوردن تجربه را شروع کند و برای او با توجه به درآمد مناسبی که جان به دست می‌آورد، این دستمزد کم چندان اهمیتی نداشت. در هنگام خداحافظی به عنوان آخرین پدیده مضحک مادر روحانی یک توپ بسکتبال کم باد، پاره و وصله پینه شده را به کاترین داد و به او گفت که این آخرین توپ موجود می‌باشد و بهتر است از آن خوب نگهداری کند. اما از آن بدتر سالنی بود که به عنوان جایگاه تمرین آن راهبه جوان که «خواهر روحانی ترزا» نام داشت به کاترین نشان داد، چرا که زمانی که او برق سالن را روشن کرد تنها نشانی که آن سالن از بسکتبال داشت دو حلقه با تورهای



پاره بود. وگرنه آن سالن در حقیقت به انباری برای کالج تبدیل شده بود. وسایل اضافی، مجسمه‌های مذهبی، صندوق‌های گوجه‌فرنگی، پیاز، خیار، کدو، قارچ و انواع سبزیجات تازه بود که نشان می‌داد آن سالن نگونبخت به عنوان انباری برای رستوران هم عمل می‌کند. تنها نقطه مثبت همانا خواهر ترزا بود که از کاترین اجازه خواست که به عنوان کمک مربی همراه او و تیم باشد.

او اضافه کرد که در دبیرستان سابقه عضویت در تیم بسکتبال دختران را داشته، ضمن آنکه تمامی زیر و بم کالج را می‌شناسد و می‌داند چه چیزی را از کجا و چگونه بدست آورد. و کاترین متوجه شد که داشتن چنین کمک مربی برای او موهبتی است به ویژه آن که او مجانی و بدون دستمزد حاضر بود تا این وظیفه را بر عهده گیرد. آنگاه کاترین نخستین دستورات را به کمک مربی خود داد. او دستور داد تا خواهر ترزا چسباندن اعلامه‌هایی در نقاط پررفت و آمد کالج را شروع کند و از داوطلبان برای عضویت در تیم بسکتبال دعوت کند تا ۴۸ ساعت بعد در سالن حضور داشته باشند. ضمن آنکه او از خواهر ترزا خواست تا در این مدت با استفاده از کارگران اجسام و اشیاء اضافی را از سالن خارج کرده و آن را به سالنی تنها برای بسکتبال تبدیل کند. هنگامی که در بازگشت به خانه کاترین ماوقع را برای جان تعریف کرد شوهرش به مدت ۲۰ دقیقه قهقهه سر می‌داد و می‌خندید، همانجا بود که در پایان قهقهه‌های جان او تصمیم گرفت تا تمام تلاش خود را به کار گیرد تا این تیم بسکتبال دختران پاک و معصوم را از عاملی برای خنده و تمسخر خارج کند و نوعی احترام در میان دانشجویان و مسؤولان کالج برای این تیم به دست آورد.

شروع کار

دو روز بعد کاترین در حالی که با پول خودش دو توپ بسکتبال خریداری کرده بود در سالنی که با کوشش‌های کمک مربی‌اش خواهر ترزا تمیزتر شده بود، حاضر شد. اما مشکل این بود که تنها هفت دانشجوی دختر را مشاهده کرد. کاترین که عصبانی شده بود سوت خود را به صدا درآورد و به همه حاضرین نهیب زد که زمانی که او بر سر تمرین حاضر می‌شود تمامی دخترها باید لباس پوشیده و حاضر برای تمرین و به حالت ایستاده در اطراف مربی و کمک او باشند. آنگاه به خواهر ترزا و هفت دختر گفت که بر طبق قانون یک تیم بسکتبال باید شامل نه نفر یعنی پنج بازیکن اصلی و چهار ذخیره روی نیمکت باشد، وگرنه با تعدادی کمتر از این داوران و مسؤولین هرگز اجازه بازی به تیم مذکور نخواهند داد. بنابراین او از همه حاضرین خواست تا در میان دوستان، هم اتاقی‌ها و یا دخترهای دانشجوی دیگر اگر کسی را با تجربه در بازی بسکتبال می‌شناسند بر سر تمرین بیاورند. در واقع کاترین کاری کرد که از همان آغاز جدی بودن کار را به دخترها انتقال دهد. چرا که اگر کار با مسخره‌بازی و خنده شروع می‌شد تا پایان هم به همین شکل ادامه می‌یافت و کاترین به هیچ وجه به دنبال آن نبود که مربی یک تیم مسخره و خنده‌دار باشد.

بعد از دو هفته سرانجام تعداد اعضای تیم به ۹ نفر رسید و آنگاه تمرینات تیمی آغاز شد. کاترین مشکل دیگری هم داشت. او متوجه شد که اعضای تیم از لحاظ بدنی و فرم جسمانی بسیار ضعیف بوده و نیاز مبرمی به تمرینات عضله‌ساز و جسمانی دارند. و از آنجا که در کالج حتی یک وسیله بدنسازی هم وجود نداشت او تیم را به سالن‌های ورزشی دیگر برد تا روی وزنه و سایر ابزار بدنسازی کار کرده و وضعیت جسمانی بهتری پیدا کنند.

مشکل‌ها بر سر راه کاترین کم نبود او باید دو هفته بعد مسابقات قهرمانی میان دانشگاه‌ها و کالج‌ها را آغاز می‌کرد. این در حالی بود که آنها تنها دو هفته پیشتر تیم را تشکیل داده بودند و محال بود که در این مدت کم به فرم بدنی و تیمی لازم دست یابند، و بدین ترتیب بود که سرانجام فصل مسابقات آغاز شد.

شکست در پی شکست

همانگونه که پیش‌بینی می‌شد و کاترین هم می‌دانست در ۵ مسابقه اول کالج به هیچ وجه به موفقیتی نرسید و هر کدام از دیدارها را با اختلافی بیشتر از ۴۰ امتیاز به حریف واگذار کرد. تا آنجا که حتی مادر روحانی بزرگ که قبلاً خود را بی‌تفاوت معرفی کرده بود صدایش درآمد و به کاترین اعتراض کرد که چرا این همه آبروریزی صورت می‌گیرد؟

کاترین سعی کرد تا جریان را از نظر علمی برای مادر روحانی شرح دهد، اما ذهن غیرورزشی مادر روحانی پذیرای سخن‌های کاترین نبود اما در هر حال واقعیت این بود که تیم کالج دختران پاک و معصوم حتی اسباب خنده تماشاگران خودی را هم فراهم آورده بود. از لباس بازی گرفته که تشکیل یافته از دامن‌های دراز و گیره‌های روی شانه‌ها بود و به همه چیز شباهت داشت به غیر از اونیفرم یک تیم بسکتبال تا اینکه بازیکنان اغلب به جای بازیکن خودی توپ را به حریف پاس می‌دادند. اما آهسته آهسته اوضاع بهتر شد و همچنان که وضعیت جسمانی تیم بهبود پیدا کرد، کاترین نخستین ابداعات خود را برای تیمش پیاده کرد. او برای نخستین بار در جهان برای یک تیم بسکتبال زنان پرس تمام زمین را راه‌اندازی کرد. این یک پدیده تازه در بسکتبال بانوان بود و حریفان به هیچ وجه آمادگی مواجه شدن با چنین سیستمی را نداشتند و این سخن که بسکتبال در درجه اول دفاع می‌باشد و بعد پرتاب توپ به سوی حلقه واقعیتی بود که کاترین اعتقاد فراوانی به آن داشت. پس از یک ماه وضعیت بدنی بازیکنان

بقیه در صفحه ۵۷

خوشبختی تنها در علم نیست، بلکه در طریقه استفاده از آن است

● اوگاریو

تهیه و تنظیم: محسن طیّب
Tayebakbarzadeh@yahoo.com

لبخند آخر

براساس سرنوشت: پریوش



اشاره: اولین مرتبه حدود ۵ ماه قبل با دفتر مجله تماس گرفت و خودش را این‌طوری معرفی کرد: «۲۷ ساله و ثروتمندم، از شوهرم طلاق گرفتم... از چهارده سال قبل که یک دختربچه سیزده ساله بودم مجله شما را می‌خواندم، اما هرگز فکر نمی‌کردم یک روز خودم سوژه «داستان زندگی» بشم... مطمئن باشین زندگی من آنقدر عجیب و حیرت‌آوره که وقتی براتون تعریف کنم، بلافاصله و بدون معطلی چاپش می‌کنین!»

راستش را بخواهید برای من شنیدن این جمله که: «زندگینامه من خیلی جالبه...» بسیار تکراری است! چرا که معمولاً همه فکر می‌کنند عجیب‌ترین زندگی متعلق به آنهاست!

اما در مورد زن جوان که اسمش پریوش بود، اعتراف می‌کنم که زندگینامه حیرت‌آوری داشت! منتهی یک مشکل بزرگ هم سر راه چاپ زندگینامه‌اش بود که گفتم: «تا زمانی که حکم دادگاه تجدید نظر اعلام نشده، نمی‌توانم این زندگینامه را چاپ کنم!»

سرانجام پنج ماه پس از اولین حضور پریوش در دفتر مجله و پس از صدور حکم دادگاه تجدید نظر (یعنی هفته قبل) داستان زندگی «لبخند آخر» مجوز چاپ گرفت تا همسایه‌مان خوشحال شود!

***

ـ پریوش داری خودت رو نابود می‌کنی.. «آرش» به درد تو نمی‌خوره!

این حرف را نه فقط پدر و مادر و خواهر و برادرانم، که همه اطرافیانم بارها و بارها به من گفتند. من اما، آن روزها فکر می‌کردم همه عالم دشمن من هستند و دلشان نمی‌خواهد من خوشبخت شوم؟ دلیلی را هم که ارائه می‌دادم و انتظار داشتم همگان قانع شوند این بود که، «من و آرش عاشق هم هستیم!»

به راستی که «کور شدن ناشی از عشق» عین واقعیت است! چرا که من آن روزها نه تنها خیلی از معایب و ضعف‌های شخصیتی آرش را نمی‌دیدم، که آنچه را هم نمی‌توانستم منکرش شوم برای خودم توجیه می‌کردم و به بقیه می‌گفتم: «درستش می‌کنم... آرش آنقدر عاشق منه که قول داده به خاطر من و بعد از ازدواج، اعتیاد را ترک کنه، و چقدر احمق بودم که هرگز به سؤالی که بقیه می‌پرسیدند فکر نمی‌کردم که، «خب اگه اینطوریه چرا الان ترک نمی‌کنه؟»

اما همانطور که گفتم، عشق آرش مرا طوری کور کرده بود که برای اولین مرتبه در زندگی‌ام مقابل پدرم ایستادم، پدر که من آخرین فرزندش بودم و موقعی که پا به دبستان گذاشتم همسرش، یعنی مادرم را ـ از دست داده بود، در همه سیزده سال بعدی، برایم هم یک پدر مهربان بود و هم جای خالی مادرم را پر کرده بود، به همین خاطر و به قول خودش دلش می‌سوخت که مرا دو دستی تقدیم «یک گرگ در لباس میش» کنه!

و راستی چرا همه از آرش بدشان می‌آمد، در حالی که او یکی از جذابترین مردان جوانی بود که در عمرم دیده بودم! اولین بار او را در ساختمان بیست واحدی دیدم که دفتر کار «دایی یوسف» نیز آنجا بود، البته آنچه را در مورد آرش می‌نویسم، بعد از ازدواج برایم ثابت شد!

در مورد آن مجتمع بگویم که تقریباً تمام واحدهایش تجاری محسوب می‌شد، غیر از واحد شماره ۲۰ که متعلق به مالک ساختمان بود، یک پیرمرد عیاش که زندگی سراسر فسادش را با اجاره‌ای که از آن واحدها می‌گرفت می‌گذراند. واحد بیست را نیز که ۶۰ متر بود، در اختیار جوانی قرار داده بود که مجری همه کثافتکاری‌های پیرمرد محسوب می‌شد، از تهیه مشروب و مواد، تا بردن مهمان‌های آنچنانی به خانه پیرمرد [که البته خودش در آن مجتمع زندگی نمی‌کرد] و آن واسطه نیز کسی نبود جز آرش! که معلوم نبود به چه دلیلی آنقدر مورد اعتماد پیرمرد پولدار قرار گرفته بود؟ به همین خاطر نیز آرش بدون اینکه زحمتی بکشد و فقط با راه انداختن مشکلات شخصی آن پیرمرد عیاش، پول خوبی به دست می‌آورد و به همین خاطر نیز مدام در خانه‌اش مهمان بود، یا رفقایی که کنارش دود و دم راه می‌انداختند، و یا مهمان‌هایی از جنس مهمانان پیرمرد! اینطوری بود که کسی هم جرأت نمی‌کرد به آرش اعتراض کند، چرا که هر کس مزاحمش می‌شد، پیرمرد مالک ساختمان تهدیدش می‌کرد که: «ساختمان را تخلیه کن»!

آشنایی من و آرش نیز بر حسب یک اتفاق رخ داد، آن روز من برای دادن چک پدرم به دایی یوسف به دفترش رفته بودم [سهامدار عمده شرکت دایی یوسف پدر من بود که ثروت زیادی داشت] اما داخل آسانسور که شدم آرش نیز وارد شد و آسانسور راه افتاد و... که وسط راه گیر کرد و ۲۰ دقیقه طول کشید تا درستش کنند و در همان ۲۰ دقیقه بود که آرش ابتدا با چشمان فوق‌العاده گیرایش مرا جذب خود کرد و سپس با زبانش طوری مخام را زد که وقتی از آسانسور بیرون آمدم، احساس کردم معنی عشق را درک می‌کنم! از آن روز تا هفت ماه بعد و بدون اینکه کسی از دوستی من و آرش باخبر باشه، من آرام آرام دلباخته آرش شدم، او که انگار فهمیده بود من هرگز با یک پسر حتی گفتگوی تلفنی هم نداشته‌ام، طوری مرا مجذوب خود ساخت که وقتی از آرش پیشنهاد ازدواج را شنیدم، یک تنه مقابل همه ایستادم و حتی پدرم را نیز تهدید کردم که «از خانه فرار می‌کنم...» تا آن بیچاره از سر ناچاری پذیرفت تا آشغالترین خواستگاری که برای من آمده بود، دامادش شود! اما همانطور که همه پیش‌بینی کرده بودند، شور عشق من و آرش به یک سال هم نرسید و من خیلی زود فهمیدم چه خطایی مرتکب شده‌ام، اما تاوانی که دادم خیلی سنگین‌تر از آن خطا بود! دل بریدن من از آرش به خاطر این نبود که فهمیدم بر خلاف قول و وعده‌هایی که داده بود، پس از ازدواج هم دست از اعتیادش به شیشه برنداشته است، (که این را فقط ۲۳ روز پس از عروسیمان متوجه شدم، اما همچنان عاشقش بودم.) نفرتم از شوهرم به این دلیل نبود که شبها مرا در خانه تنها می‌گذاشت و می‌رفت پی رفیق‌بازی‌اش، که این اتفاق دو هفته پس از ازدواجمان رخ داد! حتی وقتی او را در کنار یک زن بدکاره در خانه مان هم دیدم، باز هم فریب گریه‌ها و توجیهات آرش را خوردم و او را بخشیدم! مشکل من و او مالی هم نبود، چرا که هنوز یکماه از ازدواجمان نگذشته بود که او یک شب وقتی خیلی خمار بود و من حاضر نشدم مانند شبهای دیگر از کارت عابر برایش

پول بگیرم، آرش مانند دیوانه‌ها به جانم افتاد و بعد از زدن چند کشیده، کارت را از جیبم در آورد و رفت پول را گرفت و موقعی که آمد با وقاحت گفت:

ـ یـادت باشــه، «بچه پولدار بــودن» تو مهمترین انگیزه من بود که خودم رو اسیر زن و زندگی کنم!

مــن اما... همه اینها را مانند یک عروســک کوکی تحمــل کــردم و تحمل کردم و... تــا هنگامی که اوطی هشــت ساعت، اول غرور پدرم را شکست و بعد هم او را از من گرفت، آن شب وقتی من به حالت قهر از خانه بیرون زدم و به منزل پدرم رفتم، آخر شــب که شــد آرش ـ در حالی که مســت بود ـ به آنجا آمد و جلوی پدرم موهای مرا گرفت و با زور داشــت از خانه بیرون می کشــید که پدرم جلویش ایســتاد و گفت: «پســره آشــغال تو حق نــداری دختر منو بزنــی و...» اما هنوز حرف پدرم تمام نشده بود که آرش به موی سفیدش نیز احترام نگذاشت و درست مانند کسی که می خواهد یک گربه را از خود دور کند، با ناجوانمردی تمام لگدی بــه کمــر پدرم کوبید و پیر مرد را از خود دور ســاخت و... پدر اما، نه فریاد زد و نه دشــنام داد، نه او را تهدید کرد و نه به طرفش حمله کرد و نه حتی اشــک ریخت اما... درســت مانند کودکی که از کتک خوردن جلوی پــدرش خجالت می کشــد، در آن لحظــه نیز پدرم از اینکه نتوانسته بود از فرزندش دفاع کند و پیش چشم دخترش کتک خورد، طوری خجالت کشــید که مانند یک بچه گربه در خود جمع شد و حتی روی نگاه کردن به مرا هم نداشت!

آرش اما، بی آن که اصلاً به این چیزها اهمیت بدهد و بدون اینکه نگاهی به او بیندازد، مرا مانند یک کبوتر بچه بی پناه دنبال خود کشــاند و انداخت داخل ماشین و نشســت پشــت فرمان و همانطور که به سوی خانه حرکت می کرد، یک ریز فحش‌های زشــت نثار پدرم کرد و به من نیز بدترین صفت‌ها را می داد!

فقط خدا می داند که در آن لحظات چه حالی داشتم؟ کینه لحظه به لحظه در وجودم انباشــته می شــد، حتی یکــی دوبار تصمیــم گرفتم به صورتش چنگ بیندازم و... اما چون می دانستم او چه وحشی ناجوانمردی است، از این کار ترســیدم، پس ســکوت کردم و فقط به فردا اندیشــیدم، «مطمئناً فردا صبح پدرم میره سراغ یک وکیــل و هر قدر پول لازم باشــه خرج می کنه تا طلاق منو از این نامرد بگیره، این بهترین انتقامیه که می تونم از آرش بگیرم!»

اما اشــتباه می کردم، زیرا فردا صبح معنی «بهترین انتقام» را فهمیدم...

فردا حدود ۹ صبح بود و من که پس از ساعتها اشک ریختن، همزمان با سپیده صبح چشمانم بسته شده بود، در خواب عمیقی بودم که دیدم آرش با لحنی مهربان و نوازشی که خیلی وقت بود آن را فراموش کرده بودم، مرا از خواب بیدار کرد و به آرامی گفت:

«بلند شو پریوش جان... بلند شو که باید همین الان بریم خونه آقاجون!»

باید همان لحظه که به جای گفتن «اون مرتیکه» از واژه «پدرجون» اســتفاده می کرد می فهمیدم چه اتفاق شوم و تلخی در زندگی‌ام رخ داده که گرگ خون آشام اینقدر مهربان شده؟ با این حال تا لحظه‌ای که نزدیک خانه پدری رسیدیم چیزی نمی دانستم، تا اینکه آرش کنــار خیابان توقف کرد و بــه آرامی گفت: «صبح که داداشت زنگ زد، قبل از اینکه تو را بیدار کنم، لباسهای مشکیت رو آماده کردم و گذاشتم توی صندوق عقب... پریوش جان متأسفم که باید بگم خدا آقاجون رو از ما گرفت... نمی دونم تو باید به من تسلیت بگی... یا من با تو همدردی کنم...؟»

آرش می گفت و من فقط اشک می ریختم. اما چند دقیقه بعد وقتی به خانه پدر رسیدیم ودکتر خانوادگیمان از ســر جنازه پدر برخاست و گفت: «پدرتون در خواب دچار ایســت قلبی شده...» همان لحظه بود که تصمیم خود را گرفتم و کنار جنازه پدر نشستم و هق‌هق کردم و در دل گفتم: «به روحت قســم آقاجون... اگر یک روز قبل از مرگم هم باشه انتقامت رو می گیرم!»

و در همان چند ساعت اول افکارم را جمع کردم و با خود کنار آمدم: «حالا که قراره ازش انتقام بگیرم... پس طلاق نباید بگیرم...» و این در حالی بود که خود آرش هر لحظه منتظر شنیدن حرف جدایی از زبان من بود و به همین خاطر غیر مستقیم نصحیتم می کرد: «حالا که پدرت هم فوت کرده و مادر هم نداری...، مطمئن باش خواهر و برادرانت هر کدام به فکر خودشــون خواهند بود و من و تو هم باید مراقب هم باشیم و...»

باور کنید اگر می دانســتم ایــن حرفها را صادقانه می زند، باز هم مانند گذشته خودم را به حماقت می زدم و عاشقش باقی می ماندم! اما من خوب می دانستم که او فقط دل نگران ارثیه هنگفتی است که قرار است به من برســد! به همین خاطر به خودم گفتم: «بگذار فکر کنه من احمقم... اما من به دو شــکل از او انتقام می گیرم... اول اینکــه به خاطر پول زجر کش‌اش می کنم و بعد هم منتظر می‌مانم تا جون بده!» و درست از فردای مراسم چهلم پدر بود که نقشه‌ام را آغاز کردم...

***

اگــر بگویم آرش یک روز در میان مرا کتک می زد بــاور می کنید؟ اگر تعریف کنم که هر روز صبح وقتی خمار بود به پدرم دشنام می داد و شبها که نشئه می شد دشــنام‌ها را نثار خودم می کرد، باور می کنید؟ آن هم فقط به این خاطر که من راضی نمی شــدم پولی را که ـ پس از انحصار وراثت اموال پدر ـ نصیبم شــده بود دو دســتی تقدیم آرش کنم تا شوهرم در کنار دوستانش وزنــان بــدکاره آن پــول را خرج کنه! شــاید هر کس دیگــری جای من بود، با آن ثــروت زیادی که نصیبم شده بود یک وکیل استخدام می کرد و با حمایت خواهر و برادرانم، خیلی سریع از آرش جدا می شد اتفاقاً خود آرش هم لابد از خودش می پرسید که من چرا این کار را نمی کنم؟ پس برای اینکه شــک نکند، خود را تا حد یک زن بی‌شعور پایین آوردم و با نمایشی که سه سال آن را ادامــه دادم، طــوری وانمود کردم که، اگرچه به خاطــر رفتارهایش با خودم و پــدرم از او دلخورم، اما طوری دیوانه‌وار عاشــقش هســتم کــه نمی توانم از او بگــذرم! آرش هم کــه از همان اوایل ازدواجمان دچار ایــن توهم بود که، مــن جذابترین مــرد ایرانم و همه دخترها و زنها آرزوشــونه که من عاشقشــون باشم! به راحتی خود را قانع می کرد که، «پریوش عاشــق منه و فقط باید کاری کنم که پولش را در اختیارم بگذاره» اما این همان نقطه پنهان بازی بود، آرش مدام از خودش می پرســید: «او چطور از خون پدرش ـ که غیر مستقیم من قاتلش هستم ـ گذشته... اما حاضر نیست از پولش بگذره؟!»

ایــن در حالــی بود که من فقط به این دلیل از او جدا نمی شــدم که مجال انتقام نصیبم شود، فرصتی که سه سال پس از مرگ پدر مهیا شد!

***

در ایــن ماههــای آخــر آرش افتاده بــود تو کار زیرخاکی و خرید و فروش اجناس عتیقه و با قاچاقچیان زیرخاکی کار می کرد، شریکی هم داشت به نام مهران که فقط چون «چشم پاک» بود و بر خلاف اکثر دوستان نانجیب شــوهرم به من نظر نداشــت، برایش احترام قائل بودم، آرش و مهران مدتی بود که با یک واســطه اجناس زیرخاکی آشنا شده و از طریق او اجناسشان را می فروختند. تا اینکه این اواخر یک نفر برایشــان ۲۵۰ ســکه قدیمی آورد که قیمتشــان حدود ۳۰۰ میلیون تومــان بود. مهران می گفت اگــر این معامله صورت بگیرد حدود ۳۰ میلیون تومان نصیبشــان می شود، اما آرش که ذاتاً آدم طماع و حریصی بود، مدام این جمله را تکــرار می کــرد، که همه کار را ما می کنیم، اون وقت ایــن واســطه نامرد بــه ما ۳۰ میلیون بــده و اون وقت ســکه‌ها رو ببره اون طرف مرز و دســت کم ده بیست برابر بفروشه؟...»

البته آرش همیشه و در همه معاملات خلافش این محاسبات پر از طمع را انجام می داد، اما آن شب انگار همه وجودش را به روح شــیطان اجــاره داده بود، چرا که ســرانجام آن تصمیم خطرناک را گرفت: من ۲۵۰ تا از آن سکه‌های تقلبی دارم که با اصلش مو نمی زنه... کافیه امشــب «آقای مهنــدس» را فریب بدهم و پولو بگیریم و ســکه‌های تقلبی را بهش بدهیم و از این خونه بره بیرون، دیگه فردا کی گردن می گیره که ســکه‌های ما تقلبی بوده!»

برخــلاف آرش کــه بــه نقشــه‌اش اطمینــان داشت، مهران که مهندس را «روباه مکار» می دانست بــا ایــن کار مخالف بود، اما مگر امکان داشــت آرش تصمیمی بگیرد و کســی بتوانــد منصرفش کند؟ آن شــب هم زور مهران به او نرسید و مهندس آمد و پس از خوردن شــام، آرش سکه‌ها را رو کرد و مهندس هم پول را داد و... که ناگهان چشــمانش به ســکه‌ها افتاد و همین که فهمید دارد ســرش کلاه می رود، به سرعت اســلحه‌اش را بیرون کشــید و به طرف ما گرفت و بعد از اینکه با تهدید آرش، «ســیصد سکه اصلی» را از زیر یخچــال بیرون آورد، قبــل از رفتنش گفت: «حالا ۳۰ میلیون تومن رو هم بهتون نمی دم تا ادب بشین...» اما همان یک لحظه‌ای که خم شد کفشش را بپوشد برای گرگــی مانند آرش کافی بود با لگد بکوبد زیر دســت

بقیه در صفحه ۲۹

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

پل‌هایی که باید بسازم

سال‌ها دو برادر با هم در مزرعه‌ای که از پدرشان به ارث رسیده بود، زندگی می کردند. یک روز به خاطر یک سوء تفاهم کوچک، با هم جر و بحث کردند. پس از چند هفته سکوت، اختلاف آنها زیاد شد و از هم جدا شدند. یک روز صبح در خانه برادر بزرگتر به صدا درآمد. وقتی در را باز کرد، مرد نجاری را دید. نجار گفت:«من چند روزی است که دنبال کار می گردم، فکر کردم شاید شما کمی خرده کاری در خانه و مزرعه داشته باشید، آیا امکان دارد که کمکتان کنم؟»

برادر بزرگتر جواب داد:«بله، اتفاقاً من یک مقدار کار دارم. به آن نهر در وسط مزرعه نگاه کن، آن همسایه در حقیقت برادر کوچکتر من است. او هفته گذشته چند نفر را استخدام کرد تا وسط مزرعه را کندند و این نهر آب بین مزرعه ما افتاد. او حتماً این کار را به خاطر کینه‌ای که از من به دل دارد، انجام داده.» سپس به انبار مزرعه اشاره کرد و گفت:«در انبار مقداری الوار دارم، از تو می خواهم تا بین مزرعه من و برادرم حصار بکشی تا دیگر او را نبینم.»

نجار پذیرفت و شروع به اندازه‌گیری و اره کردن الوار کرد.

برادر بزرگتر به نجار گفت:«من برای خرید به شهر می‌روم، اگر وسیله‌ای نیاز داری برایت بخرم.» نجار در حالی که به شدت مشغول کار بود، جواب داد: «نه، چیزی لازم ندارم.»

هنگام غروب وقتی کشاورز به مزرعه برگشت، چشمانش از تعجب گرد شد. حصاری در کار نبود. نجار به جای حصار یک پل روی نهر ساخته بود. کشاورز با عصبانیت رو به نجار کرد و گفت:«مگر من به تو نگفته بودم برایم حصار بسازی؟» در همین لحظه برادر کوچکتر از راه رسید و با دیدن پل فکر کرد که



برادرش دستور ساختن آن را داده، از روی پل عبور کرد و برادر بزرگترش را در آغوش گرفت و از او برای کندن نهر معذرت خواست. وقتی برادر بزرگتر برگشت، نجار را دید که جعبه ابزارش را روی دوشش گذاشته و در حال رفتن است. کشاورز نزد او رفت و بعد از تشکر، از او خواست تا چند روزی میهمان او و برادرش باشد.

نجار گفت:«دوست دارم بمانم ولی پل‌های زیادی هست که باید آنها را بسازم!»

رفتار حکیم

سقراط کم غذا می‌خورد و لباس زبر می‌پوشید. یکی از فیلسوفانی که همزمان با او زندگی می کرد برایش نوشت: تو می گویی که نیکویی به هر موجود زنده واجب است. اما تو با آن که یک جانداری به خود رحم نمی کنی، کم غذا می‌خوری و لباس زبر می‌پوشی. سقراط در پاسخ وی نوشت: مرا به پوشیدن لباس زبر و خشن سرزنش می کنی در حالی که گاه آدمی زشتی را دوست دارد و از زیبایی رو گردان است. همچنین مرا به دلیل کم خوراکی ملامت کردی، در حالی که من به خاطر این که زندگی کنم غذا می‌خورم و تو برای خوردن زندگی می کنی. همین فیلسوف دوباره برایش نوشت: سبب کم غذا خوردنت را فهمیدم. اما چرا کم سخن می گویی؟ اگر در خوردن به خودت سخت می گیری، به چه دلیل از حرف زدن با مردم خودداری می کنی؟ سقراط در پاسخ نوشت: چیزی را که باید ترک کنی، پرداختن به آن بیهوده است. خداوند به تو دو گوش و تنها یک زبان بخشیده است تا آن که دو برابر آنچه می گویی، بشنوی، نه آنکه بیش از آنچه می‌شنوی بگویی. از زرتشت پرسیدند زندگی خود را بر چند اصل بنا کردی؟

فرمود چهار اصل:

دانستم رزق مرا دیگری نمی خورد پس آرام شدم

دانستم که خدا مرا می‌بیند پس حیا کردم

دانستم که کار مرا دیگری انجام نمی‌دهد پس تلاش کردم

دانستم که پایان کارم مرگ است پس مهیا شدم



پرسه در حوالی زندگی

آن بالا که بودم، فقط سه پیشنهاد بود.

اول گفتند زنی از اهالی جورجیا همسرم باشد. خوشگل و پولدار. قرار بود خانه ای در سواحل فلوریدا داشته باشیم. با یک کوروت کروکی جگری. تنها اشکالش این بود که زنم در چهل و سه سالگی سرطان سینه می گرفت. قبول نکردم. راستش تحمل‌اش را نداشتم. بعد موقعیت دیگری پیشنهاد کردند:

در پاریس خودم هنرپیشه می‌شدم و زنم مدل لباس. قرار بود دو دختر... دو قلو داشته باشیم. اما وقتی گفتند یکی از آنها نه سالگی در تصادفی کشته می‌شود. گفتم حرفاش را هم نزنید. بعد قرار شد کلودیا زنم باشد. با دو پسر. قرار شد توی محله‌های پایین شهر ناپل زندگی کنیم. توی دخمه‌ای عینهو قبر. اما کسی تصادف نکند. کسی سرطان نگیرد. قبول کردم. حالا کلودیا (همین که کنارم ایستاده است) مدام می گوید خانه نور کافی ندارد، بچه‌ها کفش و لباس کافی ندارند، یخچال اغلب خالی است. اما من اهمیتی نمی دهم. می دانم اوضاع می توانست بدتر از این هم باشد. با سرطان و تصادف. کلودیا اما این چیزها را نمی داند بچه‌ها هم نمی‌دانند.

همه روزها را زندگی کنید

زندگی یک سفر است حرمت اعتبار خود را هرگز در میدان مقایسه‌ی خویش با دیگران مشکن که ما هر یک یگانه‌ایم

موجودی بی‌نظیر و بی‌تشابه و آرمانهای خویش را به مقیاس معیارهای دیگران بنیاد مکن تنها تو می‌دانی که «بهترین» در زندگانیت چگونه معنا می‌شود. از کنار آنچه با قلب تو نزدیک است آسان مگذر بر آنها چنگ درانداز، آنچنان که در زندگی خویش که بی حضور آنان، زندگی مفهوم خود را از دست می‌دهد. زندگیت را با دم زدن در هوای گذشته و نگرانی فردای نیامده آسان هدر نده هر روز، همان روز را زندگی کن و بدین سان تمامی عمر را به کمال زیسته‌ای و هرگز امید از کف مده، آنگاه که چیز دیگری برای دادن در کف داری همه چیز در همان لحظه‌ای به پایان می‌رسد.

که قدمهای تو باز می‌ایستد و هراسی به خود راه مده از پذیرفتن این حقیقت که هنوز پله‌ای تا کمال فاصله باشد تنها پیوند میان ما خط نازک همین فاصله است. برخیز و بی هراس خطر کن در هر فرصتی بیاویز و هم بدین سان است که به مفهوم شجاعت دست خواهی یافت. آنگاه که بگویی دیگر نخواهمش یافت

عشق را از زندگی خویش رانده‌ای، عشق چنان است که هر چه بیشتر ارزانی داری، سرشارتر شود و هر گاه که آن را تنگ در مشت گیری، آسان‌تر از کف رود پروازش ده تا که پایدار بماند.

زندگی مسابقه نیست، زندگی یک سفر است و تو آن مسافری باش که در هر گامش ترنم خوش لحظه‌ها جاریست.

بادا که همه روزهای عمرتان را زندگی کنید.

ترازو

امیر پرندک Ketabekhob@gmil.com

کمبود پمپ‌بنزین

روستاهای شهرستان گنبد پمپ‌بنزین ندارند. روستاییانی که خودرو دارند باید مسافتی طولانی را برای تهیه بنزین طی کنند. با توجه به پراکندگی روستاها این وضعیت باعث افزایش هزینه سوخت خودروها می‌گردد. اهالی روستاهای این شهرستان از مسؤلان تقاضای رسیدگی دارند! **علی حضوری**

خواب در مترو!

مسافران مترو به دلیل مسافت طولانی راهها و افزایش کرایه‌ها، ایستاده، نشسته بر روی صندلی یا



خارج از صندلی ترجیح می‌دهند تا رسیدن به مقصد از وقتشان استفاده بهینه ببرند و بدون هیچ دلواپسی به خواب عمیق فرو می‌روند. اگر باور ندارید به عکسی که در یکی از قطارهای شهری مترو گرفته شده توجه کنید! البته مسافرانی که به خواب عمیق فرو رفته‌اند، موجب اعتراض بقیه مسافران می‌شوند. چون به قول مسافران، آنها جای بیشتری را می گیرند. اما چاره کار چیست؟ باید مشکلات سفر با مترو را به دلیل ازدحام مسافران تحمل کرد! **سید علی میرفندرسکی**

تقدیر از جوانان نمونه بسیجی

مراسم باشکوهی به مناسبت هفته بسیج با حضور مردم و مسؤولان در مسجد جامع آبدان برگزار شد. در این مراسم حجت‌الاسلام مصطفی ارتقاعی گفت: شما بسیجیان راه و هدف حضرت اباعبدالله(ع) را ادامه دهید. در این مراسم از ۶ نفر چهره موفق پایگاه بسیج تقدیر شد و جوایزی ارزنده به آنها تقدیم شد.

این افراد عبارتند از:

۱ ـ حسین تاجیک به عنوان بسیجی محله.
۲ ـ نامدار بازیارنیا به عنوان جانباز بسیجی محله.
۳ ـ ابول بحرینی به عنوان کشاورز نمونه.
۴ ـ رضا زاد مهر به عنوان ورزشکار نمونه قهرمان کونگ‌فو.
۵ ـ کمال مظفری‌پور به عنوان بسیجی پیشکسوت.
۶ ـ مجتبی مرهونی به عنوان دانشجوی نمونه از دانشگاه علم و صنعت تهران.

رضا محمدی

رفع دو مشکل اساسی در لوشان

پس از گذشت شش سال با تلاش شهردار فعال و شورای اسلامی شهر لوشان مشکلات دور برگردان آزادراه قزوین ـ رشت در ورودی این شهر و جایگاه سی‌ان‌جی حل شد.

در این اقدام ارزنده همکاری و مساعدت اداره کل راه و ترابری استان گیلان و وزارت نفت و شرکت گاز بسیار چشمگیر بود.

اهالی منطقه از کلیه دست‌اندرکاران به خاطر رفع این دو مشکل اساسی تشکر می کنند.

ایرج فدایی بیورزنی خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی

نبود آب آشامیدنی!

روستای خرمدشت یکی از روستاهای مهم شهرستان کوهبنان است که در مسیر کوهبنان به استان یزد واقع شده‌است. شغل اکثر مردم این روستا کشاورزی است و زیارتگاه امامزاده زیدبن‌علی در این روستا قرار دارد.

متأسفانه مهمترین مشکل این روستا کمبود آب آشامیدنی است که موجب مهاجرت عده ای از اهالی این روستا به شهرها شده است. **جعفری**

کوچه‌های بی‌آسفالت

اخیراً وزارت نفت اعتباری بالغ بر ۲ میلیارد تومان جهت آسفالت خیابانها، میادین و کوچه های شهرستان رامهرمز به شهرداری این شهرستان اختصاص داده است که این خود یک حرکت مثبت از طرف وزارت نفت بود چون شهرستان رامهرمز بر دریای نفت و گاز خوابیده است و همیشه نیز محروم می باشد.

این اعتبار مخصوص آسفالت می‌باشد که شهردار فعال این شهرستان هم اخیرا اقدام به آسفالت خیابانهای اصلی رامهرمز نموده است ولی متاسفانه کوچه‌های این شهرستان که منازل اکثر مردم در آنجا واقع است خاکی مانده است. شهروندان رامهرمزی ضمن تشکر از شهردار این شهرستان در خصوص آسفالت خیابان‌های اصلی از وی درخواست دارند تا کوچه‌ها و میادین را هم آسفالت کند تا مشکل شهروندان رفع گردد.

محمدعلی یوسفی خبرنگار اطلاعات هفتگی

پاسخ نامه

خواننده محترم مجله اطلاعات هفتگی آقای محمد داری‌پور برنطین از شهرستان رودان ـ هرمزگان.

مطلب شما را خواندم، به هیچ عنوان امکان چاپ مطلب شما در مجله وجود ندارد. چون موضوعی بسیار شخصی و ناشی از تصور شماست. به فرض آنچه فکر می کنید بتوانید برایش شواهد و مستنداتی دست و پا کنید تنها راه حل مسأله گفتگوی دوستانه همراه با یک پیشکسوت و یا ریش‌سفید است. در غیر این صورت ممکن است شما همچنین در این تصور باقی بمانید و دچار آسیب و ناراحتی شوید.

کوتاه و پندآموز

گردآوری از: محمود جعفری کوهبنانی

امام رضا و حق کارگر

روزی امام رضا(ع) غلام سیاهی را دید که در بین کارگران مشغول کار و فعالیت است. امام که او را نمی‌شناخت از سرپرست کارگران پرسید: مزد این کارگر را چقدر تعیین کرده‌اید؟ عرض کرد: هر قدر به او بدهیم، راضی می‌شود، مزد تعیین نکرده‌ایم، امام به شدت ناراحت شده و فرمودند: چرا مزد کارگر را تعیین نکرده و او را مشغول کار کرده‌اید؟

منبع: گفتار رفیع، ج ۲، ص ۲۹۴

درجات کدام است

از پیامبر اسلام (ص) سوال شد: «در معراج، فرشتگان آسمان در چه موضوع بحث می کردند؟»

فرمود: «در موضوع درجات و کفارات»

سپس فرمود: «به من ندا رسید که درجات کدام است؟»

گفتم: «تکمیل وضو در اوقات سرما، رفتن به نماز جماعت، انتظار هر نماز بعد از نماز دیگر، دوستی من و دوستی اهل‌بیت من تا هنگام مردن»

منبع: خصال شیخ صدوق، ص ۱۱۲

دست‌بوسی تمام شد!

فریده دیبا، مادر زن شاه، در خاطرات خود، از روزهای دربه‌دری داماد خود! چنین گفته است: همه کسانی که دور و بر ما بودند، افرادی ریاکار و دورو و دروغگو و پست بودند. به محض آن که مطمئن شدند شاه دیگر به تهران و بر اریکه‌ی قدرت باز نمی‌گردد، آن روی واقعی خود را به نمایش گذاشتند.

سرهنگ جهان‌بینی و سرهنگ نویسی در حضور محمدرضا با هم شوخی‌های زشت و رکیک می کردند و ادا و اطوار در می آوردند!

بوسیدن دست اعلیحضرت هم کنار گذاشته شد و با آن که چند روز از خروج شاه از ایران نمی گذشت، رعایای سابق، دیگر حاضر به بوسیدن دست داماد مرحومم نبودند!

منبع: دیبا، فریده، دخترم فرح، ترجمه الهه فیروز

دستگیری دو مزاحم

از شکایات متواتری که به سرلشکر کریم بوذرجمهری، شهردار زمان رضاشاه می‌رسید، نامه‌های متعددی بود که امضای آن این بود: کمینه‌ی سکینه، کمینه به معنای کمترین یا حقیر بود، اما کریم آقا تصور می کرد که کمینه نام فردی است.

در نامه‌ی آخری با این امضاء، مطالب تند و شدیدی خطاب به بوذرجمهری آمده بود. بوذرجمهری سخت عصبانی شد، به طوری که از کوره در رفت و در زیر نامه دستور داد: این دو نفر را که مزاحمت فراهم کرده‌اند، فوراً دستگیر کنید...

منبع: حکیمی، محمود: داستان‌هایی از عصر رضاشاه

یک زن کامل کسی است که بداند چگونه مدیریت کند ● ویکتور هوگو

ترجمه از: دکتر بهمن بهروزی

نخستین زن نظامی در تاریخ افغانستان که در میان اعجاب همگان به درجه ژنرالی رسید:

«ژنرال خاتول»



مایه مباهات

در پنجاه سال اخیر کمتر اتفاقی در افغانستان رخ داده که مردم آن کشور را به واقع غرق در غرور و افتخار نماید. بلکه بر عکس در اغلب موارد آن کشور دچار اتفاقات ننگین و افسرده کننده‌ای شده است. اشغال نظامی از جانب روسیه، قرار گرفتن در کنترل طالبان و سپس باز هم قرار گرفتن در اشغال ناتو، آمریکا و انگلستان که هر کدام از این رخدادها بیشتر از یک دهه از تاریخ معاصر این کشور را فرا گرفته دیگر موردی برای مباهات و افتخار باقی نگذاشته است. اما نخستین بانوی نظامی در افغانستان که همه جا هم در حالی ظاهر می‌شود که در یک دست قرآن کریم و در دست دیگرش پرچم افغانستان را به عنوان نمادی از تفکر خود و همچنین افغانستان جدید، به همراه دارد تبدیل به یک افغانی شده که مایه غرور و مباهات مردم کشورش شده است. اکنون به سرگذشت حیرت‌انگیز او می‌پردازیم.

لحظه‌ای برای خاطره‌ها:

اگر چه همه چیز در آن بعدازظهر سرنوشت ساز در بهار سال ۲۰۰۲ برای خاتول محمد زایی به گونه‌ای فاجعه‌بار پیش می‌رفت، اما اکنون پس از حدود ۱۰ سال هم هنگامی که خاتول درباره وقایع آن روز سخن می‌گوید چشمانش برقی زده و چهره‌ای باز و بشّاش به خود می‌گیرد. در آن روز در حالی که تنها ۴ ماه از سقوط حکومت طالبان می گذشت به دعوت حمید کرزای رییس جمهوری که به تازگی انتخاب شده بود مردم گنجایش استادیوم ملی افغانستان در کابل را پر کرده بودند تا پس از چند سال حکومت خفقان آور طالبان، فرا رسیدن سال نو، یا همان نوروز افغانی را جشن بگیرند. برای آن روز به غیر از نطق‌ها و سخنرانی‌ها برنامه‌های دیگری هم برای سرگرم ساختن مردم چیده شده بود. از جمله پرش نخستین بانوی چترباز در تاریخ افغانستان، درواقع بدین وسیله حکومت تازه در افغانستان بر آن بود تا تفاوت رفتار با زنان افغانی را نسبت به دوران حکومت ملا محمد عمر سر کرده طالبان که دستور داده بود تا زنان افغانی از خانه‌های خود خارج نشوند، به نمایش بگذارد. حال کسی که قرار بود به عنوان نخستین زن در تاریخ افغانستان سوار بر هلی کوپتر بر فراز استادیوم ملی کابل ظاهر شده و سپس با چتر از آن بیرون پریده و در عین حال یک دو جین کبوتر سفید را هم به عنوان نمادی از آزادی افغان‌ها و کشور افغانستان در هوا آزاد کند و در پایان هم در وسط زمین چمن استادیوم افغانستان با چتر خود فرود آید و مورد تشویق همه حاضرین قرار گیرد، همانا خانم سرگرد خاتول محمدزایی بود. البته همه چیز در ابتدا مطابق برنامه پیش می‌رفت و به مجرد آن که خلبان هلی کوپتر علامت لازم را نشان داد، خاتول از هلی کوپتر بیرون جهیده و چتر رنگینی را که ویژه مراسم تزئین شده بود گشوده و آن گاه یک دو جین کبوتر سفید را هم آزاد کرده بود. اما زمانی که سرانجام خاتول توانست تا نگاهی به زیر انداخته و محل فرود خود را بررسی کند، ناگهان متوجه شد که خلبان جوان و بدون تجربه هلی کوپتر در محاسبه مکان فرود دچار اشتباه شده و در نتیجه خاتول با چند کیلومتر فاصله از استادیوم از هلی کوپتر خارج شده بود و در نتیجه او در منطقه‌ای فرود آمد که به نظر می‌رسید در حومه شهر کابل باشد. حال هر کس دیگری که در چنین موقعیتی قرار می‌گرفت از شدت خجالت بار و بندیل خود را بسته و روانه خانه می‌شد، چرا که در آن شرایط اگر وارد استادیوم می‌شد باعث خنده و تمسخر تماشاگران می‌گردید، اما خاتول آن هر کس نبود.

او همان جا یک تاکسی را یافته و سوار بر آن راه استادیوم را در پیش گرفت و آنگاه مطابق عادت همیشگی خود در حالی که در یک دست قرآن کریم و در دست دیگرش پرچم افغانستان را حمل می‌کرد با سری بلند و مغرور وارد استادیوم شد. مردم لحظه‌ای با سکوت به آنچه که در برابر چشمانشان می‌گذشت خیره شدند، اما به یکباره به شدت خاتول را مورد تشویق قرار دادند. خاتول خود درباره آن لحظه به خبرنگار نیوزویک چنین گفت: «برای من و کشورم آن لحظه در حقیقت هنگام شروعی دوباره را رقم می‌زد، من با تمام وجودم احساس می‌کردم که ما افغان‌ها دوباره متولد شده ایم و من برای نخستین بار به جهانیان نشان دادم که زن شجاع افغانی کیست و چه توانایی‌هایی دارد....

یک قهرمان ملی

پس از آن خاتول به یک قهرمان ملی در افغانستان تبدیل شد، وجهه او در حالی که قرآن کریم را در دستی و پرچم افغانستان را در دست دیگرش در همه جا همراه داشت، تبدیل به وجهه ملی افغان‌ها اعم از زن و مرد شد. ضمن آنکه به عنوان نمادی از آینده افغانستان خاتول در برنامه‌های تلویزیونی و یا در مراسم برنامه ویژه بانوان حضور یافت. در کنار آن و در دنباله کار او مدارج ترقی را هم پیمود. در ادامه ابتدا به درجه سرهنگی نائل آمد و چندی بعد هم به عنوان نخستین ژنرال زن در تاریخ افغانستان معرفی شد و اکنون با درجه سپهبدی در نیروی هوایی افغانستان یکی از افسران ارشد تلقی می‌شود. در این میان افسران ارشد ناتو و یا افسران ارشد آمریکا در افغانستان به خوبی او را به یاد می‌آورند، چرا که در مذاکرات خود با آنها در درجه اول منافع مردم افغانستان را به آنها گوشزد کرده که در بسیاری از موارد هم برای او دردسر ساز شده است. حتی افسران خارجی از او به نزد رییس جمهوری افغانستان شکایت برده‌اند. اما حتی رییس جمهور هم می‌داند که زمانی که پای منافع مردم و به ویژه زنان افغانی در میان باشد ژنرال خاتول محمدزایی حتی یک گام هم عقب گرد نمی‌کند.

دوران سخت زندگی

خاتول ۴۵ سـال پیشـتر در خانواده‌ای پرجمعیت بـه دنیا آمـد، خانواده‌ای که صاحب ۹ فرزند (۷ دختر و ۲ پسـر) بود. که هر کدام هم استعدادها و روش‌های مختلفی داشـته و زندگی متفاوتـی را دنبال کرده‌اند. پـدر خاتول یک مأمور گمرگ در فرودگاه کابل بود و با اسـتفاده از همین مشـغله مهم او توانست تا زندگی خانواده پرجمعیت خودش را تأمین کند. اما این زندگی خـوب خیلـی زود و آن هم هنگامی که خاتول شـش سـال بیشتر نداشت به پایان رسید، چرا که پدرش که اختلاف سنی زیادی هم با مادر خاتول داشت به ناگهان از دنیـا رفت. حال معمولاً در افغانسـتان یک بیوه زن و ۹ فرزنـد بـا وضعیت غیر ممکنـی در زندگی مواجه می‌شوند. اما مادر خاتول از جنس دیگری بود. او به هیچ وجه تسلیم نشد و از آنجا که از معدود زنان تحصیلکرده افغانی بود که دبیرسـتان را به پایان رسـانیده بود، با کار در مشـاغل مختلف موفق به چرخاندن چرخ‌های خانواده خود شـد. در واقع خاتول همواره اعتراف کرده است که بخش عمده‌ای از شخصیت پر انرژی و پرکار خود را از مادرش به ارث برده است. مادرش در درجه اول مطمئن شـد تا تمامی فرزندانش برای تحصیلات خود اهمیت قائل شوند و حداقل دبیرستان را به پایان برسـانند. در این میان خاتول هنوز به ۱۵ سـالگی هم نرسـیده بود که کشور افغانسـتان مورد هجوم ارتش پرقدرت شوروی قرار گرفت.

افغانستان در اشغال

اشـغال نظامی افغانسـتان تغییرات اساسی را در آن کشـور پدیـد آورد، در حقیقت روس‌ها و رهبران آنهـا در کاخ کرملیـن بـه دنبال آن بودنـد که از فقر در میـان اکثریت قریب بـه اتفاق افغان‌ها اسـتفاده کرده و آنها را تبدیل به کمونیسـت‌های دو آتشـه و ضدمذهـب کنند. غافل از آنکه در مردم افغانسـتان اعتقاد بسـیار ریشـه‌دارتر از آنی بود کـه آنها تصور می‌کردند. به همین دلیل هم نخستین جنبش‌هایی که بر علیه اشغالگران روسی قد علم کردند، نام مجاهدین افغانستان را بر خود گذاشتند. اما خاتول به عنوان یک



لباس رسمی ژنرال و مدالهایش



ژنرال ختول همراه با چتر نجات

دختر نمی‌توانسـت در چنین جنبشـی راه یابد. او در عوض از دوران کودکی شیفته یک پدیده بود و آن هم هواپیمـا و چتر نجات، در واقع رویای بزرگ خاتول این بـود که خود را زمانی در نیـروی هوایی به عنوان یک چترباز جای دهد. آرزویی که با توجه به اینکه هیچ زنی در تاریخ افغانستان به آن دست نیافته بود، می‌توانست برای خاتول هم دست نیافتنی باشد. اما او نه تنها از آن دست برنداشت، بلکه از دوران دبیرستان فعالیت‌های ورزشی را برای ورزیده ساختن خود از نظر جسمی آغاز کرد تا در موقع مغتنم، ضعف جسـمانی در او به عنوان مشکل اساسی سد راهش نشود.

در نیروی هوایی

و سـرانجام زمانـی کـه خاتول در آخرین سـال دبیرسـتان مشـغول تحصیل بود با چند افسر نیروی هوایی ملاقـات کرد که جهت نام‌نویسـی داوطلبین جوان در دبیرسـتان‌ها حضور می‌یافتند. و چنین شـد کـه خاتـول هم اعلام کـرد که می‌خواهـد به نیروی هوایـی ملحق شـود. حال از آنجا کـه نیروهای نظامی در افغانستان توسط روس‌ها اداره می‌شدند مسؤولان افغانی نمی‌توانسـتند تا با خواسـته خاتول به دلیل زن بودنش مخالفت کنند. اما به جای آن مسؤولان و دیگر مردان افغانی در دسته‌های نظامی تصمیم گرفتند تا با ایجاد موانع بر سـر راه خاتول و سخت‌گیری در هنگام تمرینات و به طور کلی مزاحمت درسـت کردن بر او کاری کنند که خاتول خودش سرانجام عطای خدمت در نیروی نظامی را بر لقایش بخشیده و از زندگی نظامی خداحافظـی کند. حـال اگر چه خاتول بیدی نبود که با این بادها بلرزد اما مسـخره کردن‌ها، و گذاشتن موانع مختلف بر سـر راه یک شـخص در هنـگام دوره‌های بسیار سـخت آمادگی جسمانی و آمادگی برای نبرد، بسـیار جدی‌تر و خطرناک‌تر از متلک‌ها و سـر به سر گذاشـتن‌های بین دو دانش آموز در مدرسه می‌باشد. بـه خاطر زن بودنـش خاتول بارها مجبور می‌شـد تا بـه جای طـی کردن یک راه سـاده آن را دور زده و از راه‌های بسیار سخت‌تری عبور کند. در این میان یکی از خطرناک‌ترین تمرینات آمادسازی در نیروی هوایی هنگام پرش با چتر نجات می‌باشـد. چرا که دیگر ابزار ایمنی در کار نیست و کوچکترین اشتباه به کشته شدن شـخص منجر می‌شـود. در این بخش بود که خاتول متوجه شـد که اگر مراقب نباشـد، ممکن است قصد جان او را داشته باشند و چنین هم شد. طی یک تمرین پیـاده کردن نیرو از راه هوا در یک منطقه کوهسـتانی که هواپیماهای نیرو بر قادر به فرود آمدن نمی‌شـدند، خاتول به همراه یک دسـته رنجر باید از ارتفاعی نسبتاً بالا و به وسـیله چتر نجات در دامنه کوهسـتان فرود می‌آمـد. خاتـول در ذهن خود نسـبت بـه این پرش احساس خوبی نداشت و به خصوص با خرابکاری‌هایی کـه اخیراً روی چترهـای او برخی از همقطاران مرد او نشان داده بودند، خاتول به شدت احساس خطر کرده بـود. از این رو و با توجه به اطلاعات و معلوماتی که در مـورد چترهای نجات و همچنیـن چترهای ذخیره به دسـت آورده بود تصمیم گرفت تا علاوه بر چتر اصلی از یـک چتـر کوچکتر و ذخیره هم به عنوان ابزار ایمنی اسـتفاده کند، البته ایـن کار از نظر قوانین تمرین مجاز نبود، اما خاتول احساس می‌کرد که با خطر جانی مواجه می‌باشـد و باید در این باره کاری انجام دهد سرانجام هنگام پریدن خاتول فرا رسید و از آنجا که ارتفاع بیشتر از حد معمول بود او با سرعت بسیار زیاد و مانند تیری کـه از چله کمان برخاسـته باشـد از درون هواپیما به سـوی زمین کوهستانی و بسیار خطرناک پرتاب شد. اما هنگامی که قصد باز کردن چتر خود را داشـت این عمل انجام نشد و چتر باز نشده باقی ماند، خاتول که با سرعت به زمین نزدیک می‌شد هر چه که تلاش کرد موفق نشـد و سرانجام در حالی که تنها چند صد متر با دامنـه کوهی که به عنوان مکان فرود برای او انتخاب شـده بود فاصله داشـت به چتر کوچک و ذخیره روی آورد. ایـن چتـر به هیچ وجه در حـد و اندازه یک چتر معمولی نبود و تنها برای موارد اضطراری طراحی شده

بقیه در صفحه ۵۵

بامشاوران مجله

دکتر بازی کودکان و وظیفه‌ی والدین

علی نقی قاسمیان نژاد - دانشجوی ارشد روانشناسی عمومی

خانمی سراسیمه و نگران می گوید: زنی ۴۵ ساله‌ام و در حال حاضر بسیار نگران چون دو کودک هفت و نه ساله خودم را در حال بازی با دخترخاله‌ی هفت ساله‌شان دیدم، بازی‌ای که دیدن آن برای همه ما احساسات خوشایندی در پی ندارد.

* چطور بازی؟

** **در این بازی یکی از کودکان نقش دکتر را بازی می کرد و به بررسی اجزای بدن بیمار خود، که او نیز کودک هم بازی او بود می‌پرداخت و گاهی این بازی حتی منجر به برهنه شدن کودک نقش بیمار نیز می‌شد و مطمئنا تماشای چنین صحنه‌ای برای هر والدینی قابل تحمل نیست.**

* شما چه کردید؟

** **خیلی عصبانی شدم و آنها را تنبیه کردم و حالا می‌خواهم بدانم در این جور مواقع باید چه کار کرد؟ تنبیه، گفتگو، سرزنش یا بی‌خیالی؟**

*بازی جنسی از حدود چهار سالگی شروع می‌شود و کاملا طبیعی است اما والدین به هنگام مشاهده آن دچار شوک می‌شوند و نمی‌دانند چه عکس العملی را باید از خود نشان دهند. به یاد داشته باشید که کودکان ذاتاً کنجکاو هستند. آنها مدام تلاش می کنند از طریق اکتشاف و مقایسه از محیط اطراف خود کسب یادگیری کنند. به عنوان والدین نقش شما متوقف کردن این رفتار با ملاطفت و در عین حال قاطعانه است و بهتر اینکه از سرزنش، تحقیر، تنبیه بدنی و سخنرانی کردن پرهیز کنید. مطمئنا نمی‌خواهید کودک شما دچار شرم بی‌مورد شود چون اگر هم برای اولین بار چنین رفتاری را مشاهده کردید، فرستادن هم بازی‌ها به خانه شان تنها باعث ایجاد احساس گناه در کودکان می‌شود و کودک در جواب رفتار نادرست شما خواهد گفت که او فقط کنجکاو است...

** **اتفاقاً همین را هم گفت و گفت که می‌خواهد بداند بدن دوستش چه شکلی دارد؟**

*این جمله می‌تواند اشاره‌ای برای شما باشد که اطلاعات بیشتری را به کودک منتقل کنید و درباره بخش‌های خصوصی و شخصی بدن با آنها صحبت کنید. در حقیقت این فرصتی طلایی برای والدین است که از این طریق ارزش‌های خود را بیان کنند و به کودک اطلاعات دقیق و مفیدی را ارائه دهند.



به عنوان مثال پدر و مادر می‌توانند با کودک خود درباره تماس‌های بدنی مناسب و نا مناسب صحبت کنند. کودکان باید یاد بگیرند به خط قرمزهای دیگران احترام بگذارند و همچنین نسبت به محافظت از خودشان حساس باشند. شما به عنوان والدینی که حق مداخله در این امور را دارید می‌توانید با برخورد مستقیم صحیح در حضور کودکان وارد عمل شوید. به عنوان مثال کودکان را تک تک نام ببرید و بگویید: «آرش، مینا و احمد! بدن شما متعلق به خود شماست و شما رئیس بدن خود هستید. اگر نمی‌خواهید کسی به بدن شما دست بزند باید بیان کنید، اگر احساس خوبی از دست زدن به بدن به شما دست نمی‌دهد باید آن را هم بیان کنید حتی اگر فرد درخواست کننده از شما بزرگتر باشد.»

چون در بازی جنسی (دکتر بازی) نقش اول را کنجکاوی بازی می کند توضیح اینکه دلیل دست نزدن به قسمت‌های مختلف بدن دیگران جلوگیری از آسیب و صدمه ندیدن است بسیار مهم است. شما می‌توانید به کودک خود بگویید: «من می‌دانم تو نسبت به بخش‌های خصوصی بدن دوست کنجکاو هستی اما ممکن است تماس انگشتان تو به او آسیب برساند و یا باعث انتقال بیماری شود.»

در نهایت توصیه می‌شود با دیگر والدین نیز درباره این موضوع صحبت و تبادل نظر شود. هر خانواده‌ای باید با توجه به مجموعه ارزش‌های تعریف شده با کودک خود به صحبت بنشیند و همزمان از طریق مطالعه کتاب‌های مفید راهی را برای ارضای حس کنجکاوی کودک خویش بیابند. در ضمن والدین می‌توانند کتابهایی با موضوع بدن و اعضای آن برای کودک خود خریداری کنند و به او هدیه دهند. می‌توان به کودک گفت: «در این کتاب همه‌ی چیزهایی که دوست داری درباره بدن بدانی نوشته شده است هر گاه علاقه به دانستن داشتی بگو تا با هم آن را بخوانیم.»

به خاطر داشته باشید که وقتی کودکان با هم بازی می کنند این احتمال وجود دارد که عملی را که شما آنها را از آن نهی کرده‌اید تکرار کنند. در این جور مواقع بعد از تذکر مجدد می‌توانید چنین برخورد کنید:

«آرش و مینا! من از اینکه باز شما را بدون لباس می‌بینم ناراحت هستم. با اینکه قبلاً درباره آن توضیح داده بودم و شما را از این کار نهی کردم. شما هر دو اشتباه کردید. مینا باید سریع به خانه خودشان برود. اگر بچه‌های خوبی بودید و قول دادید دیگر تکرار نکنید هفته آینده با هم بازی می کنید.» این خیلی مهم است که کودکان بدانند شانسی برای جبران دارند...

اگر علیرغم همه‌ی این برخوردها، توصیه‌ها و مداخله‌ها این بازی ادامه یافت حتما به مشاور مدرسه و یا روانشناس مراجعه کنید. **دکتر بازی افراطی در هر سنی می‌تواند آتش زیر خاکستر اختلالات در آینده باشد.** ■

مشاوره حقوقی

آقای سعید مجیدی نژاد (وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی) چهارشنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۶ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

شرط وصیت صحیح

خلاصه سوال: پدرم به رحمت خدا رفته است. وی قبل از فوتش کلیه اموال خود را مورد وصیت قرار داد. در هنگام تقسیم ارثیه وی چون همه ورثه به ایشان احترام می گذاشتیم قرار شد که دقیقاً طبق وصیت‌نامه تقسیم کنیم. بنابراین طبق صور تجلسه‌ایی این موضوع را مستند کرده و به دادگاه اعلام کردیم. محکمه هم رأی داد که به دلیل توافق ورثه ترکه طبق همان وصیت‌نامه باید تقسیم شود. در یکی از املاک پدرم یک باب مغازه وجود دارد. در خصوص این ملک پدرم در بند دوم وصیت‌نامه‌اش ذکر کرده که...«باقیمانده پس از کسر ثلث تمامی سه دانگ از مالکیت اینجانب با کلیه حقوق آن از ملک واقع در خیابان... به فرزند بزرگم علی بخشیدم» آیا با این وصیتی که انجام شده سرقفلی مغازه مزبور هم به وارث مورد نظر تعلق می گیرد یا خیر؟

بهمن س.ع ـ تهران

مالکیت متوفی

جواب: بستگی به این دارد که سرقفلی مغازه مزبور در حین فوت در مالکیت پدر شما بوده است یا خیر؟ اگر منافع این مغازه هم جز اموال پدر شما باقی بوده و به موجب عقد اجاره به غیر انتقال نیافته باشد نتیجه می گیریم که مالکیت منافع این مغازه از مالکیت عین جدا نگردیده و به شخص ثالث منتقل نشده و در حین فوت در مالکیت پدر شما بوده است. بنابراین وصیت انجام شده نسبت به ملک شامل مغازه موجود و سرقفلی آن هم شده و نصف آن

مشاوره تحصیلی

آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
چهارشنبه ها از ساعت ۹ تا ۱۱، مشاوره تلفنی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

نفرات برتر کنکور چه کسانی هستند؟

*** می‌خواستم بپرسم آیا رتبه‌های برتر انسان‌های خاصی هستند؟!**

از درون مایه صحبت‌های شما عزیزانی که سوالاتی در مورد شرایط کنکور مطرح می‌کنید، دریافتم که برای اکثر داوطلبین، حتی داوطلبین قوی تک رقمی شدن یک رویاست آن هم دور از دسترس! و دستیابی به این رویا را مختص افرادی با ویژگی‌های غیر قابل بیان می‌دانند! به همین دلیل میدان رقابت را قبل مسابقه واگذار می‌کنند و برای جایگاه‌های پایین تر تلاش می‌کنند، اما واقعیت کاملاً از این نظریه فاصله دارد.



این در حالی است که بیان نتیجه و بررسی نحوه عملکرد داوطلبان برتر کنکورهای سؤالات گذشته می‌تواند ضریب خطای شما را در طی مسیر به شدت کاهش دهد، از این رو تصمیم به بیان این نتایج و اشتراکات گرفتم.

۱ـ از نظر شخصیتی این افراد معمولاً ثابت قدم، با عزت نفس و منظم بوده‌اند و از این رو با برنامه‌ریزی و دقیق پیگیری هدف مشخصی که برایشان ارزش محسوب می‌شد را ادامه می‌دادند، البته هدفمند، با برنامه‌ریزی دقیق و منظم!

۲ـ مهمترین و اصلی‌ترین منبع مطالعاتی آنها کتاب درسی بوده. مطالعه خط به خط. بررسی و یادگیری تک تک نمودارها، شکل‌ها و جداول، مطالعه و دقت در کادرها، قضایا و زیرنویس‌ها و استفاده از نت‌برداری و حاشیه‌نویسی دومین رکن مهم در موفقیت کنکور محسوب می‌شود.

کتاب درسی مهمترین منبع

۳ـ به هیچ عنوان درس تمام ابعاد زندگی این افراد نیست! ورزش یا تفریحات سالمی که باعث نشاط جسمی و روحی می‌شود و مانع آسیب‌های جدی برای یک انسان است بخشی از زندگی این افراد را تشکیل می‌دهد. نقاشی، موسیقی و مطالعه کتاب‌های رمان نیز از تفریحات برخی تک رقمی‌ها مشاهده شده.

تک بعدی نباشید. سلامت روح و جسم مهمتر از کنکور است!

۴ـ تعهد به حضور در کلاس‌ها، انجام تکالیف، امتحانات تشریحی، تمرکز به آموزه‌ها، گوش کردن دقیق و توجه به مسیر حل مسأله توسط دبیر در مقطع چهارم معمولی است که بیش از ۹۰ درصد تک رقمی‌ها از آن بهره‌برداری می‌کنند و اصلاً یک عامل باز دارنده نیست.

۵ـ توازن مطالعاتی و اهمیت دادن به تمام دروس به اندازه ارزش و عدم حذف یک مبحث یا درس از مهمترین ارکان است. در دروسی که فرموله هستند با استمداد در حل سوالات کنکورهای گذشته با زمان زیاد و در دروس مفهومی (حفظی) با مطالعه و حل استاندارد به ارتقاء خود می‌پردازند.

توازن مطالعاتی. مهمترین منبع بعد از کتاب درسی تست‌های کنکورهای گذشته

۶ـ در نهایت بسیاری از این افراد تقویت زمینه‌های اعتقادی و ارتباط با خدا و از طرفی پشتیبانی والدین را مهمترین علت موفقیت بیان کرده‌اند.

در حالی که حتماً شما هم می‌بینید که همه این ویژگی‌ها را دارید و چیزی که این افراد را نسبت به سایرین متمایز کرده نوع نگاهشان به مسیر و کیفیت و راندمان بالای طی مراحل است. همان مراحلی که شما هم درگیرشان هستید.

به همین دلیل همیشه نفر اول با بیشترین دقت و پشتکار فقط یک نفر است!

متعلق به موصی‌له (وصیت شده و به نفع او) خواهد بود. اما در صورتی که منافع آن مغازه قبلاً به شخص ثالثی به اجاره واگذار شده باشد و مغازه در تصرف مستأجر باشد مالکیت حق سرقفلی تابع شرایط مقرر در اجاره‌نامه تنظیمی است. اما معمولاً حقی است که به موجب عقد اجاره به مستأجر ملک تجاری منتقل می‌شود و به مالکیت مستأجر در می‌آید و مشمول قوانین عقد اجاره قرار می‌گیرد.

قوانینی که قبل و بعد از سال ۷۶ متفاوت بوده و با توجه به سال انعقاد عقد اجاره راجع به سرقفلی تعیین تکلیف کرده است.

مشاوره دندانپزشکی

دکتر عین الله چرامین
(دندانپزشک)
زمان مشاوره:
روزهای چهارشنبه از ساعت ۱۳ الی ۱۴ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حقوقی

آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
شنبه ها از ساعت ۱۴/۳۰ الی ۱۵ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۴۳۵

مشاوره خانواده

آقای محمد پازوکی
مشاوره و روان درمانی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۱ تا ۱۳، مشاوره تلفنی و حضوری با هماهنگی قبلی با شماره ۲۹۹۹۳۲۳۸.

مشاوره حقوقی

خانم الهام السادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
چهارشنبه ها از ساعت ۱۷ الی ۱۸ با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۲۳۸

از زندگی ساقط شده‌ام

سوال: در جنب شرکت حمل و نقل قانونی بنده در جاده بین‌المللی سراب ـ تبریز چندین سال است دامداری عریض و طویلی را راه‌اندازی کرده‌اند، با یک دنیا مشکلات بهداشتی و امنیتی (خطر آتش‌سوزی علوفه‌های ذخیره شده) و حالا هم هیچ کامیون‌داری به شرکت بنده مراجعه نمی‌کند و از همه بدتر اینکه از حریم شرکت بنده به دامداری راه داده‌اند و با اعمال نفوذ اخیراً در صدد اخذ تغییر کاربردی زمین زراعی به دامداری هستند و ما هر گونه شکایت می‌کنیم که از زندگی ساقط شده‌ایم، فریادرسی نیست و اداره راه و بهداری و بهداشت و دامپزشکی و شهرداری و دادگستری سراب به موضوع رسیدگی لازم قانونی را نمی‌کنند. تکلیف قانونی بنده چیست؟

پاسخ: با ملاحظه‌ی اوراق و نامه‌ی رسیده‌ی شما به نتایجی می‌توان رسید که هم اکنون به عرض‌تان می‌رسانم:

۱ـ در نامه‌ی دادگاه قید شده بود که دامداری مذکور پیش از شما تأسیس شده است در صورتی که این «قید» صحیح باشد شما نمی‌بایستی شرکتی را در چنین مکانی خریداری می‌کردید که به مشکلات عدیده‌ی ذکر شده بربخورید.

۲ـ در نامه‌ی دادگاه پیوست قید شده است که دامداری مورد نظر شما نه تنها غیر قانونی نیست بلکه با مجوز فرمانداری تأسیس شده است و دارای سند رسمی و کاربردی دامداری‌ست اگر چه در نامه‌ای دیگر با توجه به پیگیری‌های عدیده‌ی شما این دامداری از جانب مدیر جهاد کشاورزی شهرستان سراب فاقد مجوز اعلام شده است که صد البته با این نتایج متضاد است و سخنی که می‌توان گفت این است که حتی اگر به واقع پاسخ صحیح در ارتباط با تأسیس این دامداری غیر قانونی تأسیس شدن آن باشد و اگر شما با توجه به تمام پیگیری‌های ذکر شده توسط خودتان، تا کنون نتوانسته‌اید به هیچ طریقی (نه از جانب دادگاه، و نه شورای حل اختلاف و نه مرجع تجدید نظرخواهی) و پیگیری‌های به عمل آمده‌ی دیگر به نتیجه دلخواه خود برسید باید بگویم زمانی که هر دری را می‌زنید بسته است باید در اندیشه‌ی راهی دیگر برای حل مطلب بود و آن این است که اگر شما با مشاهده تمامی این خطرات و اینکه گمان می‌کنید اگر هیچ کامیون‌داری به شرکت شما رجوع نمی‌کند به علت وجود خطرات عارضه از این دامداری است، حتی بر فرض که تمام عرایض شما متین باشد هیچ راهی باقی نمی‌ماند مگر اینکه شما شرکت خود را به یک دامداری و یا کسی که پیشنهادی چنین دارد بفروشید!

یک مادر خوب به صد استاد و آموزگار برتری دارد
• ژرژ هربرت

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره ای (بمانی) تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: ندامتگاه مرکزی ورامین

با آبروی دیگران بازی نکنید!



زمان زیادی نبود که وارد اتاقک کوچکی شده بودم که بـرای مصاحبـه آن روز در اختیارم گذاشـته بودند. کیفم را روی میز گذاشـتم و از داخـل آن ضبط‌صوت و نوار کاسـت و چند برگ کاغذ و خودکارم را در آوردم. بایـد قبل از رسـیدن اولین مددجـو، وسـایلم را آماده می‌کردم.

تاریخ و سـاعت را کـه روی کاغذم نوشـتم، ضربه آرامی به در زده شـد و پسری جوان در آستانه در ظاهر شـد. در اولین نگاه، احساس کردم با یکی از شهروندان چینـی یا کره‌ای مواجه شـده‌ام. پوسـت کاملـاً صاف و کشـیده‌ای داشت چشمان ریز و مورب او در زیر ابروهای پهن و پرپشتش، کوچکتر به نظر می‌رسید. او را دعوت به نشستن کردم و پرسیدم:

به نظر اهل اینجا نیستید؟

لبخندی زد و گفت:

ـ نه! اگر چـه ایران به دنیا آمده‌ام، اما اصالتاً افغان هستم. پدر و مادرم افغان هستند. اما پس از ازدواج به ایران مهاجرت کردند.

*** به صورت قانونی یا...؟**

ـ نـه! پدر و مادر من به شـکل کاملاً قانونی به ایـران آمدنـد، به همین خاطر هم مـن و هم بقیه خواهر و برادرهایم مدارک شناسایی ایرانی و افغانی داریم و همه ما هم توانستیم درس بخوانیم.

*** چند خواهر و برادر هستید؟**

ـ من چهار خواهر و سه برادر دارم.

*** تحصیلات شما چقدر است؟**

ـ من در ایران دیپلم زبان فارسـی گرفتم. یک دیپلـم هم در افغانسـتان گرفتم. در زبانسـرا هم درس خواندم. اگر این مشـکل برایم پیش نمی‌آمد دیپلم زبان انگلیسی‌ام را هم می‌گرفتم.

*** گفتید یک دیپلم هم در افغانسـتان گرفتید، مگر آنجا هم زندگی کردید؟**

ـ بلـه، حـدود دو سـال قبل بـود، زمانی که بحران‌های سیاسی و نظامی افغانستان کمی فروکش کـرد، خانـواده‌ام تصمیـم گرفتند به کشورشـان برگردنـد، البته برای این کار هم دلایلی داشـتند. اول آنکه به هر حال بیشـتر اقوام ما در افغانستان زندگی می‌کنند، و بعد از بیست و پنج ـ شش سال خانواده‌ام دلتنگ اقوامشان بودند، اما دلیل دوم که از اولی مهمتر بود آنکه ما دوست داشتیم وطن‌مان را ببینیم. ما هرگز افغانستان را ندیده بودیم و هیچ تصوری از کشورمان نداشتیم. ما به قصد ماندن در افغانسـتان ایران را ترک کردیم! با اینکه من تا آن روز آنجا را ندیده بودم، اما هیچ وقت فکر نمی‌کردم کشـورم تا این اندازه عجیب و غریب باشد. شرایط اقتصادی و اجتماعی افغانسـتان خیلی به هم ریخته بود. هیچ ثباتی دراین کشور به چشم نمی‌خورد همه چیز در لحظه تغییر می‌کرد. از آرامش هم که هیچ خبـری نبود. همه اینها در حالی بود که ما شـرایط زندگی در کشوری مثل ایران را تجربه کرده بودیم. ایران کشـوری با ثبات و آرام است. کشوری است که از لحـاظ اجتماعی، اقتصادی و سیاسـی دارای نظامی منسجم و شکل گرفته است.

اقتـدار و امنیـت ایـران اصلاً قابل مقایسـه با افغانستان نیست.

افغانسـتان به دلیل سـه دهه جنگ داخلی به شـدت متشنج اسـت و هیچ نیروی متخصص و یا بهتر بگویم هیچ مهارت شغلی خاصی در این کشور وجـود ندارد. مردم برای سـالها فقط جنگیده‌اند و الان خسـته و درمانده به شـدت از پیشرفت دور مانده‌اند.

به هر حال ما به سـختی شش ماه دراین کشور زندگی کردیم. در این مدت من تلاش کردم درس بخوانم و کار کنم. اما فقط برای سه ماه کار کردم و سه ماه دیگر کاری نبود که انجام دهم.

خانـواده‌ام بـه شـدت نگـران آینده هشـت فرزندشـان بودند. به غیر از دیدن کشور و اقوامم که جز خاطرات خوب سفرمان بود، در تمام مدت احساس پشیمانی داشتیم و عاقبت هم به این نتیجه رسـیدیم که بهتر اسـت به ایران برگردیم. من در ایران عـلاوه بر تحصیل کار هـم می‌کردم. نتیجه سـالها تلاش و کارم در ایـران تخصص در زمینه رفوی فرشهای دستبافت قدیمی بود. مهارتی که به حد استادی رسیده بودم کاری که با عشق و علاقه دنبـال می‌کـردم و نه تنها به خاطـر امرار معاش، بلکه به خاطر لذتی که از انجام آن می‌بردم، در آن زمینه فعالیت می‌کردم.

به هر حال... پس از شـش ماه اقامت نه چندان خوشایند در افغانسـتان، دوباره به ایران برگشتیم. بازگشت به ایران، برای من تولد دوباره بود، همین که می‌توانسـتم به کارگاه‌ام در بازار برگردم آنقدر برایم لذتبخش بود که رنج شش ماهه اقامت در افغانستان را از یادم برد.

به کارگاه برگشـتم و کارم شـروع شد. معمولاً هـر گاه فرش‌های قدیمی کـه در موزه‌های خارج از کشـور نگهداری می‌شـوند، نیاز به مرمت پیدا می‌کنند، به ایران ارسـال می‌شوند. این فرشها در ایـران، در کارگاه‌های مخصـوص مرمت و تعمیر، رفو می‌شوند و سپس مجدد به کشور مبداء ارسال می‌شـوند. من حدود هفت سـالی بود که این کار را انجام می‌دادم و کاملـاً در آن تجربه پیدا کرده بودم. از آنجا که این کار را با دقت و حوصله انجام می‌دادم، درآمد خوبی عایدم می‌شـد. ضمن اینکه چند شـاگرد هم داشـتم و با حضور آنها فعالیت کارگاه واقعـاً خوب و چشـمگیر بـود. از آنجا که اصولـاً ما افغانها صرفه‌جویی و قناعت در خون‌مان اسـت بعد از مدتی کار، توانسـتم پس‌انداز خوبی برای خودم اندوخته کنم. پس‌اندازم آنقدر بود که می‌توانسـتم به صورت شـراکتی کارگاه دیگری را راه بیندازم و پولم را راکد نگذارم. دوسـتان خوبی داشتم که وقتی پیشـنهادم را با آنها مطرح کردم،

* من نمی‌توانم به چیزی که ندیده‌ام شهادت دروغ بدهم

یکی از آنها داوطلب شد که با هم شریک شویم و یک کارگاه ساخت آینه و شمعدان راه‌اندازی کنیم.

با سرمایه او و همکاری جمعی دیگر از دوستانم، کارگاه آینه و شمعدان‌سازی راه‌اندازی شد. خوشبختانه کارم خیلی زود گرفت و پیشرفت‌مان خیلی خوب بود. بچه‌هایی که آنجا کار می‌کردند هم ایرانی بودند و هم افغان... برای من بین دوستان ایرانی و افغانم هیچ فرقی نبود. چون اگر چه پدر و مادر من افغان بودند، اما من در ایران به دنیا آمده بودم. و در این کشور بزرگ شده بودم و به نوعی ایران را وطن دومم می‌دانستم.

به هر حال مدتی از شروع کار کارگاه می‌گذشت و همه چیز روال عادی و معمولی داشت. در میان کارگران کارگاه، جوانی بود که به تازگی از حبس آزاد شده بود، البته خودش این موضوع را به من گفت و با قول به اینکه مشکلی ایجاد نکند، در کارگاه مشغول کار شد. مدتی بعد، او یک دستگاه ریسیور ماهواره و یک ضبط صوت CD چنجر را به کارگاه آورد. از او پرسیدم که این وسایل را برای چه به کارگاه آورده و او توضیح داد که مدتی قبل ایراد پیدا کرده‌اند و او برای آنکه آنها را به تعمیرگاه لوازم صوتی ـ تصویری نزدیک کارگاه ببرد، همراه خودش آورده. توضیح قابل قبولی بود. چرا که نزدیک کارگاه ما یک تعمیرگاه لوازم صوتی (تصویری قرار داشت که همه از کارش راضی بودند و اکثر بچه‌ها اگر وسایل صوتی) تصویری‌شان خراب می‌شد اولین گزینه‌شان برای تعمیر، مغازه همین بنده خدا بود.

به هر حال این موضوع گذشت و من چون به شدت درگیر کار کارگاه رفوی فرش و آینه و شمعدان‌سازی بودم، تقریباً آن را فراموش کردم تا اینکه...

حدود دو ماه بعد، یک روز که در کارگاه مشغول کار بودیم، در کارگاه به صدا در آمد. یک نفر با شدت تمام به در می کوبید. یکی از بچه ها رفت و در را باز کرد. بلافاصله بعد از باز شدن در، مرد جوانی که کت و شلوار مرتبی به تن داشت وارد کارگاه شد. از آنجا که هویت او را نمی‌شناختیم، کسی که در را باز کرده بود، سعی کرد از ورود آن مرد جلوگیری کند، در نتیجه آنها با هم درگیر شدند. برای ما که از دور شاهد ماجرا بودیم این تصور پیش آمد که او با یکی از بچه‌ها مشکل دارد و کسی که در را باز کرده می‌خواهد از ورود او جلوگیری کند تا درگیری پیش نیاید. من به عنوان سرپرست کارگرها نمی‌توانستم همانجا بمانم و تماشا کنم. پس جلو رفتم تا ببینم ماجرا چیست؟ چند دقیقه بعد از آنکه با آن مرد صحبت کردم متوجه شدم او مأمور آگاهی است. پشت سر او در بیرون از کارگاه هم زن و مردی کاملاً شاکی و عصبانی ایستاده بودند. مأمور اداره آگاهی از من خواست همراه همان کارگری که از حبس آزاد شده بود به اداره آگاهی برویم. علت را پرسیدم گفت آنجا توضیح خواهند داد. به هر حال چاره‌ای نبود جز آنکه همراه آنها برویم.

زن و مردی که همراه مأمور بودند، خیلی عصبانی و ناراحت به نظر می‌رسیدند. آنها تا اداره آگاهی چیزی نگفتند. اما وقتی به آگاهی رسیدیم سر حرفشان باز شد که... مادر این آقا (منظور همان کارگر کارگاه بود) با ما همسایه است. مدتی قبل بین مادر این آقا و همسر من درگیری لفظی و اختلافی به وجود می‌آید و پس از چندی این آقا برای انتقام گرفتن و یا برای ترساندن ما، از منزلمان یک دستگاه ریسیور و یک ضبط‌صوت CD چنجر را سرقت می‌کند و آن را در کارگاه محل اشتغالش پنهان می‌کند!

با شنیدن این حرفها من ناگهان به خاطر آوردم که ریسیور و ضبط صوت مورد اشاره آنها هنوز گوشه کارگاه ما، افتاده است. در حالی که کارگرم مدعی بود آنها وسایل خودش است که برای تعمیر آورده بود! البته این چیزی بود که او به من گفته بود، اما آنچه در اداره آگاهی گفت چیز دیگری بود. او آنجا به مأموران گفت که قضیه اینطور نبوده چرا که همسایه مورد نظر خودش این وسایل را برای تعمیر به او داده بود و از او خواسته بود تا این وسایل را به تعمیرگاه معتبری ببرد!

در حالی که او روز اول به من گفته بود وسایل متعلق به خودش است و من هم گفته‌های خودش را در پرونده نوشتم.

از آنجا که موضوع کمی پیچیده شده بود،او را بازداشت کردند و مرا نیز به دلیل آنکه اجازه داده بودم تا او این وسایل را در کارگاه نگه دارد و همچنین به خاطر برخورد تندم با مأمور آگاهی در کارگاه به بازداشتگاه فرستادند، حالا هم شریک جرم او محسوب می‌شوم. در حالی که من به هیچ وجه از هیچ کدام از ماجراهای پشت پرده خبر نداشتم و به صرف آنکه او گفت این وسایل خودش است که برای تعمیر آورده، اجازه دادم آنها را به کارگاه بیاورد و بعد هم به خاطر حجم زیاد کار، این مسأله را ازیاد بردم! در حالی که اگر می‌دانستم آنها مسروقه اند اصلاً اجازه نمی‌دادم آن وسایل را به کارگاه بیاورد و یا برای مدت طولانی در آنجا نگه دارد. حتی اگر بعد از آن هم دیده بودم حتماً از او می‌خواستم آن وسایل را از آنجا ببرد.

در جلسه دادگاه شاکی از من خواست علیه کارگرم شهادت بدهم تا او به من رضایت بدهد، اما من به خداوند اعتقاد د ارم. من نمی‌دانم که آیا او واقعاً آن وسایل را ازآن آقا دزدیده یا مال خودش است یا حتی از کس دیگری دزدیده، من نمی‌توانم به چیزی که ندیده‌ام شهادت دروغ بدهم. اما به شاکی گفتم هر چقدر خسارت بخواهد من به شخصه می‌پردازم تا او رضایت بدهد. حتی اگر بخواهد حاضرم چند دستگاه از هر مارک و نوعی که بخواهد برایش بخرم، اما او کوتاه نمی‌آید و فقط می‌گوید علیه متهم شهادت دروغ بدهم که این در توان من نیست. او حتی گفت که کارگر من پانصد هزار تومان از او دزدیده. من حاضر شدم یک میلیون تومان بدهم اما پول را از روی قرآن بردارد.

قاضی با او صحبت کرد و او نهایتاً به گرفتن سیصد هزار تومان اکتفا کرد. اینها برای من مهم نیست آنچه برایم اهمیت دارد آن است که من به خاطر کار نکرده اینجا هستم. آبرویم رفته، دو کارگاهم با چندین کارگر که برای زن و بچه‌شان نان می‌بردند خوابیده، آبرویم رفته،خانواده‌ام اسیر شده‌اند و تاوان کاری را پس می‌دهم که در حد یک تهمت مانده و یک سوال بزرگ شب و روز ذهنم را به درد می‌آورد که چرا بعضی‌ها به خودشان اجازه می‌دهند به راحتی آب خوردن با آبروی دیگران بازی کنند؟ ■

در پرانتز

(البته شنیدن صحبت‌های دردناک این جوان مرا هم متأثر کرد، اما آنچه در این میان توجهم را جلب کرد این بود که گاهی ما مسوولیت‌هایمان را در خلال انجام امور روزمره از یاد می‌بریم. این مددجوی جوان اگر چه سن و سال کمی داشت اما با استفاده از مهارت‌هایی که کسب کرده بود، توانسته بود همزمان دو کارگاه مهم را راه‌اندازی کند. اما در راه‌اندازی کارگاه به همان اندازه که شکل انجام کار مهم است، مسائل جانبی هم حائز اهمیت است. اینکه رفتار کارگرها رفتار قابل پسند اجتماعی باشد. اینکه از محیط کارگاه فقط به عنوان محیط کار استفاده شود نه آنکه محلی برای انجام اعمالی که سنخیتی با کار، کارگاه ندارند. اگر او همان روز اول از کارگر خود می‌خواست وسایلی را که همراهش آورده یا به تعمیرگاه ببرد یا به منزل، هرگز پایش در این پرونده اینطور گیر نمی‌کرد. در جایی شنیدم: اشتباهات دردناک‌اند، اما تنها راهی هستند که کمک می‌کنند تا ما بهتر خودمان و اطرافمان را بشناسیم.

امیدوارم او به این مسأله نه به دید یک خاطره تلخ که یک تجربه گرانبها نگاه کند و در راه طولانی آینده از آن بهره ببرد.)

کسی که هر چه ببیند و بشنود، به او برنخورد و متغیر نشود، من اصلاً با او کاری نخواهم داشت ● پروین

سوژه

کیانا نصرت‌زاده

وقتی تمام رشته‌ها با خانواده قطع شود



وقتی پدرم فوت کرد دیگر هیچ مهر و علاقه‌ای بین ما وجود نداشت. هنوز چهل روز نمی‌گذشت که از من خواستند خانه پدری را تخلیه و آن را آماده فروش کنیم. فقط سه روز بعد خانه فروخته شد و با اندک پولی که سهم من بود عملاً از آنها برای همیشه جدا شدم...

خواهر و برادرهایم مرا موجودی تنبل و بی‌مصرف می‌دانستند. تا پدرم زنده بود جرأت نمی‌کردند این حرف را جلوی پدر بزنند. فقط با طعنه می‌گفتند:

ـ احمد سوگلی آقاجان است...

مادرم ده سال زودتر از پدرم فوت کرده بود و من و پدر در آن خانه کوچک قدیمی با هم زندگی می‌کردیم. بقیه بچه‌ها رفته بودند پی زندگی خودشان و هیچ علاقه‌ای به شنیدن مشکلات ما نداشتند. اگر آقاجان مریض می‌شد فقط من بودم که باید او را می‌بردم دکتر و از او مراقبت می‌کردم.

پدرم بازنشسته شهرداری بود و همه فکر می‌کردند من مفت‌خور هستم و حقوق پدرم را می‌خورم و به فکر کار نیستم. در حالی که حقوق یک کارگر مگر چقدر بود که من بخواهم مفت‌خوری هم بکنم؟!

من حرفه‌ام خوشنویسی بود و چند شاگرد هم داشتم. یک وقت‌هایی تابلوهای خطم را می‌خریدند. یک وقت‌هایی هم روی پارچه تسلیت و ترحیم می‌نوشتم و می‌فروختم. کارم همین بود. حرفه دیگری بلد نبودم و متاسفانه به نظر خیلی‌ها این کار نبود و من آدم تنبل و بی‌مصرفی به حساب می‌آمدم. فقط پدرم می‌دانست که من چه می‌کنم و چه نمی‌کنم و همیشه تشویقم می‌کرد. به کارم ادامه بدهم و به حرف بقیه اهمیتی ندهم.

حق با او بود. مردم زیاد حرف می‌زدند. قرار هم نیست همه پولدار شوند و یا هر روز صبح بروند سر کار و بعدازظهر برگردند. خوشنویسی هم می‌شد یک کار تلقی شود.

با حقوق پدرم و درآمد اندک من، آرام و بی‌سر و صدا در یکی از محله‌های جنوب شهر زندگی می‌کردیم. وقتی آقاجان فوت کرد، تنها چیزی که به ارث گذاشت آن خانه ۹۰ متری کوچک بود که به سرعت به تاراج رفت...

با اندک پولی که کف دستم گذاشتند، رفتم یک اتاق در خانه‌ای قدیمی، چند کوچه آن طرف‌تر اجاره کردم و به زندگی‌ام ادامه دادم. تصمیم داشتم ازدواج کنم، برای همین به اندازه خرج غذا و اجاره اتاق درآمد داشتم.

شب و روز می‌نوشتم، بچه‌های محل می‌آمدند پیش من و مجانی به آنها درس خط می‌دادم... آنها هم یک وقت‌هایی غذا و آش نذری برایم می‌آوردند و اینجوری سعی می‌کردند جبران کنند.

تا اینکه یک دفعه یکی از بچه‌های محل گفت در مدرسه می‌خواهند روزنامه دیواری درست کنند و از من کمک خواست.

من هم یک نقاشی خط بسیار زیبا وسط روزنامه‌شان کشیدم و نام حضرت علی(ع) را به شکل پرنده قو کشیدم و گویا مدیر مدرسه عجیب از آن خوشش آمده بود و از بچه‌ها خواسته بود مرا یک روز با خودشان به مدرسه ببرند. من هم اهل این حرف‌ها نبودم و پشت گوش انداختم. تا اینکه یک روز آقای مدیر خودش آمد دم در اتاقم و حسابی غافلگیرم کرد...

پسر جوانی بود. از خط و هنر خوشنویسی سر رشته داشت، پدرش از خوشنویسان معروف بود. نشست توی اتاق و خط‌های مرا دید. تشویقم کرد و از من خواست چند تا از خط‌ها را به او بدهم تا ببرد و به پدرش نشان بدهد...

چند ماه گذشت. دیگر یادم رفته بود باید خبری از آقای مدیر بشنوم... یک روز جمعه آمد سراغم و سوار ماشینش شدم و همراه او رفتم مرکز شهر خانه پدرش... استاد به گرمی پذیرای من شد و گفت:

ـ این خط تو چقدر زنده است و خلاقیت در آن دیده می‌شود...

از من خواست مدتی به عنوان شاگرد کنار دست او بنشینم و چند تکنیک حرفه‌ای را بیاموزم.

حالا بعد از سال‌ها یک هم‌صحبت و دوست پیدا کرده بودم. مدام به دیدنش می‌رفتم و بعد از چند ماه از من خواست یک نمایشگاه بگذارم.

همه کارها را او انجام داد. من تا دو تا آدم غریبه می‌دیدم، دست و پایم را گم می‌کردم ولی او همه کارها را به نحو احسن انجام داد و از قضا نمایشگاه چنان موفق بود که همه تابلوهای خطم فروخته شد.

برای اولین بار می‌دیدم دستهایم پر شده از دسته‌های اسکناس که نمی‌دانستم با آنها چه کار کنم؟ استاد گفت:

ـ خب پولت را بگذار بانک...

۴۲ سال داشتم و تا به آن روز حتی یک حساب بانکی نداشتم!

زندگی‌ام بعد از آن نمایشگاه عوض شد و کم کم به عنوان یک خوشنویس حرفه‌ای، مشهور شدم و در مجامع هنری همه مرا می‌شناختند.

بعد از ده سال، یکی از نمایشگاه‌های من چنان مورد توجه قرار گرفت که از صدا و سیما آمدند و با من مصاحبه کردند و از قضا یکی از خواهرهایم مرا در تلویزیون دیده و به همه خبر داده بود.

درست ۱۵ سال از فوت پدرم و آخرین دیدارم با خواهر و برادرهایم می‌گذشت و این اولین باری بود که آنها دنبال من می‌گشتند که پیدایم کنند.

من دیگر در آن اتاق قدیمی کهنه زندگی نمی‌کردم. آپارتمان بسیار کوچکی در دارآباد خریده بودم و زندگی راحت و خوبی داشتم. وقتی آمدند دیدن من، هم من و هم آنها تعجب کرده بودیم تمام این سالها حتی برای عروسی بچه‌هایشان خبرم نکرده بودند و آنها هم باور نمی‌کردند من با کار خوشنویسی سر و سامانی به زندگی‌ام داده‌ام... فضای سنگینی بود ولی سعی کردم از دیدنشان خوشحال شوم و با آغوش باز پذیرای آنها باشم.

رفت و آمد خواهرها و برادرهایم باعث شد تا خواهرزاده‌ها و برادرزاده‌هایم می‌آمدند پیش من و مشق خط می‌گرفتند.

هر چند این ۱۵ سالی که بین ما فاصله انداخته بود هرگز فراموش نشد ولی این حسن را داشت که خواهر و برادرهایم پشت به بچه‌هایشان با نرمی و انعطاف قضاوت کنند و اجازه بدهند بچه‌ها به دنبال علائق خودشان بروند و...

حالا وقتی می‌بینم خواهرزاده‌ام اجازه پیدا کرده در رشته نقاشی ادامه تحصیل بدهد و به هنر او احترام گذاشته می‌شود، احساس خوبی پیدا می‌کنم. موفقیت من، راه را برای بقیه هنردوستان و هنرمندان خانواده باز کرده...

شاید مهمترین ثمره زندگی‌ام همین باشد. ■

مشاور خانوادگی بهمن بهروزی (روان پزشک) مشاوره تلفنی چهارشنبه ها از ساعت ۹ الی ۱۱ و مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی که چهارشنبه ها با تماس تلفنی انجام می شود با شماره تلفن ۲۲۲۲۶۲۵۰

مشکلات ازدواج یک دختر

پرسش ویژه

می خواهم ازدواج کنم!

سرکار خانم الف. م از اصفهان درباره وضعیتی که برایشان پیش آمده چنین توضیح داده‌اند:

در میان خانواده‌ای پرجمعیت

دختری ۲۳ ساله ام و رشته شیمی مشغول تحصیل می‌باشم. من دارای ۴ خواهر بزرگتر و یک برادر کوچکتر می‌باشم. درواقع ما خانواده‌ای پرجمعیت داریم که البته شادی و خوشحالی در بین ما رواج داشت. اما اکنون همه چیز جای خود را به تلخی و ناراحتی داده است. در میان ۴ خواهر بزرگتر من تنها کسی که از همه بزرگتر است، نامزد دارد و او هم هنوز ازدواج نکرده است، در حالی که اکنون ۳۲ سال دارد، آنگاه سه خواهر مجرد مانند خودم دارم که به ترتیب ۲۹، ۲۷ و ۲۴ ساله هستند. آنها هم مانند من خواستگارهای مختلف را ملاقات کردند، اما به تصمیمی نرسیده بودند. در این میان من در دانشگاه با جوانی ۲۵ ساله آشنا شدم و این آشنایی اکنون نزدیک به یک سال است که ادامه یافته است و او و خانواده‌اش هم به خواستگاری به نزد پدر و مادر من آمدند و سرانجام من هم راضی شده و به او پاسخ مثبت دادم و در حالی که درباره مراسم عروسی صحبت می کردیم، ناگهان پدر و مادرم به من گفتند که ۴ خواهر بزرگتر از خودم دارم و اصلاً صلاح نیست که قبل از آنها ازدواج کنم، چرا که همه نظم و انضباط خانوادگی را بر هم می‌زنم. آنها می گویند اگر تنها یک خواهر داشتم زیاد مسأله مهمی نبود، اما به هم زدن نوبت در میان ۵ خواهر می‌تواند فاجعه آمیز باشد و آنگاه زمانی که من پاسخ دادم که این به من مربوط نیست و من وظیفه دارم که زندگی خودم را به سامان برسانم آنها در حالی که من به شدت تعجب کرده بودم به من هشدار دادند که به هیچ وجه در مراسم نه شرکت می کنند و نه روی ازدواج صحه می گذارند.

یک زندگی پوچ

حالا با توجه به آن که آنها به من گفته‌اند، من بسیار عصبی شده‌ام، ضمن آنکه احساس می کنم که به افسردگی هم دارم قدم می گذارم. من تصور می کردم که این گونه مرزبندی‌ها و اولویت‌بندی‌ها در خانواده‌ها به پایان رسیده و هر کسی باید گلیم خود را از آب بیرون بکشد، اما زهی خیال باطل. آنچه که خانواده‌ام به من گفته‌اند برایم بسیار گران آمده و حالا نمی‌دانم چه کنم.

از طرفی من و آن جوان به شدت به یکدیگر علاقه‌مندیم و خانواده‌اش مرتباً سوال می کنند که پس ازدواج چه شد و چه زمانی صورت می گیرد. من تنها در مورد صحبت‌های خانواده‌ام به نامزدم گفتم و بس. و هیچ کس دیگر از این جریان اطلاعی ندارد. از شما



می‌پرسم آیا این درست است که من باید برای ۴ ازدواج دیگر که صورت گیرد، صبر کنم و تازه بتوانم به آرزوی خودم برسم!؟ البته می‌دانم که برخی از رسوم و سنت‌های خانوادگی مهم است و باید هم آنها را دنبال کرد، اما نه اینکه به قضایا یک سویه نگاه کنیم و شانس‌های یکدیگر را از بین ببریم. خواستم مرا راهنمایی کنید که چه واکنشی از خود نشان دهم چرا که تصمیمی گرفته‌ام این است که به عنوان یک انسان بزرگسال بدون حضور پدر و مادرم و اهل فامیل ازدواج کنم و زندگی مناسبی را دنبال کنم. شما چه می گویید؟

پاسخ ویژه

تصمیم دوسویه

سرکار خانم الف. م از اصفهان اذعان می کنم که تصمیم بسیار مشکلی است. اما یادتان باشد هر تصمیمی دارای دو وجهه می‌باشد. یکی شرایط زمان حال و آنچه که حالا اتفاق می‌افتد و دیگری آینده و آنچه که در آینده درباره آن قضاوت می‌شود. شما باید چنین اندیشه کنید که نباید کاری کنید که تا آخر عمر باعث طرد شدنتان از خانواده بشوید. چرا که چنین اتفاقی باعث می‌شود تا بسیاری از نظم‌هایی که برای خود و جامعه‌تان در نظر گرفته‌اید زیر سوال برود. از طرفی هم این انصاف نیست که شما به خاطر دیگران خوشبختی و شانس‌های خوشبخت شدن را به دور اندازید.

نحوه تصمیم گیری

در درجه اول شما باید سعی کنید که به نحوه‌ای از تصمیم گیری برسید که هر دو سوی را قانع کنید. یعنی همین که خواهران شما احساس کنند که شما از پشت به آنها خنجر نزده‌اید، ضمن آنکه نامزد شما هم نباید تصور کند که یک بیگانه کامل است و کسی برای او اهمیت قائل نیست. من معتقدم که شما باید یک میزگرد با حضور پدر و مادر خود و همچنین خواهران و همچنین با شرکت کسی که به شما اظهار علاقه کرده و نزدیکان او تشکیل دهید. خوبی چنین میزگردی در این است که همه در آن شرکت می کنند و هر کس می‌تواند عقاید خود را ابراز کند. معمولاً نتیجه در چنین میزگردی این است که هر کسی تا حدی گذشت کرده و جلوتر می آید و اگر این میزان گذشت به تساوی بین همه تقسیم شود، آنگاه بهترین نتیجه حاصل شده است.

من تصور می کنم که در میزگرد یاد شده یک پیشنهاد از سوی پدر شما به عنوان میانجی ارائه شود و آن هم این است که پدر شما یک فرصت زمانی برای همه دست‌اندرکاران قائل شود و اعلام کند که در طی این یکسال دخترها یعنی ۴ خواهر شما باید سعی کنند تا شوهری را برای خود انتخاب کنند. خوبی این پیشنهاد این است که همین یک سال صبر و تحمل زندگی شما را هم بر هم نمی‌زند، و یک وجه ممتاز دیگر این است که به یکسان برای همه فرصتی قائل شده‌اید تا زندگی خود را به جایی برسانند. شاید که خواهران شما بیش از حد خواستگاران را رد کرده و منتظر یک مورد رویایی هستند. حال مدتی که ذکر شد چنین جریانی را منتفی می کند و اما شرط این است که در پایان این یک سال اگر پیشرفتی حاصل نشود شما برای ازدواج خود اقدام می کنید و پدر و مادرتان هم باید از جان و دل برای شرکت در مراسم شما رضایت داشته باشند. حال من نمی گویم که این پیشنهاد مو به مو اجرا شود اما از این پیشنهاد به عنوان یک مثال استفاده کردم و شما می توانید برای زمان صبر خود هر میزانی که لازم است انتخاب کنید. در هر حال هیچ طرفی نباید بی گدار به آب بزند و به تصمیم گیری عجولانه بپردازد. چرا که فامیل بودن و هوای خانواده را داشتن برای فرهنگ ما حرف اول را می‌زند و اگر به غیر از این اقدام کنید با نتایج غیر منتظره‌ای مواجه می‌شوید که خوشبختی را زیر سوال می‌برد و آنگاه دیگر فرصتی هم برای ترمیم وجود ندارد. در آخر هم به شما اصرار می کنم که از گفتگو استفاده کنید و به هیچ وجه به قهرهای بی‌ارزش رو نیاورید، چرا که این گفتگو است که مسایل را حل می کند. من امیدوارم که شما با ابراز تصمیم به موقع و منصفانه همه چیز را در مسیر حل نهایی و همچنین احترام و موهبت نسبت به یکدیگر قرار دهید.

موفق و پیروز باشید.

هیچ کس نیست که حق داشته باشد کسی دیگر را حقیر بشمارد ● آلفرد دو دیل

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

مزایای شناخت قبل از ازدواج

کارم شده بود شمردن روزها... از شنبه تا جمعه... از اول ماه تا آخر ماه... چشم انتظار آمدن وحید بودم، خاله مینو، دایی‌ها... همه و همه منتظر بودند پسر خاله‌ام وحید از خارج بیاید و مراعقد کند و مراسم عروسی برگزار شود... وقتی داشت می‌رفت یک دل نه صد دل عاشق هم بودیم... پدرم گفت:

... نه، حاضر نیستم دخترم عقد کرده بنشیند تا وحید خان درسش تمام شود و برگردد... هر وقت برگشت، قدمش به روی چشم. بیاید خواستگاری کند، ما هم با کمال میل او را به دامادی قبول می‌کنیم...

وحید رفت... از یک دانشگاه خیلی معتبر پذیرش گرفته بود... قرار بود درسش بیشتر از سه سال طول نکشد...

ماه‌ها بود از پای کامپیوتر تکان نمی‌خورم. نامه بود که می‌آمد و من جواب می‌دادم. برای هم عکس می‌فرستادیم و از کارهای روزانه همدیگر کاملاً باخبر بودیم. تا اینکه پدرم کلافه شد و به بهانه کار کردن مرا از پشت آن کامپیوتر بلند کرد و مجبور شدم روزی چند ساعت در شرکتش کار کنم...

از کار تجارت نه سر رشته‌ای داشتم و نه علاقه‌ای در خودم می‌دیدم. اما یواش یواش بهش عادت کردم... بعد متوجه شدم برخلاف تصورم چقدر استعداد دارم و کار پدرم با حضور من در آن شرکت رونق گرفت... پدر می‌خواست این سه سال را برای من کوتاه کند اما اتفاق مهمتری افتاده بود و آن هم کشف استعداد من در کار تجارت بود... هر کس رسید به من گفت: به هیچ عنوان این کار را از دست ندهم...

شب به شب کامپیوترم را روشن می‌کردم و چند خطی برای وحید می‌نوشتم. او هم نامه‌هایش آب رفته بود... درس‌ها سنگین شده بودند و فرصت نمی‌کرد از جزءجزء زندگی‌اش حرف بزند...

با گذشت زمان آن عشق آتشین بدون هیچ دعوایی و دلخوری، کم‌رنگ شده بود. به طوری که همه متوجه شده بودند ولی من و وحید کتمان می‌کردیم و ادعا داشتیم آن عشق مثل آتش زیر خاکستر زنده است و زنده می‌ماند...

خاله و مادرم هم مدام به ما یادآوری می‌کردند که ما برای هم ساخته شده‌ایم...

یک شب‌هایی می‌شد که از فرط خستگی دیگر چیزی برای هم نمی‌نوشتیم... در عوض یکی از کارمندهای پدرم روز به روز به من نزدیک‌تر می‌شد. در حالی که من در قلبم نسبت به وحید احساس تعهد می‌کردم و حاضر نبودم لحظه‌ای به آن پسر فکر کنم...

بابک، کارمند پدرم هم اصراری نداشت رابطه‌ای

درپیچ‌وخم دادگاه

راشین مختاری

ناشناخته‌های یک مرد باشخصیت

شوهرم نامردترین آدم روی کره زمین است او من و بچه را از خانه بیرون کرده و گفته دیگر نمی‌خواهد ما را ببیند. مگر این که برادرهایم تصمیم بگیرند و پولی به او بدهند... باور می‌کنید از آدمی که ظاهراً بسیار متین و مودب و تحصیل کرده است، این حرف دربیاید؟!... خودم هم باورم نمی‌شد حمید چنین مردی باشد!

دلم می‌خواهد داد بکشم و به همه بگویم چه ظلمی به من شده... هیچ دادگاهی نمی‌تواند به داد من برسد... وکیلم گفت تقاضای نفقه کنم، تقاضای مهریه‌ام را بکنم... ولی به چه دردم می‌خورد؟ اینها که برای بچه دو ساله من پدر نمی‌شود. زخمی که از نامردی‌ها و نامروتی‌ها بوجود می‌آید با هیچ پولی التیام پیدا نمی‌کند...

هنوز داغ از دست دادن پدرم التیام پیدا نکرده که حمید مرا از خانه بیرون کرد...

وقتی آمد خواستگاری‌ام، همه می‌گفتند عجب مرد باشخصیتی است؟ چرب‌زبانی‌هایش حتی پدر من را هم فریب داد...

پدرم خانه‌ای بزرگ در شمال شهر داشت و سالها بود که خودش را بازنشسته کرده بود و مغازه‌اش را سپرده بود به برادرهایم... هر چند خانه‌مان بزرگ بود ولی ما ساده زندگی کردن را از اول پیشه خودمان کرده بودیم و حاضر نبودیم به این سادگی‌ها سلامت زندگی‌مان را از دست بدهیم...

برای همین از حمید، عروسی آنچنانی و طلا و جواهری نخواستم. همه چیز در اوج سادگی برگزار شد و فکر می‌کردم حمید برای این انتخاب من ارزش زیادی قائل است!

تا پدرم زنده بود، حمید به عنوان یک داماد مهربان، به آنها احترام زیادی می‌گذاشت ولی یک وقت‌هایی هم حرفهایی می‌زد که من خیلی منظورش را نمی‌فهمیدم! مثلاً می‌پرسید آیا برادرهایم اجاره مغازه را به پدرم می‌دهند و... یا اینکه بالاخره پدرم برای تک دخترش حتماً فکری کرده و مالی اندوخته!

یک وقت‌هایی خنده‌ام می‌گرفت. پدر من هرگز آنقدر که ظاهر قضیه نشان می‌داد مرد ثروتمندی نبود... قسمتی از زمین کشاورزی پدرش که حالا بخش اعیان‌نشین شهر شده بود به او به ارث رسیده بود و خانه‌ای در آن ساخته بود و ما آنجا زندگی

> ...نه، حاضر نیستم دخترم عقد کرده بنشیند تا وحید خان درسش تمام شود و برگردد... هر وقت برگشت، قدمش به روی چشم. بیاید خواستگاری کند، ما هم با کمال میل او را به دامادی قبول می‌کنیم...

جز رابطه کاری با من داشته باشد اما لابه‌لای همان رابطه ساده کاری، احساس کردم این پسر شجاعت و استعداد عجیبی دارد و از همه مهمتر قانونمند و چهارچوب‌دار بود و این خصلت‌هایش برایم قابل احترام بود... با وحید مقایسه‌اش نمی‌کردم. خیلی با هم فرق داشتند ولی در هر حال من نسبت به وحید احساس تعهد می‌کردم... از طرفی، حس می‌کردم رابطه وحید با من سرد و دور شده. تا اینکه یک روز خاله جانم با چشم گریان آمد خانه ما و به مادرم گفت که وحید می‌خواهد بیشتر از موعد در خارج بماند. شغل خوبی به او پیشنهاد شده... همه می‌دانستند من اهل زندگی در خارج از کشور نیستم... همان شب برای وحید نامه نوشتم که ماجرا چیست؟

برایم نوشت که گفتنش سخت است ولی دلش نمی‌خواهد این امکان شغلی را آنجا از دست بدهد در حالی که می‌دانست من اولین و آخرین شرطم این بوده که در ایران زندگی کنیم...

فکر کردم این اتفاق باید مرا خیلی ناراحت می‌کرد ولی چرا اینطور نشد!! با خونسردی برایش نوشتم که من مانع پیشرفت او نمی‌شوم و...

چند روزی برای هم نوشتیم و نوشتیم و در نوشته‌هایمان هر دو متوجه شدیم دیگر خبری از آن عشق آتشین نیست...

قرار شد هر کس به راه خودش برود. این خبر برای خانواده سخت دلگیر بود ولی انگار بین من و وحید خیلی وقت بود که سردی و دوری افتاده بود و حتی خودمان هم نمی‌خواستیم باورش کنیم...

دو سال بعد از این اتفاق بالاخره بابک کارمند پدرم از من خواستگاری کرد... شب عروسی من مصادف شد با تولد اولین بچه وحید!!... بی آنکه گله یا شکایتی از هم داشته باشیم زمان به هر دوی ما ثابت کرد که اختلاف سلیقه‌های زیادی با هم داریم و چه خوب شد که عجله نکردیم. چون بی‌شک بعد از ازدواج به این نتیجه می‌رسیدیم که عواقبش بسیار بدتر بود...

حالا وحید صاحب دو بچه است و در خارج از کشور زندگی می‌کند. من و بابک هم داریم دو قلوهایمان را بزرگ می‌کنیم و تجارتخانه پدرم را رونق داده‌ایم...

به راستی زمان و گذشت روزها، یک وقت‌هایی پرده از حقایق مهم برمی‌دارد... ■

> وکیلم گفت تقاضای نفقه کنم، تقاضای مهریه‌ام را بکنم... ولی به چه دردم می‌خورد؟ اینها که برای بچه دو ساله من پدر نمی‌شود

می‌کردیم و تا وقتی زنده بود کسی نمی‌دانست آن خانه اوقافی است و پدربزرگم هم آن زمین را وقف امام رضا کرده است...

پدرم که فوت کرد، من و دو برادرم نشستیم و برای آینده مادرم فکری کردیم. قرار شد تا او زنده است کسی به فکر فروش خانه نیفتد... در ضمن مغازه پدر هم طبق وصیتش به برادرها رسیده بود و عملاً جز اندک پولی چیز زیادی به من نرسیده بود!

من از این بابت هیچ مشکلی نداشتم. می‌دانستم سهم زیادی از این زندگی به من نخواهد رسید و پدرم همیشه دوست داشت ما روی پای خودمان بایستیم...

من هم دبیر بودم و با کار در مدرسه و تدریس خصوصی درآمد خوبی داشتم ولی طمع حمید بیش از اینها بود. وقتی بعد از فوت پدرم متوجه شد هیچ ارث هنگفتی در کار نیست سر ناسازگاری گذاشت... بچه را بهانه کرد و گفت این سهم بچه ماست و تو باید آن را از برادرهایت بگیری... من قبول نکردم و کارمان به جاهای باریک کشید. دعواهایمان تمامی نداشت.

تهدیدم کرد که از خانه بیرونم می‌کند که این کار را هم کرد... می‌گوید اگر از اول می‌دانست من یک دختر بی‌ارثیه هستم، اصلاً نمی‌آمد خواستگاری‌ام. شهر پر از دخترهای پولدار است که او می‌تواند با ازدواج با هر کدامشان به نان و نوایی برسد که البته این شانس را در قبال من نداشته و به قول خودش به کاه دان زده!!

خیلی تحقیر شدم. باور نمی‌کنید چه شبها مرا تا صبح بیدار نگه داشت تا به ناسزاهایش گوش بدهم....

دلم خیلی گرفته اما چاره چیست.. همین چند شب پیش بود وقتی از سر کار برگشت به من گفت چمدانم را جمع کنم و از خانه بروم... یا با پول و سند یک ملک برمی‌گردم یا هرگز نباید برگردم...

چیز و ندار نمی‌خواهد. حتی برای

او می‌گوید زن بی

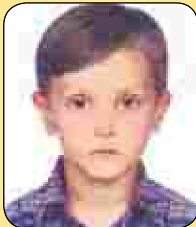
بچه‌اش هم نگران نیست و مرا با او بیرون کرد...

امروز آمده‌ام دادگاه که طلاقم را بگیرم... مراحل قانونی‌اش را شروع کرده‌ام. حمید فکر کرده این تهدیدها به جایی می‌رسد در حالی که نمی‌داند برای من مرده و اگر از آسمان جواهر هم ببارد حاضر نیستم یک روز با او زیر یک سقف زندگی کنم... نامردی هم حدی دارد که حمید از حدش گذشته... ■

شکوفه های زندگی


محدثه خوش سیما


مهدیه خوش سیما

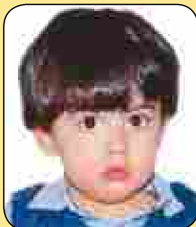

محمدمهدی رضالو


محمدحسین عطاران



حدیثه گل علیپور


محمدرضا رستمی


حسین شکرایی


ملینا دهقان


سامیار سماواتی


درسا واحدی


محدثه ایزدی یزدان آبادی


الیاس ایزدی یزدان آبادی


سیدمحسن حسینی باقرآبادی


سیدحسن حسینی باقرآبادی

این که انسان بتواند چیزهایی را که به سبب آزار دیگران است در خود از بین ببرد هنر است • کوکول

گفت و گو با زنی با استقامت و پر امید که به شما می گوید:

واکسن خانوادگی‌تان را حتماً بزنید

مقدمه یک:

خیلی‌ها باورشان بر این است که زن موفق نمی‌تواند همزمان دارای جایگاه خانوادگی باشد و اتفاقاً در ذهن خیلی از ما ایرانی‌ها القاء شده که زن ایرانی حتماً دارای مدرک عالیه دانشگاهی است، در حالی که به هر حال ممکن است تحصیل در دانشگاه به علل مختلف برای برخی چه زن چه مرد امکان پذیر نشود و شاید به جرأت بتوان گفت که اغلب زنان خانه‌دار در مدیریت زندگی و تربیت فرزندان موفق‌تر هستند و از جمله همین زنان موفق خانم زهرا برخورداری است که همسری وفادار و مادر ۵ فرزند است که تا به امروز به دلیل بیماری‌های متفاوت ۲۳ بار عمل جراحی شده است. اما در سن ۴۹ سالگی نویسندگی را آغاز کرد و تمام فرزندان او هم تحصیلات عالیه دارند و به نوعی خود جزو افراد موفق جامعه محسوب می‌شوند، اما مادرشان تحصیلات عالیه دانشگاهی ندارد! موقعیت کاری فوق‌العاده در اجتماع ندارد، اما توانسته خود را ثابت کند که در کنار خانواده و حتی در کنار بیماری‌های سخت می‌توان به هدف رسید، این گفت و گو را فقط برای شما انجام داده‌ایم، بخوانید...

مقدمه ۲:

زهرا برخورداری اهل تهران ۵۲ ساله در خانواده‌ای کاملاً مذهبی بزرگ شده، او وقتی که خیلی کوچک بود مادر خود را از دست داد و خود خواهری ندارد و در عوض دارای ۵ برادر است در سال ۵۵(۱۷ سالگی) با علی زارعی که الان بازنشسته شرکت نفت است ازدواج می‌کند که حاصل از دواجشان هم یک دختر و ۴ پسر است. فرزند بزرگ خانواده که نامش حمید است رشته برق خوانده و متأهل است و یک دختر دارد. سیمین و سعید دوقلو هستند که سیمین مهندس صنایع و سعید مهندس عمران است. مسعود زارعی را که همه می‌شناسند. از بازیکنان تیم پیروزی و پسر کوچکشان هم دانشجوی رشته کامپیوتر و دروازه‌بان تیم نیروی زمینی است.



بچه‌های موفق، پدر و مادر با گذشت دارند

همسرم بهترین الگوی فکری و کاری برای فرزندان من است. زمانی که او به دلیل موقعیت شغلی‌اش منزل نبود، مسؤولیت من نسبت به خانواده بیشتر بود من هم تمام تلاش خود را می‌کردم تا به معنی واقعی فرزندان سالم و صالحی را تحویل جامعه دهم. درواقع حامی من همسرم بود که با گذشت خود و دور از خانواده در گرمای طاقت‌فرسای شهرستان کار می‌کرد تا ما در آسایش باشیم.

از سال ۷۳ تا الان ۲۳ بار عمل جراحی؟

از سن ۲۷ سالگی ناخودآگاه در بستر بیماری افتادم بدون هیچ سابقه بیماری و طوری این بیماری‌ها ادامه‌دار شد که مجبور شدم از نوک پا تا گردنم را عمل کنم. به گفته پزشکان، من با بدن خود مهربان نبودم و زیاد از آن کار کشیدم اما خودم می‌گویم این‌ها همه تقدیر خداوند است. در سال ۷۶ چهار بار روده بزرگم را عمل کردم تا جایی که دکترها فکر می‌کردند سرطان است و دیگر خوب نمی‌شوم اما روحیه خوبی داشتم و همیشه به زندگی امیدوار. وقتی که در خانه به تمام امورات منزل رسیدگی می‌کردم و دیگر بچه‌ها خواسته‌ای نداشتند سعی می‌کردم مطالعه کنم و در زمینه‌های گوناگون تحقیقات داشته باشم تا اطلاعاتم به روز باشد و البته همیشه بر این باور بودم که خود را، سنم را و فکرم را به اندازه بچه‌هایم کوچک کنم تا بتوانم آنها را درک کنم و پابه‌پای آنها بزرگ شوم. در ۴۰ سالگی تصمیم گرفتم به همراه دخترم در کلاس‌های کاراته شرکت کنم. تحت نظر مربی تا درجات بالایی از کاراته پیش رفتم اما متأسفانه در این حرفه با ضربه شدیدی که به کمرم خورد دو بار در عرض شش ماه کمرم را عمل کردم و فشار کمر باعث شد که نتوانم روی زانویم بایستم و هر دو زانو را هم عمل کردم و انعکاس و فشار این دردها باعث شد که گردنم را هم عمل کنم و پروتز بگذارم. متأسفانه پس از این همه عمل طی سفری که به کربلا داشتم دچار برونشیت شدیدی شدم که حدود ۳ سال عفونت در ریه‌های من بود و تمام بدنم را در بر گرفت و بارها عمل شدم تا دکترها توانستند ریه‌های مرا پاک کنند.

یک روز تصمیم گرفتم نویسنده شوم

در طی این سال‌ها آنقدر به بیمارستان رفتم و بستری شدم که دیگر برای همگان عادی شده بود، ولی باز از خدا ناامید نشدم و همیشه وقتی در بیمارستان بودم همه فکر می‌کردند من همراه بیماران هستم چون از روحیه بالایی برخوردارم و تصورم این است که کسانی که با این گونه مشکلات روبرو می‌شوند نزد خدا عزیزترند. **اما ۴ سال پیش و در ۴۹ سالگی بود که یک روز صبح به دخترم گفتم من داستانی در ذهنم هست که می‌خواهم بنویسم آن را برایش تعریف کردم وقتی گوش داد، گفت: چطور این داستان به ذهنت رسید؟ گفتم در خواب. همیشه در عالم خواب چیزهایی که می‌خواهم بر روی کاغذ بیاورم به ذهنم می‌آید.**

با این همه بیماری، عزمم را جزم کردم و شروع به نوشتن کردم. حتی زمانی که در بیمارستان بستری بودم هم مطالعه داشتم و تحقیقات می‌کردم و می‌نوشتم، احساس نوشتن تمام وجودم را پر می‌کند هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوم دوست دارم که قلم به دست بگیرم و تمام افکارم را روی کاغذ بیاورم. از سال ۸۶ تمام مطالبم را جمع‌آوری کردم و از آنجایی که یکی از رموز موفقیت در خانواده را دست پخت خوب می‌دانستم کتاب آشپزی را هم نوشتم و آن را به تمام دختران جوان هدیه کردم.

کتاب بعدی را در مورد سالمندان نوشتم و به پدرشوهرم تقدیم کردم. ۲۴ سال پدرشوهرم با من زندگی کرد و من مانند پدرم او را دوست دارم و احساس می‌کنم تمام داشته‌هایم از دعای خیر اوست.

در حالی که همیشه بیمار بودم و در بیمارستان بستری و درست در روزهایی که دیگر بدنم به داروهای شیمیایی جواب نمی‌داد، تصمیم گرفتم کتاب طبابت با طبیعت را بنویسم. در حالی که در بیمارستان بودم تحقیقاتم را آغاز کردم و با پزشکان مختلف در رابطه با گیاهان مشورت کردم و پس از مرخص شدن هم به منطقه الموت که داروهای گیاهی مختلفی دارد رفتم تا از نزدیک بتوانم داروها را شناسایی کنم. پس از گردآوری مطالبم به نزد پزشکان رفتم تا تأییدیه آنها را بگیرم و به دانش خودم اکتفا نمی‌کردم و حالا خوشبختانه کتاب جامعی شده و سعی کردم که در مورد گیاهان خیلی مختصر و مفید بنویسم تا از حوصله خوانندگان خارج نباشد. که این کتاب یکی از موفق‌ترین نوشته‌هایم بود که در نمایشگاه کتاب سال قبل به خوبی مورد استقبال بازدیدکنندگان قرار گرفت.

در ۴۰ سالگی تصمیم گرفتم به همراه دخترم در کلاس‌های کاراته شرکت کنم. تحت نظر مربی تا درجات بالایی از کاراته پیش رفتم

توده چرکی هم مرا از پای در نیاورد!

امسال، آخرین عملی که دکترها شکم مرا باز کردند! با توده‌ای برخورد کردند که به اندازه یک پرتقال بود این توده پر از عفونت بود عمل من ۳ ساعت طول کشید تا توانستند این توده را تخلیه کنند اما باز من زنده ماندم دوباره بعد از عمل به کنار پنجره رفتم و گفتم سلام زندگی! سلام خورشید!

از تنهایی‌ام نهایت بهره را می‌برم

سال‌هایی که همسرم از خانه دور بود با برنامه‌ریزی فرزندانم را بزرگ می‌کردم و به هر کدام مسؤولیتی می‌دادم و خودم هم مسؤولیت‌پذیر بودم. وقتی کمرم را عمل کردند نمی‌توانستم راه بروم با یک چراغ پیک‌نیکی برای بچه‌ها غذا درست می‌کردم تا تغذیه سالمی داشته باشند. همه کارهای منزل را که انجام می‌دادم از منابع مختلف مانند اینترنت، کتاب پزشکان تغذیه کمک می‌گرفتم تا مطالبم را جمع‌آوری کنم و وقتی که بچه‌ها از آب و گل درآمدند دیدم که بهتر است تمام تلاشم را در این زمینه برای «نویسندگی» بگذارم.

پدرم همیشه می‌گوید برگ برنده داری

هدفم در زندگی از ابتدا این بود که به خودم قول دادم حالا که خداوند پنج فرزند به من هدیه کرده باید آنها را خوب تربیت کنم. می‌خواستم ثابت کنم یک زن خانه‌دار فقط اوقات خود را در آشپزخانه نمی‌گذراند، بلکه می‌تواند آنقدر مطالعه داشته باشد تا در همان محیط خانه برای فرزندان و همسرش مفید باشد. همیشه در شرایطی بودم که امکانات خوب و بهترین ماشین زیر پایم بود اما هیچ‌گاه اوقاتم را خارج از خانه و با دوستانم نبودم. همیشه عقیده‌ام بر این بوده که اگر من درست زندگی کنم فرزندانم هم به همین گونه زندگی می‌کنند. وقتی در ۴۹ سالگی اولین کتابم را چاپ کردم ناشرم گفت من به تو افتخار می‌کنم و همیشه مادر خطابت می‌کنم، خیلی‌ها وقتی به سن من می‌رسند حوصله هیچ کاری را ندارند و می‌گویند دیگر حواس‌پرت شدیم. اما من با نوشتن کتاب در زندگی‌ام معجزه دیدم ـ کتاب ثمره روان من است.

دکوراسیون منزل در کنار نویسندگی

همانگونه که گفتم من هیچ زمینه‌ای در تحصیلات دانشگاهی ندارم، اما خودم آگاهی‌ام را بالا برده‌ام. علاوه بر اینکه کتاب می‌نویسم در بازسازی منازل هم نظر می‌دهم. تا حالا بالای ۱۰ منزل را بازسازی کرده‌ام. ایده‌هایی که در ذهنم است به نظر هر مهندسی ایده‌های جالبی است بارها شده در ساختمانی هیچ راهی به نظرشان نمی‌آمد تا دکوراسیون داخلی را عوض کنند اما من برایشان تغییر دادم.

روشنایی در مه، فاصله و نیلوفر... رمان‌هایی است که اخیراً نوشتم و هر کتابی که چاپ می‌شود زکات آن را به یتیمان تقدیم می‌کنم و امسال هم ۶ میلیون تومان از زکات کتاب‌هایم را به یتیمان در جشن رمضان اهدا کردم. کتاب‌های دست‌پخت مادربزرگ، روانشناسی کودک، چگونه چاقی خود را مهار کنیم... را در دست چاپ دارم و به زودی به بازار عرضه می‌شود.

شاید الان که با شما مصاحبه می‌کنم و شما گوش می‌دهید گفتن ۲۳ بار عمل جراحی و پستی و بلندی‌های زندگی آسان باشد ولی باور کنید با این بیماری دست و پنجه نرم کردن کار کمرشکنی است، اما من تلاش کردم تا روحم بیمار نشود، چون اگر روحم بیمار شود دیگر درمان سخت است!

خانم زهرا برخورداری از ۴۹ سالگی نویسندگی را آغاز کرد و تا حال ۱۵ کتاب از آشپزی، روانشناسی کودک، رمان، تغذیه ورزشکاران و غیره نوشته است و چندین کتاب در دست چاپ دارد. با آمدن اولین کتابش به بازار با تشویق همسر و فرزندانش شوق نوشتن در او زنده شد به طوری که الان در ۵۲ سالگی رمان ۲۰۰ صفحه‌ای می‌نویسد و اصلاً به بیماری‌اش فکر نمی‌کند. خانم برخورداری با خوردن روزی ۱۴ قرص و رعایت یک رژیم غذایی بسیار سخت زندگی‌اش را می‌گذراند. اما قوی بودن ایمانش به خداوند و اعتقادش به روز قیامت او را در زندگی با استقامت و محکم نگه داشته، این مادر خانه‌دار با توجه به تمام مشکلات و بیماری‌ها توانسته فرزندانی تحصیلکرده به جامعه تحویل دهد.

حرف آخر

دوست دارم به مادران جوان بگویم قدر مادر بودن، این کلمه باارزش را بدانند تا به اوج برسند. قدر موقعیتی که در آن زندگی می‌کنند را بدانند. خانواده مانند بچه‌ای است که اگر واکسن آن را به موقع بزنید حاصل آن را که سلامت است در آینده می‌بینید.



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

مهندس و اسلحه که افتاد، مانند دیوانه‌ای به جان او افتاد و با زیر سیگاری سنگین و کریستالی که دم دستش بود، آنقدر به سر مرد بیچاره کوبید تا جان داد، این در حالی بود که من و مهران هم که می‌خواستیم مانعش شویم، از ترس اسلحه‌ای که شوهرم طرفمان گرفته بود جرأت کمک کردن نداشتیم! یک دقیقه بعد، آرش که از چشمانش خون می‌بارید به خود آمد و پس از کمی فکر کردن، با یکی دیگر از رفقای خلافکارش تماس گرفت و... و به این ترتیب قرار شد ساعت پنج صبح، دو نفر بیایند دنبال مهران و آرش تا آنها را از مرز فراری دهند، اتفاقی که قبلاً هم توسط آرش برای بعضی از دوستانش انجام شده بود! تازه آن موقع بود که آرش یاد من افتاد و گفت: «حالا دیگه از دست من راحت می‌شی!» اما من که حس می‌کردم مجال مناسب فرا رسیده، آخرین نمایش را با یک اشک تمساح برایش بازی کردم و گریه کردم و گفتم: «من عاشق تو هستم آرش! پس کافیه وقتی رسیدی اون طرف و خیالت راحت شد به من زنگ بزنی تا منم سر فرصت پولها رو تبدیل به دلار کنم و بیام پیشت!» شاید باور نکنید که آرش به این سادگی فریب خورد، اما چندان ساده هم نبود، من چند سال برایش نقش بازی کرده بودم! اینطوری بود که شک و تردیدش کمی نسبت به من کم شده، لااقل خیالش آنقدر راحت بود که وقتی برای آوردن شناسنامه‌اش به اتاق خواب رفتم، متوجه نشود که موبایلم را با خودم برده‌ام، بقیه کار نیز فقط ۲۰ ثانیه طول کشید، یک شماره ۳ رقمی را گرفتم و آرام و کوتاه و با طمأنینه گفتم: «پلیس ۱۱۰... اگر می‌خواهید یک قاچاقچی اجناس زیرخاکی را همراه با ۳۰۰ سکه دوران باستان والبته یک جنازه پیدا کنین... قبل از اینکه مرغ از قفس بپره به این آدرس بیایید، و بعد آدرس را دادم و به سرعت برگشتم داخل اتاق!

مهران که ته دلش از آن اتفاق شوم ناراضی بود حرف نمی‌زد، اما آرش مدام از آینده و نقشه‌هایش در اروپا می‌گفت و... اما هر از گاهی به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: «آرامش امشب تو خیلی منو می‌ترسونه پریوش؟»

و من لبخند می‌زدم و می‌گفتم: «دچار توهم شدی...» آرش هم از سر ناچاری حرفی نزد و... که ناگهان صدای آژیر پلیس که خانه را محاصره کرده بود به گوش رسید و من که می‌دانستم آرش اگر ثانیه‌ای هم فرصت پیدا کنه منو می‌کشه، به سرعت پریدم داخل اتاق خواب و در را قفل کردم و... لحظه‌ای بعد دشنام‌های آرش خطاب به من، با حضور مأموران پلیس به پایان رسید!

بقیه کار را یک تنه انجام دادم و در همه دادگاهها و بازپرسی‌ها حقیقت را گفتم تا حکم نابودی آرش امضا شود، تنها خرجی هم که کردم استخدام یک وکیل بود تا بیگناهی مهران در قتل ثابت شود! چندین ماه طول کشید تا سرانجام حکم اعدام آرش صادر شد. ■

اگر کسی در راه رسیدن به آرزو قدم بر دارد دائماً از لذت وصال برخوردار است

● محمد حجازی

آرامش، آرامش

کلثوم قائدی ـ «زروان» لارستان فارس

تپش و تحرک داستانی و ویژگی نمایشی، در قالب ساختار و شکل سنجیده که مضمونی تامل و تفکر برانگیز دارد که با انتخاب یک «موضوع» غمناک عرضه می کند، به داستان گیرا و خواندنی «آرامش، آرامش» نوشته تازه «کلثوم قائدی» در خشش و ارزشی چند سویه بخشیده است. «کلثوم قائدی» نویسنده هنرمند وخوش قریحه، به لطف هوشمندی عاطفی و توانایی‌اش در رفتار با زبان داستانی و کاربرد ماهرانه عناصر داستان، توانسته است غفلت از مرگ و طمع ورزی و سلطه شوم وبیهوده پولگرایی را ـ حتی به هنگام مشاهده مستقیم مرگ «مادر» ـ در مناسبات ویران شده انسانی، با اندوهی چاره‌ناپذیر نشان دهد.

زن عرق ریزان، گام‌های سنگین برمی‌دارد و از بین اتومبیل‌های رنگارنگ وانبوه خیابان، که در ترافیک ظهر تابستان در هم می‌لولند، به دشواری می گذرد. چادر از روی سرش سر خورده و تا کمر آویزان است. چشم‌های درشت و آشفته او با روشنایی ناخوشی می‌درخشد. پیشانی بلندش هر لحظه بیشتر پیدا می‌شود، چون هر لحظه که روسری‌اش به علت پریشانی درونی و دستپاچگی‌اش کمی به عقب می‌لغزد، بی‌خبر از خود تلاشی برای مرتب کردنش نمی کند. چادر و کیفش را با دست چپ گرفته و با دست راست به سقف ودرهای ماشین‌های تقریباً متوقف شده در ترافیک می کوبد و گویی بیهوده تلاش می کند آنها را کنار بزند و هر چه تندتر پیش برود. همین که خود را سر کوچه آسایشگاهی می‌بیند که «خانم جان» را از مدت‌ها پیش در آن بستری کرده‌اند، خم پیشانیش باز می‌شود. به نظرش می‌آید او نخستین کسی است که برای اولین بار به اینجا آمده! مکان و موقعیت به قدری برایش غریب می‌نماید که گمان می کند شاید هیچ وقت پایش به آن محدوده از زمین باز نشده باشد... کوچه خلوت است وآرام. بویی که در هوا پراکنده شده، بوی سردابه‌های



نمناک، همراه با بوی شرجی خفه‌ای است که دلش را به ضعف و آشوب می کشاند. بالاخره به وسط محوطه آن خانه بزرگ پر از درخت که می‌رسد، نسیمی خنک پوست صورتش را نوازش می کند و این احساس به تمام تنش اندکی آرامش می‌بخشد و اعصاب خط خطی شده‌اش را کمی تسکین می‌دهد. از وقتی مسئول آسایشگاه تلفن کرده و از بی‌قراری و نفس‌های به شماره افتاده مادر گفته بود، دو ساعتی می گذرد. توی چارچوب در می‌ایستد و با صدایی گرفته و با اندوهی عمیق می گوید: «سلام!»

خانم‌جان به جای جواب، لبخند می زند. روی تخت دراز کشیده، روسری سفیدی به سر دارد. همرنگ موهایش! نگاه زن روی تن خانم جان می‌چرخد. چقدر لاغر شده؛ استخوان‌هایش را می‌تواند بشمارد! خانم جان آرام و با صدای خفه وخش‌دار زمزمه می کند؛ «آمدی، عزیزم... ساراجان؟»

ناگهان قلب زن انگار هزار تکه شده می‌شود. با چشمانی پر از اشک نگاهش می کند. یادش می آید که مادرش را هرگز، حتی در سخت‌ترین شرایط عبوس و خموده ندیده بود... به یاد می‌آورد که مادر همیشه لبخند داشت. گویی کسی با دوربین مقابلش ایستاده بود تا از او عکس بگیرد!

با قدم‌هایی لرزان، فاصله مانده تا تخت مادر را طی می کند. حس می کند قلبش دارد کنده می‌شود. از سینه، خودش را به ملایمت می‌اندازد. توی آغوش تبدار و نحیف مادر، مثل همیشه آغوشش برای او گرم است.، حتی حالا در سردترین لحظات زندگی! دلش می‌خواهد مثل کودکی‌هایش در آغوش او زارزار بگرید. مثل آن روزها که دلزده از مدرسه و هم کلاسی‌های لوس و بدسرشت به او پناه می آورد. دستان استخوانی مادر را می‌گیرد و به صورت شرمنده خودش می کشد و با تمام وجود آه می کشد.

یکباره صدایی مردانه با خشونت از پشت سر، نهیب می‌زند: «مگه به تو هم خبر دادن؟! پس چرا من رو از کار و بار انداختن و تا این سر شهر کشوندن؟ این که هنوز زنده است!» مادر از کنار زن سرک می کشد. خنده روی لبهایش می‌ماسد. زن با بهت و حیرت به او می‌توپد: «بس کن سعید! گناه دارد، تو خجالت نمی کشی به مادرت می گویی «این»!؟»

سعید خودش را می‌اندازد روی کاناپه گوشه اتاق، وبی آنکه به خودش زحمت احوالپرسی از «خانم جان» را بدهد، با تمسخر به زن (خواهرش) می گوید: «پس جنابعالی اومدی واسه بردن غنیمت که داری مظلوم‌نمایی می کنی؟! نه خانم عزیز! من از تو برای گرفتن ارثیه مستحق‌ترم! شما دخترا که سهمتون را گرفتین، یادتون رفته؟! جهیزیه‌هاتون، سیسمونی‌هاتون و ...»

هدیه‌ای از بهشت

میترا خیاطی ـ تهران

«هدیه‌ای از بهشت» داستانی است ساده و گیرا از «میترا خیاطی» که در آغاز راه طولانی داستان‌نویسی، ذوق و استعداد تحسین برانگیزش را با سنجیدگی ذهنی، در متن نوعی واقع گرایی عاطفی و انسانی به کار گرفته است.

«میترا خیاطی» دانش آموخته کارشناسی زبان و ادبیات فارسی است.

پیرزن پشت ویترین مغازه لباس فروشی ایستاده بود و از پشت عینک ذره‌بینی با دقت لباسها را برانداز می کرد. هوا خیلی سرد بود و سوز سرما انگار تا مغز استخوانهایش نفوذ می کرد. خودش را هر چه بیشتر در شال ضخیم پشمی پوشاند و دوباره به ویترین مغازه خیره شد. پیرزن اول با دقت به لباسها و بعد به قیمتهای نصب شده روی آنها نگاه می کرد. لابد داشت با خودش حساب و کتاب می کرد. دو روز دیگر تولد یکی از نوه‌هایش بود. سارا کوچکترین نوه‌اش با آن چشمان زیبای عسلی و موهای خرمایی بافته شده‌ای که همیشه روی شانه‌هایش می افتاد او را یاد جوانی از دست رفته خودش می انداخت. یاد روزهایی که جوان و شاداب بود و هنوز این چین‌های عمیق همه زیباییش را به یغما نبرده بود. حالا تنها چیزی که از آن زیبایی برایش مانده بود ته‌مانده کمرنگی از رنگ عسلی چشمانش بود. حالا آمده بود تا برای تولد سارا هدیه بخرد. دو ماهی می‌شد که از مستمری مختصرش چیزی را کنار گذاشته بود تا بتواند پالتوی زیبایی را که در نظر داشت برایش بخرد و حالا زمان خرید این هدیه بود. پاهایش خیلی درد می کرد. دستش را به نرده‌های کنار پله‌ها گرفت و به

زن سرش را میان دستانش می‌گیرد و بلند فریاد می‌زند: «خفه شو سعید، الان وقت این حرفا نیست!» سعید بی‌ملاحظه و بالودگی می‌گوید: «پس یعنی وصیتش رو کرده و تو هم ازش خبر داری؟! یعنی جنابعالی زودتر از من رسیدی و بیشتر...» حرف‌هایش نیمه کاره می‌ماند.

سعیده واویلا کنان از راه می‌رسد، چشمش که به خواهر و برادرش می‌افتد دو دستی بر سرش می‌کوبد: «مادر رفت؟!»

سعید با اشاره چشم و ابرو، به او تخت مادر را نشان می‌دهد و با تمسخر آمیخته به خشم می‌گوید: «کباب کجا بوده دخترهای نازنین؟ دارن خر داغ می‌کنن!»

سعیده دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و صدایش می‌پیچد توی اتاق: «اصلا تو برای چی اومدی اینجا؟ مگه هر وقت نوبت تو بود بهش سر بزنی، نمی‌گفتی کار دارم، نمی‌رسم، گرفتارم؟! امروز چطور شده که فرصت کردی؟»

سعید نعره می‌کشد: «اومدم که اومدم! نکنه فکر کردین می‌تونین سر من رو به طاق بکوبین و خودتون دست به یکی کنید و سهم من و بچه‌هام رو بالا بکشین و ...»

سارا چشم می‌دوزد به نگاه خیس مادر. خانم جان صورتش را بر می‌گرداند و اشک، روی گونه‌هایش سر می‌خورد. دیگر صدای برادرش را نمی‌شنود. گوشش پر می‌شود از همهمه. حس می‌کند دیگر تحمل ندارد. مادر آرام است و او نمی‌تواند مانند مادر صبور باشد و فکر می‌کند اگر او جای مادرش باشد و در بستر مرگ آرمیده باشد و بچه‌هایش برای مال و ثروتش به جان هم افتاده باشند، نمی‌تواند این همه بی‌محبتی را ببیند و فقط صورتش را بر گرداند که چند قطره اشک بریزد، زمزمه‌وار با خودش واگویه می‌کند: «من می‌میرم، زودتر از آنکه موقع مرگ رسیده باشد!» صدای جار و جنجال سعید دوباره بلند می‌شود: «بهش رسیدین که رسیدین مادر تونه، باید خدمتگذارش باشین!» بعد صدایش را پایین‌تر می‌آورد و با مسخرگی می‌گوید: «حالا حتما دستمزد هم می‌خواین؟!»

سعیده دستانش را به کمر می‌زند و با چشم غره می‌گوید: «مگه مادر تو نبود؟! چرا تو و زنت محض نمایش دادن هم حتی یک بار نرفتین خدمتش رو بکنین؟!»

مادر سر بر می‌گرداند سمت پنجره. جیر جیرکی آن پشت توی باغچه می‌خواند. لبخند می‌زند، هنوز هم انگار عاشق طبیعت مانده است، مثل جوانی‌هایش!

سارا دست می‌کشد در امتداد اشک‌های به جا مانده روی گونه‌های چروکیده مادر نگاه محزونش را می‌پاشد به چشم‌های خیس و درمانده او. مادر آهسته می‌گوید: «خونه مو تنها دارایی مو تو این دنیا، بخشیدم به خانه سالمندان همین جا» بعد با تردید چشم می‌دوزد به دهان دختر کوچکش سارا و ضعیف و بریده بریده می‌گوید: «من مادر خوبی برای شماها نبودم، نه؟!»

اشک به یکباره هجوم می‌آورد به پلک‌های به هم فشرده سارا. گریه کنان زمزمه می‌کند: «تمام مادرها مهربان هستند، این بچه‌ها هستند که نامهربانند! شما هم بهترین مادر دنیا بودین. برای همه ما، مادر جان!»

مادر نفس راحتی می‌کشد و لبخند می‌زند و چشم‌هایش بسته می‌شود. هیچ کس نمی‌بیند! هیچ کس نمی‌فهمد جز جیرجیرک پشت پنجره، که حالا دیگر نمی‌خواند و سارا که بغضش بی‌محابا می‌ترکد. آرام آرام گریه می‌کند و ناخواسته به خاطر می‌آورد که کودکش حالا از مدرسه مرخص شده و حتما گرسنه است و شاید پشت در مانده و...

نفرت پیدا می‌کند از خودش و چندش می‌شود از حضور سعید و سعیده. توی ذهنش با احساس دردناک شرم و پشیمانی با خودش کلنجار می‌رود. «هیچ مادری به خاطر خودش یا موقعیت شغلی‌اش از نگهداری فرزند بیمارش دست نمی‌کشد. او را به پرورشگاه نمی‌سپارد. احساس خستگی نمی‌کند و...»

سعیده و سعید هنوز در حال بحث و جدل هستند و فقط در تنفسی که خواسته و ناخواسته بگومگوهایشان را متوقف می‌کند، با چشم‌های وق زده و نگاه‌هایی ابلهانه و بی‌مفهوم، پیکر بی‌جان و آرامش یافته «مادر جان» را می‌نگرند... ■

سختی از پله‌ها بالا رفت و وارد مغازه شد. مغازه بسیار بزرگ بود و کف سرامیکی آن از تمیزی برق می‌زد. فروشنده گوشه‌ای ایستاده بود و لبخند پر رنگی همه صورتش را پر کرده بود.

ـ سلام خانم. خوش آمدید. می‌توانم کمکتان کنم؟

ـ خیر ببینی پسرم.

روی چهارپایه چوبی ساده‌ای که در مغازه بود نشست. کمرش زق‌زق می‌کرد. باید نفس تازه می‌کرد. با مهربانی در جواب مرد جوان گفت:

ـ پیری است و هزار درد سر پسرم. به سختی تا اینجا آمدم. آمده‌ام تا برای نوه کوچکم یک هدیه بخرم.

چانه پیرزن تازه گرم شده بود و پسر جوان با صبر و خوشرویی گوش می‌داد. پیرزن که تازه از برخورد خوب فروشنده حرارت گرفته بود ادامه داد:

ـ یک پالتو برای نوه‌ام می‌خواهم. زیاد گران نباشد. اما گرم و با دوام باشد. در ضمن نوه‌ام دختر است.

فروشنده با همان لبخند ثابت مانده بر چهره‌اش گفت:

ـ حتما رنگش صورتی یا قرمز باشد با طرح گل یا عروسک و شاید چند تا منگوله!

پیرزن خندید. با همه وجود خندید.

ـ بله، البته با طرح گل و عروسک!

***

پیرزن با بسته کادو پیچی شده زیبایی در دستش، آرام آرام و با تانی از مغازه خارج شد. چهره‌اش کاملا خوشحال بود. معلوم بود از خریدی که کرده کاملاً

بقیه در صفحه ۳۳

پیام و پاسخ

علی اصغر شیرزادی

* خانم آزیتا شفایی ـ تهران

«انتهای سراب» را با دیدگاهی سطحی و با نوعی احساساتی گرایی نازل نوشته‌اید. به روابط علت و معلولی، شخصیت پردازی پذیرفتنی و ایجاد و القای موقعیت در «داستان‌نویسی» حقیقی کوچکترین عنایتی ندارید.

اگر به واقع قصد دارید «نویسنده» شوید، باید به خودتان زحمت گاه طاقت‌فرسای خواندن و خواندن و خواندن و بعد نوشتن و نوشتن بدهید!

* آقای مصطفی بیان ـ نیشابور

برای چندمین بار است که در این ستون و مجال اندک درباره نوشته‌های شما نوشته‌ام: زبان (برتر از یک عنصر داستان) گوهر داستان است، به نحو عادی و ساده زبان توجه لازم را ندارید! اندکی با جدیت «مطالعه» کنید. موفق باشید.

* خانم مریم ورپشتی ـ تهران

به قلم شما نویسنده خوش‌قریحه و گرامی تا کنون چند داستان خوب و گیرا و خواندنی در این دو صفحه به چاپ رسیده و مورد توجه قرار گرفته است. گمان می‌کنم این حق را به ما می‌دهید که از نویسندگانی در پایه شما انتظار داشته باشیم، با هر داستان تازه‌ای که می‌فرستید، گامی (ولو کوتاه و کوچک) در راه و مسیری به هر حال دشوار که بنا به ذوق و گرایش و استعدادتان برگزیده‌اید، به پیش بروید.

اگر به خودتان مجال و فرصت دهید و هر بار نوشته‌هایتان را (حتماً یکی دو سه هفته پس از اجرای اول) بازخوانی کنید، در خواهید یافت که چه نارسایی‌ها و کج‌تابی‌های احتمالی‌ای دارد. این واقعیت را هم بپذیرید که به ندرت ممکن است همه داستان‌های یک داستان‌نویس، به اصطلاح «درخشان» از آب درآید. فی‌المثل، همین نوشته تازه‌ای که با عنوان «امید» نوشته‌اید، در مقایسه با دیگر نوشته‌ها و داستان‌هایتان، در مجموع حتی به خط و مرز «متوسط» هم نرسیده است.

چرا؟ چون به نظر می‌رسد شتابزده برقلم رانده شده و احساساتی گرایی غیرضروری به آن لطمه زده است. البته باید پذیرفت که با انتخاب مضمون «امید» در متن زندگی یک پرنده، وارد قلمرو دشواری شده‌اید. به هر تقدیر، در انتظار داستان‌های کامل و تمام عیار و خوش ساختی که خواهید نوشت، برایتان تندرستی و موفقیت روز افزون آرزو می‌کنم.

* خانم راحله سادات میرهادی

از شما داستان‌نویس خوش ذوق و باقریحه که به نوبه خود در کار نوشتن از تجربه‌ای ارزشمند برخوردارید، انتظار می‌رود که تفاوت «خاطره» و «داستان» را مد نظر داشته باشید. «آن روز پنجشنبه» شما یک «خاطره» است. داستان بفرستید!



رمزها و رازها

سیروس گنجوی

خوابهای حیرت‌انگیز!

خوابهایی که برخی از مشاهیر دیدند و درست از آب درآمد!

پدیده‌ای به نام «رؤیا» تا به امروز در شمار پیچیده‌ترین مسایل تاریخ بشر قرار دارد و دانشمندان هنوز نتوانسته‌اند راز خوابهایی که به واقعیت پیوسته است را کشف کنند. بیایید به پاره‌ای از این خوابهای عجیب که توسط افراد سرشناس دیده شده نظری بیفکنیم:

خواب کلئوپاترا

در سال ۴۴ قبل از میلاد مسیح «ژولیوس سزار» بر امپراتوری «رم» فرمانروایی داشت. در آن زمان او نیرومندترین مرد جهان بود. سزار قرار بود برای ایراد سخنرانی به سنای رم برود. شریک زندگی‌اش «کلئوپاترا» ملکه مصر که تا زمان مرگ در کنار او می‌زیست در خواب دید که «سزار» را به قتل رسانده‌اند! از او خواست که از رفتن منصرف شود ولی «سزار» به حرف او اعتنا نکرد و گفت که به خواب و رؤیا به خصوص اگر یک زن ببیند اعتقادی ندارد!

چند ساعت بعد در سنای رم دسته‌ای از خیانتکاران به رهبری «کاسیوس» و نزدیکترین دوستش «بروتوس» به او حمله‌ور شدند و به وسیله خنجری او را از پای در آوردند. به طوری که نوشته‌اند این ماجرا نخستین حادثه مستندی است که نمایشگر به حقیقت پیوستن یک خواب می‌باشد.

روح «دانته» به کمک آمد!

هنگامی که «دانته آلیگیئری» شاعر پرآوازه ایتالیایی در سال ۱۳۲۱ میلادی درگذشت، پسران او «جاکوپو» و «پیترو» تصمیم گرفتند برای جاودان ساختن نام پدرشان صفحات پراکنده شاهکار او یعنی «کمدی الهی» را که به خط او نوشته شده بود جمع‌آوری و حفظ کنند. اما خیلی زود از این کار ناامید شدند، زیرا مشاهده کردند که دست‌نوشته‌های پدرشان کامل نیست و بخش‌های پایانی کتاب مفقود شده است. این موضوع بر غم و اندوه از دست دادن پدر افزود. ماهها همه گوشه و کنار خانه را گشتند و لابلای کاغذهای پدرشان به جستجو پرداختند اما اثری از این نوشته‌ها نیافتند. یکی از شبها که «جاکوپو» خسته و ناامید به بستر رفت، خواب عجیبی دید. پدرش را در خواب دید که جامه سفیدی بر تن کرده و در میان زمین و هوا در روشنایی اثیری شناور است! «جاکوپو» در خواب از پدرش پرسید که آیا نگارش این کتاب را تمام کرده است؟ «دانته» به علامت تصدیق سری تکان داد. سپس پروازکنان به اتاق خواب خود رفت و در آنجا مخفیگاهی را به پسرش نشان داد!

بامداد روز بعد هنگامی که «جاکوپو» از خواب بیدار شد خواب خود را برای برادرش تعریف کرد و هر دو به



«دانته» کتاب خود را در خواب تکمیل کرد!

سراغ یکی از دوستان پدرشان که یک وکیل دعاوی بود رفتند و از او خواستند که به عنوان شاهد در جستجوی آنان شرکت نماید. هر سه به مکانی که در خواب به آن اشاره شده بود رفتند و در آنجا پرده کوچکی مشاهده کردند که به دیوار نصب شده بود. وقتی پرده را کنار زدند در پشت آن دریچه کوچکی پدیدار گشت. در داخل آن مقداری کاغذ وجود داشت که بر اثر گذشت زمان همگی کپک زده بودند. با احتیاط تمام این صفحات کاغذ را بیرون کشیدند و با قلم‌مویی، لایه کپک را از آنها زدودند. این دست‌نوشته‌ها همگی به خط «دانته» بود و این همان چیزی بود که دنبالش می‌گشتند!

اگر پسر «دانته» چنین خوابی نمی‌دید، بی‌تردید یکی از بزرگترین آثار ادبی جهان یعنی «کمدی الهی» همچنان ناقص و ناتمام باقی می‌ماند و هرگز به صورت کتاب، جاودانه نمی‌شد!

چرچیل شکست را به خواب دید!

«وینستون چرچیل» نخست‌وزیر انگلستان که در جنگ جهانی دوم، کشورش را به پیروزی رسانده بود بسیار امیدوار بود که در انتخابات روز ۲۵ ژوییه ۱۹۴۵ میلادی، برنده شود. اما شب قبل از انتخابات خواب وحشتناکی دید. سپیده‌دم روز بعد که از خواب بیدار شد احساس کرد که بر خلاف انتظار خود و دیگر سیاستمداران، در انتخابات شکست خواهد خورد!

هنگامی که نتیجه رأی‌گیری عمومی اعلام شد پیش‌بینی او درست از آب درآمد! یکراست نزد ملکه انگلیس رفت و استعفای خود را تسلیم کرد.

مرگ در رینگ بوکس!

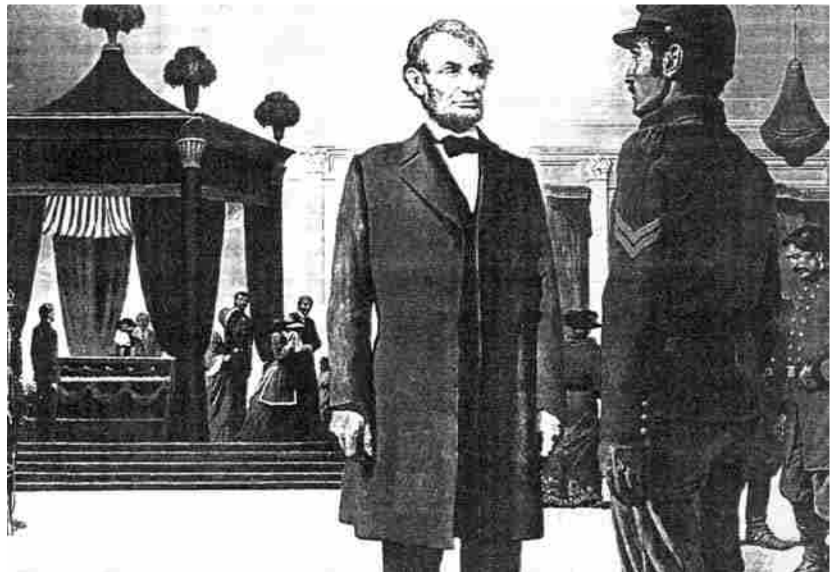
در شامگاه ۲۳ ژوئن ۱۹۴۷ میلادی که فردای آن شب قرار بود یک مسابقه مشت‌زنی میان «رابینسون» معروف و حریفش «جیمی دویل» بر سر تصاحب جام قهرمان جهانی انجام شود «رابینسون» در خواب دید که حریفش را روی برانکار گذاشته می‌برند!

فردای آن روز مسابقه آغاز شد. در راند ششم رابینسون با یک ضربه هوک، حریفش را نقش زمین کرد. ولحظاتی بعد، حال این مشت‌زن بخت برگشته رو به وخامت گذاشت! او را روی برانکار قرار داده به بیمارستان منتقل کردند تا تحت عمل جراحی قرار گیرد اما روز بعد زندگی را بدرود گفت!

خوابی که محمدعلی را ترساند!

محمدعلی، قهرمان سنگین وزن مشت‌زنی جهان نیز که قبلاً «کاسیوس کلی» نام داشت و پس از گرویدن به دین مبین اسلام، اسمش «محمد» و فامیلش «علی» شد، شب قبل از مسابقه با «جو فریزر» خوابی دید که در روحیه‌اش اثر نامطلوب گذاشت! او گفت: خواب دیدم «جو» که همیشه کیسه بوکس من بود در حالی که یک زره آهنی به تن داشت به صورت اژدهایی پروازکنان از آسمان به زمین آمد. از چشمانش آتش می‌بارید و غرش‌کنان به من حمله‌ور شد. ضربه محکمی به گونه‌ام نواخت که مرا نقش زمین کرد! وقتی به مشت او نگاه کردم دیدم یک پنجه بوکس به دست دارد!! از خواب پریدم. چون به خواب و رؤیا و روح اعتقاد دارم باید اعتراف کنم که روز بعد قبل از شروع مسابقه اندکی روحیه خود را باخته بودم! هنگامی که «جو» برنده از رینگ خارج شد همه‌اش فکر می‌کردم پنجه بوکسی داخل دستکش‌اش پنهان کرده بود و یک زره فولادین بر تن دارد!... چون مشتهای من بر او کارگر نبود اما در عوض مشت محکمی به گونه‌ام نواخت که برق از کله‌ام پرید و کابوسی که دیده بودم به یادم آمد! اما عادت من بود که رجزخوانی کنم. در مسابقه بعدی نه تنها حساب او را رسیدم بلکه با ناک‌اوت کردن «جورج فورمن» که قبلاً دخل «جو» را آورده بود ثابت کردم که هنوز تنها قهرمان جهان هستم!!

«آبراهام لینکلن» مرگ خود را در خواب دید!



خواب عجیب آبراهام لینکلن!

در سال ۱۸۶۵ «ابراهام لینکلن» شانزدهمین رییس جمهوری آمریکا که فرمان آزادی بردگان را صادر کرد، خوابی دید که سخت او را پریشان خاطر کرد. او در خواب دید که از بستر خود برخاسته از پلکان کاخ سفید پایین رفت و در اطراف خانه به قدم زدن پرداخت. در این حال صدای گریه مردم را می‌شنید اما کسی را نمی‌دید. هنگامی که به ضلع شرقی کاخ سفید رسید مشاهده کرد که سربازان از جنازه‌ای که درون پارچه پیچیده و روی سکو قرار داده بودند مراقبت می‌کنند. پرسید که جسد متعلق به کیست؟ پاسخ شنید که این جسد متعلق به رییس جمهور است!

چند روز پس از دیدن این خواب، «ابراهام لینکلن» توسط بازیگری به نام «جان ویلکس بوث» در لژ تئاتر به قتل رسید و همانگونه که در خواب دیده بود جنازه او را در اتاقی واقع در ضلع شرقی کاخ سفید قرار دادند!

پیش آگاهی «مارک تواین»!

یکی دیگر از خوابهای مشهور که تعبیرش درست در آمد خوابی بود که «مارک تواین» نویسنده نامدار آمریکایی دید. مارک تواین که نام واقعی‌اش «ساموئل کلمنز» است با کتاب «ماجراهای تام سایر» شهرت جهانی یافت. اما کمتر کسی می‌داند که این نویسنده توانا، در پشت شخصیت شوخ و طنزپرداز خود پژوهشگری جدی در مسایل ماوراءالطبیعه بود. علاقه او به موضوع‌های فراسویی از زمانی آغاز شد که در سال ۱۸۵۸ مرگ برادرش را در خواب دید!

در آن زمان این نویسنده معروف، سکاندار یک قایق پستی بود و با این قایق بزرگ مرتباً بین «نیواورلئان» و «سنت لوییس» مسافرت می‌کرد. از کار خسته شده بود و تصمیم گرفت چند روزی در ساحل به استراحت بپردازد. در غیاب خود، برادرش «هنری» را به دریا فرستاد.

شبی در خواب دید که برادرش در حالی که یکی از لباسهای او را پوشیده در یک تابوت فلزی خوابیده است. سر و دُم تابوت را روی دو صندلی که به فاصله‌ای از هم قرار داشتند گذاشته بودند. یک دسته گل سفید هم که گل سرخی وسط آن دیده می‌شد روی سینه برادرش گذاشته بودند! این خواب به اندازه‌ای زنده بود که وقتی بیدار شد اصلاً به نظرش نرسید که خواب دیده است! لذا سخت پریشان خاطر شد.

این خواب دو روز بعد در عالم بیداری تعبیری غم‌انگیز داشت. چند روزی که «مارک تواین» در «نیواورلئان» به سر می‌برد، قایقی که در آن کار می‌کرد همچنان بر روی رودخانه «می‌سی‌سی‌پی» به راه خود ادامه می‌داد. برادرش هم در آن قایق بود. ناگهان در بین راه یکی از مخزنهای این قایق ترکید و برادرش «هنری» بر اثر این حادثه به سختی آسیب دید. او را به بیمارستانی در شهر «ممفیس» منتقل کردند و از بد حادثه بر اثر تزریق بیش از اندازه مرفین از سوی پزشک معالج در آنجا درگذشت.

وقتی جنازه «هنری» را برای مراسم تدفین آماده می‌کردند چند تن از بانوان نیکوکار با پولی که جمع آوری کردند برایش یک تابوت فلزی خریدند. نزدیکان متوفی یکی از لباسهای «مارک تواین» را بر تن جنازه کردند و او را درون تابوت خواباندند! هنگامی که این نویسنده آمریکایی در مرگ برادرش سوگواری می‌کرد، خانمی وارد اتاق شد و دسته گلی از رز سفید که در وسطش گل سرخی قرار داشت روی سینه مرحوم گذاشت! سپس تابوت را به «سنت لوییس» فرستادند و آن را در طبقه بالای خانه شوهرخواهرش قرار دادند. همین که «مارک تواین» به اتاقی که جنازه برادرش را در آنجا گذاشته بودند رفت، سخت یکه خورد. زیرا مشاهده کرد که سر و دُم تابوت درست مانند آنچه که در عالم خواب دیده بود بین دو صندلی قرار داده شده و این به راستی برای آن دسته از حاضران که از موضوع خواب این نویسنده آمریکایی آگاه بودند تعجب‌آور بود!

زمانی که «مارک تواین» در سال ۱۸۳۵ به دنیا آمد، ستاره دنباله‌دار «هالی» در آسمان پدیدار گشت. این نویسنده نام‌آور غالباً می‌گفت: «وقتی این ستاره دنباله‌دار دوباره برگردد من خواهم مرد!»

و از قضا پیشگویی او درست از آب درآمد و ۷۵ سال پس از تولد خود زندگی را بدرود گفت!

شماره آینده: رؤیاهای نجات‌بخش!

مسابقه داستان نویسی

بقیه از صفحه ۳۱

رضایت دارد. با خودش فکر کرد.

ـ خدا را شکر که کادوی سارا را خریدم؛ حالا دیگر خیالم راحت است.

از پیاده‌رو به طرف خانه به راه افتاد. سر اولین چهارراه دختری هم سن و سال سارا پشت ترازوی وزن‌کشی نشسته بود. کتاب فارسی اول دبستان را جلویش گذاشته بود و با دستانی سیاه در دفتر مشقش چیزهایی می‌نوشت. گاهگاهی سرش را بالا می‌آورد و به عابرانی که با بی‌تفاوتی از کنارش می‌گذشتند با صدایی که به سختی شنیده می‌شد اعلام می‌کرد: خانم وزنتان را بگیرم؟ آقا وزن! فقط صد تومان می‌شود.

و وقتی رهگذر بی‌اعتنا از کنارش می‌گذشت دوباره سرش را پایین می‌گرفت و مشغول نوشتن می‌شد. چشمان درشت دخترک در میان صورت سفیدش که از سرما سرخ شده بود معصومیت عجیبی داشت. مانتوی نازک مدرسه و ژاکت رنگ و رو رفته و مندرسی بر تن داشت. رنگ سبز ژاکت در اثر کهنگی مات و کدر شده بود. بغض عجیبی گلوی پیرزن را که بی‌اختیار ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد، فشرد. حتی نمی‌توانست لحظه‌ای چشم از چشمان زیبای دخترک برگیرد. پاهایش انگار توان حرکت را از او گرفته بود. دخترک متوجه نگاههای خیره پیرزن شد و با صدایی آرام گفت: حاج خانم وزنتان را بگیرم؟ فقط صد تومان می‌شود.

پیرزن با مهربانی روبروی دخترک نشست. چقدر رنگ چشمانش شبیه چشمان سارا بود. پرده حریری اشک پنجره چشمانش را پوشاند.

ـ اسمت چیه دخترم؟ چند سال داری؟

ـ اسمم مهتاب ـ هفت سال دارم.

دخترک حرف می‌زد اما پیرزن انگار نمی‌شنید. حواسش جای دیگری بود داشت با وجدانش حرف می‌زد: «خدایا کمکم کن. نمی‌توانم به این سادگی هدیه دیگری برای سارا بخرم. اما سارا یک فرشته است.»

در یک لحظه تصمیم گرفت. بسته کادویی را جلوی پاهای دخترک روی ترازو گذاشت و با لبخند دستی بر سر او کشید: این یک هدیه از طرف من و نوه ام سارا برای توست. نمی‌دانم تولدت چه موقع است اما در هر صورت تولدت مبارک، دخترم!

این جمله را گفت و قبل از اینکه دخترک از بهت بیرون بیاید به سختی از جایش بلند شد و به سرعت در ازدحام جمعیت گم شد. در حالی که از شادی درونی در ابرها پرواز می‌کرد.

دخترک اما با چشمانی پر از اشک سرش را رو به آسمان گرفته بود و با خود می‌اندیشید: خدای بزرگ! او حتما یک فرشته از طرف تو بود. وگرنه از کجا می‌دانست که امروز روز تولد من است!

بهترین راه، راه راستی است • زرتشت

نقشه‌های شوم برای آمستردام



آمستردام به عنوان یکی از شهرهای زیبا و قدیمی در اروپا اشتهار فراوانی برای خود کسب کرده است. دلیل عمده آن هم شبکه کانالهای آمستردام می‌باشد که در تصویر هم نشان داده شده است. جالب اینکه کانالهای مذکور به همان شکلی که در سال ۱۷۳۱ یعنی دقیقاً ۲۸۰ سال پیشتر طراحی و ساخته شده، باقیمانده است. اما اکنون مسؤولان شهر به بهانه اینکه، آب در کانالها، غیر بهداشتی و باعث ایجاد امراض می‌شود، نقشه کشیده‌اند تا این آثار زیبا و قدیمی را بازسازی کرده و به نحوی که نظافت آنها امکان‌پذیر شود در صورتی که بهبود وضعیت آب کانالها بدون دست زدن بر ساختار قدیمی آن هم کاملاً امکان‌پذیر می‌باشد و بسیاری از ساکنان آمستردام و حتی رسانه‌های هلند، این نقشه‌های شوم را در جهت ایجاد تغییرات ساختاری در کانالها معلول قراردادهای کلان با چند شرکت بین‌المللی می‌دانند و نسبت به آن شدیداً معترض شده‌اند.

در برزیل هم



آنچه که در تصویر مشاهده می‌کنید حاکی از یک واقعه اسفناک است که این بار بر خلاف انتظار در برزیل رخ داده است. اصولاً حکومت‌های برزیلی در جهان به عنوان حکومت‌های طرفدار محیط زیست و بهبودی جو و هوای زندگی شناخته می‌شوند. اما متأسفانه در سواحل اقیانوس اطلس واقعه‌ای رخ داده است که چنین تفکری را حتی در برزیل زیر سوال برده است. جریان از این قرار است که کمپانی شورون که در سواحل برزیل بر طبق قراردادهای ایجاد شده مسوولیت کشف و استخراج نفت را به عهده دارد، بر اثر یک سانحه که کشف آن هم مدت زمانی به طول انجامید در یکی از سکوهای نفتی دچار خروج نفت از منفذهای لوله‌ها شده تا آنجا که حتی سطح آب را هم نفت به مقدار زیاد فرا گرفته است و در برزیل که عده زیادی در سواحل تنها با ماهیگیری روزگار می‌گذرانند چنین حادثه‌ای نمی‌تواند عادی تلقی شود. هم اکنون اختلاف شدیدی میان دولت برزیل و کمپانی شورون به وجود آمده و هر کدام دیگری را مقصر قلمداد کرده‌اند اما با وجود آنکه این اختلاف‌های حقوقی و دعواهای دادگاهی همچنان ادامه دارد واقعیت این است که هم مردم برزیل و هم مسافرین و جهانگردانی که شیفته سواحل برزیل می‌باشند از یکی از زیباترین نقاط ساحلی در برزیل محروم شده‌اند. تصویری که از لکه‌های نفتی مشاهده می‌کنید از داخل یک هواپیمای کوچک که با ارتفاعی نزدیک به ۱۰۰۰ متر در حرکت بود برداشته شده است و میزان فاجعه را به خوبی نشان می‌دهد.

بازیگری که کارگردانی را هم شروع کرده است

با آثار سینمایی که رالف فاینس در آنها ایفای نقش کرده همگی آشنا هستیم او ابتدا در نقش یک افسر سادیستی در ارتش آلمان نازی در فیلم فهرست شیندلی خود را به جهانیان شناساند و سپس در بیمار انگلیسی و سری هری پاتر، توانست توانایی‌های خود را در بازی در نقش‌های مختلف به نمایش بگذارد. اما کسی انتظار نداشت تا فاینس را به این زودی‌ها در کسوت یک کارگردان مشاهده کند. اما این اتفاق افتاد و در فیلمی به نام «کوریولانوس» رالف فاینس علاوه بر کارگردانی نقش اول را نیز بر عهده دارد. فیلم که تصویر فاینس در آن نشان داده شده بر مبنای یکی از آثار کم نام و نشان‌تر شکسپیر ساخته شده و فاینس و نویسندگان سناریو فیلم با ایجاد تغییر در زمینه تاریخی اثر آن را از دوران روم قدیم به زمان کنونی انتقال داده‌اند. در فیلم مقوله‌های کینه، دشمنی و خشونت به شکل تکان دهنده‌ای مورد بررسی قرار گرفته است. کوریولانوس که نخستین بار در فستیوال برلین به نمایش در آمد، مورد توجه منتقدین و تماشاگران قرار گرفت و تنها درخشش فیلم ایرانی جدایی سیمین و نادر بود که سبب شد جایزه اصلی به آن تعلق نگیرد. در هر حال اکنون رالف فاینس علاوه بر بازیگری ظهور یک کارگردان خوب را هم نوید می‌دهد کوریولانوس در اوایل ۲۰۱۲ اکران عمومی خواهد شد.





به دنبال انقلاب دیگر

تصویری را که مشـاهده می کنید اتفاقی اسـت که در میـدان التحریر واقع در شـهر قاهره مرکز کشـور مصر اخیراً رخ داده اسـت. در واقع مـردم مصر بخاطر برخی از تصمیم‌هـای هیأت ۵ نفره رهبری که همگی هم نظامی هسـتند شـاکی بوده و تظاهرات نسبتاً عظیمی را در شهر قاهره برپا سـاخته‌اند. اینان معتقدند که پس از حسـنی مبـارک قاعدتاً نباید حکومت دیگری از نوع دیکتاتوری برای اداره مردم مصر وضع شـود و هدف اگر دموکراسی باشـد. با یـک گروه رهبـری نظامی که معمولـاً در آنها تفکرات دموکراتیک وجود ندارد نمی توان به چنین هدفی دسـت یافت. درواقع کار به قـدری بالا گرفته که اکنون در محافل خبری جهان از تظاهرات دوباره مردم مصر به عنوان انقلاب دوم یاد می‌شود. با این تفاوت که آنها دیگر نمی‌خواهند تا برای به دست آوردن آزادی و دموکراسی مرتکب اشـتباه شده و برای ۳۰ یا ۴۰ سال دیگر قدرت را به دست نظامیان بسپارند.



مقام اول برای چینی‌ها

تا کنون در دنیای کامپیوتر سوپر کامپیوترهای آمریکایی حرف اول را می‌زدند. اما سرانجام در سال جاری این چینی‌ها بودند که به معرفی سوپر کامپیوتری با قدرت اعجاب آور ۲/۵ کوآدریون در ثانیه موفق شـده‌اند. در صورتی که رکورد قبلی در آمریکا و متعلق به سـوپر کامپیوتر ژن آبی بـود کـه حداکثر قدرت آن ۰/۵ کوآدریون در ثانیه بود. اما تیان ـ 1A در چین با جای گذاشـتن رکوردی که در بالا بیان شـد به عنوان بزرگترین و موفقترین سـوپر کامپیوتر خود را معرفی کرده اسـت. یکی از مهمترین وظایف سـوپر کامپیوترها کنترل قدرت هسته‌ای در منطقه می‌باشد که می‌دانیم دارای اهمیت فراوانی است.

ضمن آنکه همین سـوپر کامپیوترها قادر هستند تا در علوم مهندسی فضایی هم تأثیر بسـیاری داشـته و پایه‌های آن را در جهان مسـتحکم می‌سازند. اصولاً حضور سوپر کامپیوترها برای جلوگیری فوری از فجایع بسیار لازم است و در بسیاری از شهرهای بزرگ همین سوپر کامپیوترها بوده‌اند که توانسته‌اند مردم را از خطرهای جوی مانند صاعقه‌ها، گردبادها و سونامی‌ها آگاه سازند. در تصویر سوپر کامپیوتر تیان در چین را که اکنون به مقام اول رسیده مشاهده می کنید.

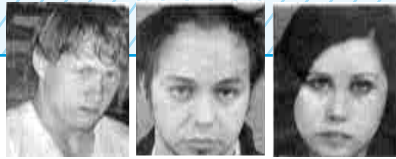
یک قدرت اقتصادی نوخاسته

وقتی که سـخن از کشـور تایلند پیش می آید آنچه که به ذهن راه پیدا می کند، در ابتدا مواد مخدر اسـت و زندگی پر تجمل و مملو از فسـاد. اما آمار اخیری که از جانب یونسکو و سازمان ملل متحد انتشار یافته حاکی از تایلندی است که هرگز درباره آن چنین تصوری نداشـته‌ایم. اکنون در مقوله صنعت اتومبیل سـازی که بخشی از آن را در تصویر مشاهده می کنیـد، تایلنـد در میان ۱۰ کشـور اول جهان قرار گرفته اسـت و نکتـه جالب اینکه در اندازه گیری چنین آماری مونتاژ اتومبیل و سـرهم کردن قطعات آن جایی ندارد و مونتاژ اتومبیل به عنوان صنعت اتومبیل سـازی تلقی نمی شـود. کشـور تایلند با درک همین امر اکنون ۱۰ سالی است که از مونتاژ تنها فاصله گرفته و به تولید واقعی اتومبیل پرداخته است. اهمیت این امر از آن نظر اسـت که چنین صنایع پر قدرتی تأثیر بسـیار مهمی روی صنایع دیگر از جمله کامپیوتر می گذارد. ضمن آنکه با ایجاد شـرایط اسـتخدام و به کار گرفتن نیروی جوان از اتلاف این نیرو و خیابان گردی آنها که خود به خود به فساد منتهی می‌شود، جلوگیری می کند. حال با توجه به پیشرفت‌های تایلند در مقوله اتومبیل سازی چند کشور صنعتـی از جمله اسـترالیا و نیوزلند که به دلیل جمعیـت کم دارای نیروی کاری به اندازه کافی نمی باشند، خواهان همکاری با تایلندی‌ها شده‌اند تا مدل‌های پیشرفته‌ای را مشترکاً به بازار ارائه دهند و همه اینها ناشـی از یک مدیریت مدرن و تازه نفس و نگرش علمی به این صنعت مهم می‌باشد. که مانند زنجیری به صنایع دیگر پیوسته است.



کریم ملکی

خیانتی که منجر به قتل شد


«کلیر جانسون و نامزدش» مقتول

دختـر جوانـی در تعقیـب نامـزد خیانتکارش جوانی را کشـت. چندی پیش دختر جوانی که به خیانـت نامـزدش پی برده بود، او را تعقیب کرد تا مچ هر دو را بگیرد. اما جوان خیانتکار وقتی متوجه شد نامزدش او را تعقیب می کند، برای فرار از دست او اتومبیلـش را وارد خیابـان یکطرفـه‌ای کرد که ماشین‌ها از روبرو در حرکت بودند و دختر جوان که «کلیر جانسون» نام دارد ناگهان خشمگین شد و با اتومبیلش به دنبال او به راه افتاد و هر دو تعقیب و گریز خطرناکی را آغاز کردند و در میانه راه جوان ۲۲ ساله‌ای که قصد عبور از خیابان یکطرفه را داشت با نگاهی به سمت راست خود قدم در خیابان گذاشت، غافل از اینکه دو اتومبیل با سرعت از سمت مخالف به طرفش می آیند «کلیر جانسـون» که دیر متوجه حضور این عابر پیاده شـده بود در وسـط خیابان نتوانست اتومبیلش را کنترل کند و به شدت با جوان پیاده برخورد کرد و باعث مرگ او شد.

ایـن دختـر جوان انگلیسـی در دادگاه به جرم رانندگـی پرخطـر و تصادف منجـر به مرگ یک انسـان به دو سـال زندان محکوم شد. البته خانواده مقتول به رأی دادگاه اعتراض کرده‌اند.

جسد مرموز در بزرگراه

بـا مـرگ مرمـوز دختـر جوانـی کـه جسـدش در یکی از بزرگراه‌های تهران پیدا شده بود، پس از گذشت چند ماه، قاتل او دستگیر شد.

بنابه‌این گزارش، همزمان با کشف جسد دختر ناشناس در بزرگراه چمران حوالی خیابان ملاصدرا در نخسـتین مرحله از تحقیقات مشـخص شـد که جسـد دختر جوان پس از مرگ به حوالـی بزرگـراه منتقل شـده و هیچ گونـه آثار ضرب و جرح یا خفگی نیز به چشم نمی‌خورد.

بدین ترتیب جسد برای تعیین علت اصلی مرگ به پزشکی قانونی فرسـتاده شـد و سـه روز بعد زن و شوهری با مراجعه به دادسرا اعلام کردند جسد متعلق به دخترشان بوده است.

مادر قربانی به بازپرس گفت: غروب پنجشـنبه دخترم به دیدار یکی از دوستانش رفت و تا غروب جمعه برنگشت در این میان ما راهی کلانتری شده و شکایت کردیم تا اینکه دیروز از کلانتری با ما تماس گرفتند و خواستند برای شناسایی یک جسد به پزشکی قانونی برویم که در کمال ناباوری با جسد دخترمان روبه‌رو شدیم. کارآگاهان پس از بازجویی اولیه از والدین دختر جوان دریافتند او با پسر جوانی به نام «صفا» دوست بوده است. بدین ترتیب مأموران پس از تحقیق و شناسایی پسر جوان، او را دستگیر کردند. وی در بازجویی گفت: شب حادثه وقتی «ش» بـه دیدنـم آمـد در حال تزریق مواد مخدر بـودم و از آنجا که مدتی بود او هم مواد مصرف می کرد از من خواسـت به او هم کراک تزریق کنم، ابتدا مخالفت کردم، اما وقتی زیاد اصرار کرد برایش تزریق کردم که ناگهان از حال رفت و بیهوش شـد در حالی که به شدت ترسیده و دستپاچه شده بودم، متوجه شدم او جان سپرده است. به همین خاطر جسدش را در صندوق عقب خـودرو انداختـه و کنار بزرگراه روی چمن‌ها رهایش کردم. در پایان بازپرس ویژه وی را تا اعلام نظر کارشناسان پزشکی قانونی به اداره آگاهی فرستاد.

خواب هشت ساله یک مرد



مردی که در ابتدای دی ماه سال ۸۲ پـس از صرف شـام بـه خواب رفت حالا با گذشـت حدود هشت سال هنوز بیدار نشده است.

این مرد چهل ساله که «رضا پیکانی» نام دارد بدون هیچ زمینه بیماری و بی‌هیچ اتفاق و حادثه‌ای شـب چهاردهم دی ماه ۸۲ با خنده و شوخی سر سفره با فرزندانش شام صرف کرد و در ادامه با آنها بازی کرد و سپس به رختخواب رفت. اما او از صبح پنجم دی ماه تا امروز از خواب چند ساله‌اش بیدار نشده اسـت. همسـر این مرد جوان در گفت و گو با خبرنگاران گفت: چند وقتی اسـت که علایم بیداری ظاهر شده و شوهرم نسبت به برخی از رفتارها عکس‌العمل نشان می‌دهد، ولی هنوز به بیداری کامل نرسیده و همچنان فرزندانش در انتظار بیداری پدر عزیزشان هستند.

فروش تصفیه آب قلابی در سمنان

چهار مأمور قلابی وزارت بهداشـت که خود را به عنوان کارمند آن وزارتخانه معرفی و دستگاه‌های تصفیه آب را به شهروندان سمنانی می‌فروختند، دستگیر شدند.

بنابه‌ایـن گـزارش، چندی پیش در پـی دریافت اطلاعات مردمی از کلاهبرداری تحت عنوان مأمور وزارت بهداشت با شگرد فروش دستگاه تصفیه آب، اکیپی از کارآگاهان مأمور بررسی صحت و سقم این گزارش شدند. بدین‌ترتیب مأموران اداره آگاهی سمنان در بررسی و تحقیقات خود متوجه شـدند عده‌ای سـودجو ضمن تماس با شـهروندان سمنانی و معرفی خود به عنوان کارمند وزارت بهداشت و با این ادعا که دستگاه‌ها با حداقل قیمت دولتی در اختیار آنها قرار خواهد گرفت و در صورت عدم خرید سهمیه آنها باطل خواهد شد، اقدام به بازاریابی وسیع و نصب دستگاه و اخذ وجه بسیار بالاتر از قیمت واقعی کردند.

جالب اینکه دسـتگاه‌هایی که نصب می‌شـد فاقد کارآیی لازم بود و فقط یک صافی آب معمولی به همراه داشـت. بنابراین با پیگیری کارآگاهان دو متهم در حال نصب دسـتگاه دستگیر و با انتقال به پلیس آگاهی تحقیق از آنها آغاز شد. که با اعترافات متهمان دو متهم دیگر که با تأسـیس شـرکتی پوشـالی اقدام به کلاهبرداری می کردند نیز دسـتگیر شدند. متهمان در بازجویی‌ها به جرم خود اقرار کردند و با صدور قرار قانونی روانه زندان شدند. پلیس سمنان در پایان گفت: تحقیقات وسیعی برای سایر مالباختگان ادامه دارد.

سرقت نیسان با راننده

سارق حرفه‌ای که یک وانت بار را با راننده‌اش دزدیده بود، دستگیر شد.

یک سـارق حرفه‌ای که در خیابان‌های مشهد به دنبال موقعیتی برای سرقت می‌گشت، چشمش به یک وانت نیسان افتاد که موتورش روشن بود. ولـی از راننـده‌اش خبـری نبود. پس با یک نگاه به چپ و راسـت فوراً سـوار خودرو شد و به سرعت به راه افتاد، غافل از آنکه راننده نیسـان در قسـمت بار داخل چادر مشغول چیدن جعبه‌ها است. راننده ماشـین یک لحظه نمی‌دانسـت چه کند با فریاد و مشت زدن به بدنه خودرو، خواست به دزد بفهماند کـه وانـت را بـا صاحبش دزدیده و باید توقف کند، اما سـارق همچنان بر سـرعت خودرو افزود و سعی کرد با ویراژهایی در میان اتومبیل‌ها به سمت خیابان خلوتی فرار کند. صاحب وانت هم که با فریادهایش از مردم کمک می‌خواست تا اینکه با دیدن سـمند گشتی پلیس، مأموران به دادش رسیدند و نیسان را متوقف و دزد را دستگیر کردند.

این سارق در کلانتری ۴۲ مشهد اعتراف کرد که به مواد مخدر اعتیاد دارد و به تازگی از زندان آزاد شـده اسـت. وی به افسـر بازجو گفت: وقتی فهمیـدم وانت را با راننـده‌اش دزدیده‌ام، تصمیم گرفتـم بـه محل خلوتی بروم و پس از توقف فرار کنـم، امـا نمی‌دانستم اتومبیل گشـتی پلیس از کجا پیدا شد.

حمیده اخوان

۹ دلیل برای نوشیدن آب



در این مطلب به ۱۰ علت که بدن به آب نیاز دارد، اشاره شده است.

* ۸۰ درصد خون را آب تشکیل می‌دهد و برای تولید سلول‌های سالم خون لازم است.

* ۵۰ درصد استخوان‌ها را آب تشکیل می‌دهد و برای ساخت استخوان‌های سالم، بدن به آب نیاز دارد.

* آب با به حرکت درآوردن مایع لنفاوی درد بدن را کاهش می‌دهد. سیستم لنفاوی، شبکه‌ای از گره، رگ‌ها و مایعات است که ضایعات را از بافت‌ها خارج می‌کند.

* آب ضایعات و سموم را از طریق سیستم لنفاوی، کلیه‌ها و روده‌ها از بدن دفع می‌کند.

* آب مفاصل را نرم می‌کند، درد مفاصل را کاهش می‌دهد و در برابر فرسودگی محافظت می‌کند.

* سوخت و ساز بدن را تنظیم می‌کند. بنابراین اگر وزن شما بالاست احتمال دارد که بدن به آب بیشتری نیاز دارد.

* آب دمای بدن را تنظیم می‌کند.

* به عملکرد الکتریکی کمک می‌کند تا مغز و سیستم عصبی بدن درست کار کند. محققان تخمین می‌زنند مغز به میزان یک لامپ ۶۰ وات الکتریسیته از خود خارج می‌کند.

* هر سلول در بدن برای این که عملکرد درستی داشته باشد، به آب نیاز دارد. هنگامی آب بنوشید که شکمتان خالی است وگرنه آنزیم‌های گوارشی حل می‌شود و اثر این آنزیم‌ها در هضم و گوارش مواد غذایی کاهش می‌یابد.

پاسخ روزنامه گاردین به یک سوال قدیمی:

چه ارتباطی بین غذا و سلامت روان هست؟

رابطه بین غذا و سلامتی روان انسان دارای پیشینه تاریخی طولانی است. دانشمندان دانشگاه کمبریج معتقدند نوع غذا بر عواطف و مزاج انسان تاثیر گذار است. دانشمندان دانشگاه کمبریج هم معتقدند نوع غذا بر عواطف و مزاج انسان تاثیر گذار است.

آن‌ها همچنین بر این باورند افرادی که برای درست کردن وعده صبحانه خود وقت و انرژی کافی صرف می‌کنند نسبت به کسانی که صبحانه در وعده غذایی آن‌ها جایی ندارد دارای دیدگاه مثبت‌تری نسبت به آن روز هستند.

نوع رژیم غذایی بر رشد نورون‌ها در «هیپوکامپوس» تاثیر می‌گذارد. کاهش مصرف کالری به میزان ۳۰ درصد رشد نورون‌ها را افزایش می‌دهد. اسیدهای چرب امگا ۳ هم در کاهش افسردگی نقش موثری ایفا می‌کنند.

همچنین مصرف شکلات در هنگام عصبانیت می‌تواند تاثیر آرامش‌بخشی داشته باشد. محققان سوئدی بر این باورند نه فقط نوع غذا بلکه حالت خوردن آن هم بسیار اهمیت دارد.

آن‌ها معتقدند وعده‌های غذایی این امکان را می‌دهند که دغدغه‌ها و استرس‌های روزانه را برای دقایقی رها کنیم. این متخصصان توصیه می‌کنند افراد هر روز حداقل نیم ساعت از وقت خود را به غذا خوردن اختصاص دهند و از خوردن غذا پشت میز کار خودداری کنند. این امر بر سلامتی روحی و شادابی آن‌ها تاثیر قابل توجهی می‌گذارد.

دانستنی‌هایی درباره اسهال کودک



محمدرضا اسماعیلی، فوق تخصص گوارش کودکان افزایش مقدار دفع، بیش از ۳ بار در روز به همراه افزایش حجم مدفوع با فوریت را اسهال دانست و گفت: از دلایل ایجاد اسهال مصرف غذاهای فاسد و سموم، مصرف آنتی بیوتیک، عفونت‌های گوارشی، ادراری و تنفسی، اختلال عاطفی و مصرف نابجای مسهل است.

وی درباره پیشگیری از ابتلا به اسهال اظهار داشت: دور نگه داشتن کودک از بیماران عفونی، پرهیز از مصرف غذاهای بسیار گرم یا سرد، نصب توری به در و پنجره‌ها برای جلوگیری از آلوده شدن مواد غذایی توسط حشرات، نظافت سرویس‌های بهداشتی، شستن دست‌ها با صابون، کوتاه کردن ناخن‌ها در کودکان و افراد مراقبت کننده از کودک، نگهداری مواد غذایی فاسد شدنی در یخچال، نگهداری لوازم کودک در محل‌های تمیز و دور از آلودگی از عواملی است که از ابتلا به اسهال پیشگیری می‌کند همچنین شیرخوارانی که از شیر مادر تغذیه می‌کنند، کمتر به اسهال دچار می‌شوند.

این فوق تخصص گوارش کودکان با اشاره به نکات قابل توجه در مراقبت از کودک مبتلا به اسهال افزود: پوشاک کودک نیز بعد از هر بار اجابت مزاج باید به سرعت تعویض شده و سپس دست‌ها با صابون به صورت کامل شسته شود همچنین باید بدن کودک را پس از هر بار اجابت مزاج شسته، خشک و سپس محل تماس با پوشک را با پماد مخصوص چرب کرد.

وی ادامه داد: در صورت تحریک پوست محل تماس با پوشک، مادر باید کودک را روزانه به مدت ۲۰ دقیقه بدون لباس بگذارد تا در معرض هوای آزاد قرار گیرد. در صورتی که حال کودک بعد از ۳ روز بهتر نشد و همچنان دفع زیاد مدفوع آبکی، استفراغ مکرر، عطش زیاد، ضعف و ناتوانی در خوردن و نوشیدن، تب و خون در مدفوع وجود داشت، باید مجدداً او را نزد پزشک برد.

وی درباره روش‌های پیشگیری از اسهال، ضمن مهم دانستن تزریق واکسن سرخک برای کودکان بیان داشت: باید برای تغذیه کودک در ۶ ماه نخست زندگی، از شیر مادر بهره گرفت و در کنار غذای کمکی شیر مادر را تا دو سالگی ادامه داد همچنین استفاده از غذاهای تازه و آب آشامیدنی سالم، جایگزین کردن فنجان و قاشق به جای بطری و پستانک و شست‌وشوی دست‌ها قبل از تهیه یا خوردن غذا از راهکارهای پیشگیری از بروز اسهال در اطفال است.

رئیس مرکز تحقیقات بیماری‌های غیرواگیر کودکان بابل در مورد تهیه «او آر اس» نیز گفت: ۴ لیوان آب جوشیده سرد شده در ظرفی بزرگ با یک بسته پودر «او آر اس» مخلوط شده و ظرف در یخچال قرار داده شود تا محلول خنک شود و یک لیوان از آن را از یخچال خارج کرده و هر ۵ دقیقه یک قاشق غذاخوری به کودک داده شود. پس از نیم ساعت اگر کودک استفراغ نداشت، هر ۲ دقیقه یک قاشق و مجدداً اگر استفراغ نداشت، می‌توان مقدار بیشتری از این محلول به کودک داد؛ در صورت تحمل می‌توان شیر و غذا را به تدریج به کودک داد. خانواده‌ها باید دقت داشته باشند که این محلول، در صورتی که در یخچال نگهداری شود، حداکثر تا ۲۴ ساعت قابلیت استفاده دارد و در صورت نیاز، پس از آن باید محلول جدیدی را تهیه کرد.

وی تأکید کرد: وقتی کودکی دچار اسهال شد، آب بدنش دفع شده و پژمرده و بی‌حال می‌شود؛ باید طی دورانی که کودک اسهال دارد، از دادن مایعات و غذاهای شیرین، آب میوه‌های پاکتی، نوشابه‌های گازدار و میوه، به جز موز و سیب به کودک پرهیز شود و پس از پایان دوره اسهال کوشید تا حداقل طی ۲ هفته با تغذیه مناسب و پرکالری، انرژی از دست رفته کودک جبران شود.

ما از راه حواس، نیروهای را درونی می‌کنیم و به مدد اندیشه، درونی‌ها را بیرونی

● دکتر هرمز انصاری

سلسله هخامنشیان

مقدمات پادشاهی اخوس و مرگ ملکه

خلاصه شماره‌های پیش: تاریخ تاراج را تا آنجا گفتم که بالتاسار تصمیم گرفت پریساتیس را بکشد ولی موفق نشد و بانویش به نیرنگش پی برد اما او را بخشید. همان روزها بود که اسپارتی‌ها به کشورهای مرزی ایران دست‌اندازی کردند و تیسافرنس که حاکم لیدی بود، نتوانست جلو آنها را بگیرد. پریساتیس به اردشیر دوم گفت او به ما خیانت کرده و باید برکنار شود و تیث‌روث جایش را بگیرد. شاه که مانند پدرش زیر نفوذ پریساتیس بود، حکمی نوشت و به تیث‌روث داد. او به لیدی رفت و به دستور پریساتیس تیسافرنس را گردن زد. پریساتیس به آتن رفت و با مزدی بسیار، آتن و تسالی را علیه اسپارت تجهیز کرد. از سویی کادوسیان شورش کردند و پریساتیس همراه نوه‌اش داریوش به جنگ آنها رفت. پس از پیروزی از نوه‌اش خواستگاری کرد ولی او نپذیرفت. پریساتیس کینه‌اش را به دل گرفت و از اردشیر دوم خواست داریوش را با پادشاه کاپادوکیه بکند. تانزی را نیز با او بفرستد. در دنباله داستان خواهید خواند که عجیب‌ترین زن ایران یعنی پریساتیس چه اندیشه‌های دیگری داشت و چگونه به خواسته‌هایش رسید. سرانجام پریساتیس بسیار خواندنی است که آن را نیز برای شما تعریف خواهم کرد.

انتقام عاشق پیر

تانزی با ده هزار سرباز جنگجو پیش داریوش رفت و حکم پادشاه را به او نشان داد. با این که داریوش از دیدن آن حکم ناراحت شد، اعتراضی نکرد و آن را بر دیده گذاشت و به سوی کاپادوکیه رفت. تانزی نیز به فرمان پریساتیس سپهسالار کاپادوکیه شد. پس از چندی، پریساتیس از شاه خواست به پسران و بزرگان قوم خود نامه بنویسد و آنها را دعوت کند. شاه چنین کرد و نامه‌ها را نوشت. پریساتیس نگذاشت نامه شاه به داریوش برسد بنابراین او که از دعوت برادرش خبر نداشت، به جشن شاهانه نرفت. پریساتیس پس از جشن به شاه گفت: پسرم یادت هست به تو گفته بودم داریوش را همراه تانزی به کاپادوکیه بفرست؟ اکنون دلیلش را به تو می گویم. من دانسته بودم که داریوش علیه تو کارهایی می کند. خواستم او را از پاسارگاد دور کنم تا نتواند به تو گزندی بزند. تانزی را نیز با او فرستادم تا چشم من باشد و کارهای داریوش را به ما خبر بدهد.

شاه بسیار افسوس خورد و اندوهگین شد. پریساتیس به او گفت: برایش نامه‌ای بنویس و از او بخواه به تو خراج بدهد. اگر نداد، گمان من درست است و او دشمن توست. باید مراقب باشیم تا مبادا کاری کند که پشیمانی به بار بیاورد.

اردشیر دوم نامه را با خشم بسیار نوشت و برای پسرش فرستاد. تانزی نیز در این مدت در گوش داریوش زمزمه می کرد که پدرت همه را به جشن دعوت کرد و از تو نامی نبرد. پادشاه با تو نامهربان است. تو را به جایی دوردست فرستاده تا هرگز تو را نبینند ولی دیگران را حاکم کشورهایی نزدیک و آباد کرده است.

داریوش این سخنان را می شنید و دم نمی زد ولی در اندرون دلِ خسته‌اش غوغایی بود و از این که پدرش با او بی مهری می کند، اندوهگین بود. هنگامی که نامه پدرش به او رسید، دندان بر هم فشرد و به تانزی گفت: تو درست می گفتی. پدرم مرا دوست ندارد. او افزون بر این که مرا به جشن‌هایش فرانمی‌خواند، خراج نیز خواسته است.

تانزی سری جنباند و گفت: شاه بیمار و در بستر آرمیده تا مرگ بیاید و به او سلام کند. به گمان تو چه کسی را جانشین خود خواهد کرد؟ تو را که از همه شایسته‌تری؟ هرگز! زیرا او تو را پسر خودش نمی‌داند. نمی‌خواستم این حقیقت تلخ را به تو بگویم ولی ناچارم و باید مُهر از زبان بردارم. پدرت چند بار به پریساتیس گفته است شک دارد که تو پسر ش باشی. تو باید شایستگی خودت را نشان بدهی و ثابت کنی شاهزاده‌ای هخامنشی هستی.

داریوش در خشم شد و گفت:

ـ به او ثابت خواهم کرد که خون شاهزادگان هخامنشی در رگ‌های من جاری است. من با او خواهم جنگید و پیروز خواهم شد.

تانزی پیکی برای پریساتیس فرستاد و داستان داریوش را گفت سپس لشکر را آراست و با داریوش به سوی ایران تاخت. پریساتیس به اردشیر خبر داد که چه نشسته‌ای که داریوش دارد به ایران می‌تازد. اردشیر آهی از افسوس کشید و پرسید: اینک باید چه کنم؟

پریساتیس چندی اندیشید و گفت:

ـ به حاکمان شهرهایی که سر راه داریوش است فرمان بده مقاومت نکنند تا او بی جنگ و خونریزی به هگمتانه برسد. آنگاه به تو خواهم گفت چه کنی.

اردشیر دوم مانند همیشه فرمان مادرش را پذیرفت و در هگمتانه چشم به راه آمدن لشکر پسرش شد. داریوش و تانزی بی‌هیچ مشکلی از کاپادوکیه تا هگمتانه آمدند و اطراف شهر اردو زدند. اردشیر دوم که این اخبار را از مادرش می‌شنید، به او گفت:

ـ اینک باید چه کنم؟

پریساتیس گفت: به تانزی می گویم داریوش را دستگیر کند و به بارگاهت بیاورد اما یادت باشد که پس از این هرگز به سخنانم شک نکنی!

پریساتیس فرمان دستگیری داریوش را به تانزی داد. بامداد دومین روزی که داریوش اطراف هگمتانه اردو زده بود، تانزی با ده سوار زبده پیش او آمد و گفت: می خواهم به شهر نزدیک‌تر شوم و جاسوسی را که آنجا دارم، ببینم و خبرهایی بگیرم.

داریوش پرسید: خطری ندارد؟

ـ چه خطری؟ با این ده جنگجوی دلیر و اسب‌های تیزتکی که داریم، از هر خطری در امانیم. تو نیز با ما می‌آیی؟ سربازان پدرت پشت حصار هگمتانه هستند. ما می‌توانیم تیز برویم و تیز باز گردیم.

داریوش گفت: برویم... پس از این که سه تیر پرتابی از اردوگاه دور شدند، تانزی به سربازانش اشاره‌ای کرد. آنها داریوش را گرفتند و دست‌هایش را بستند. داریوش فریاد کشید:

ـ تانزی؟ این چه کاری است؟ چرا شمشیرم را گرفتند و دست‌هایم را بستند؟

تانزی کرنشی کرد و گفت: من به فرمان سرورم، پریساتیس بزرگ هستم اما این فرمان را شاه داده است که دست‌هایت را ببندم و تو را به حضورش ببرم.

داریوش دندان به هم فشرد و گفت:

ـ به‌راستی که خودت نیز مانند نامت، سگِ دُم‌جنبانِ پریساتیس هستی (تانزی یعنی تانجی که در غرب ایران امروزی به معنی سگ شکاری است)... تانزی پاسخش را نداد و او را برد و به اردشیر دوم تحویل داد. پادشاه که بسیار خشمگین بود، فرمان داد پوستش را بکنند و جار بزنند این سزای کسی است که به پادشاه خیانت کند حتی اگر پسرش باشد.

شورش آواگوراس

پس از ماجرای داریوش اتفاقی افتاد و استقلال ایران بزرگ و قدرتمند را به خطر انداخت. گفته بودم که ایران و یونان پیمان صلح بسته بودند و مردم کشورهای یونانی از جمله آتن و اسپارت با آسودگی کنار کشورهای ایران زندگی می کردند.

سالامیس یکی از کشورهای کوچک یونان بود که مرد درشت‌اندام و بلندقدی به نام آواگوراس در آنجا پادشاهی می کرد. این مرد که از بلندترین و چهارشانه‌ترین و قوی‌ترین مردان آن روزگار بود بر خلاف پیمان صلح و فرمان شاه ایران سر به شورش برداشت و چند شهر یونانی را گرفت و سپس با قدرتمندتر شدن، قبرس و لاذقیه را نیز فتح کرد. بالتاسار خبر شورش آواگوراس را به پریساتیس داد و از او کسب تکلیف کرد. پریساتیس با شنیدن خبر، چندی در خود فرو رفت و دنبال چاره گشت.

و سپس سر از گریبان اندیشه بیرون آورد و گفت: تنها چاره ما این است که اردشیر نامه‌ای به آتن و اسپارت و تسالی بنویسد و یادآوری کند که اگر جلو آواگوراس را نگیرند، ایران ناچار است قوانین بازرگانی و شهروندی پیش از پیمان صلح را اجرا کند. شاید یونانی‌های پول‌دوست قانع شوند که آواگوراس را مهار کنند.

کشورهای یونانی، هیأتی ایرانی ـ یونانی به لاذقیه فرستادند تا با آواگوراس مذاکره کنند. اما این غول سالامیسی آن هیأت را به لاذقیه راه نداد و همه را بیرون کرد. آواگوراس که میدان را خالی می‌دید، به چنگ‌اندازی‌های خود ادامه داد و به سوی سوریه رفت

و شــهرهای حلب و حمص را نیز تســخیر کرد. به‌زودی به طرف دمشــق رفت ولی پادشــاه دمشق سربازانش را بســیج کرد و به جنگ غول ســالامیس رفت. آواگوراس در این جنگ، شکســت ســختی خورد و عقب نشست. از سویی مردم کشورهایی که از آواگوراس شکست خورده بودند، دوباره استقلال خود را به دست آوردند و از فرمان آواگــوراس روی برتافتند. آواگوراس نیز ناچار شــد در سوریه جنوبی بماند و به یونان برنگردد.

دعوت از اخوس و خودکشی آریاسپ

پس از این که جنگ تمام شد و پریساتیس به آرامش رســید، به بالتاسار فرمود پیش نوه‌اش اخوس برود و او را به بارگاهش دعوت کند. بالتاســار کــه مدتی بود منتظر حرکــت تــازه‌ای از بانویش بود، با شــنیدن این فرمان، با خود گفت:

ـ پریســاتیس دوباره می‌خواهد کسی را به نام اخوس پادشــاه ایران کند. همان‌طور که شــوهرش اخوس را به پادشاهی رساند و خودش به جای او حکومت کرد.

بالتاسار تنها غلامی بود که از همه رویدادهای سیاسی روزگار خودش خبر داشــت. او چیزهایی می‌دانســت که حتی پادشاهانی چون خشایار دوم، سوکدیانوس و اردشیر دوم از آنها بی‌خبر بودند.

باری... بالتاسار رفت و اخوس را دعوت کرد. او جوانی خوشــگذران بود که هرگز به پادشــاهی فکــر نمی‌کرد. هنگامی که بالتاسار به بارگاه اخوس رفت و فرمان ملکه را گفت، شاهزاده با خشنودی گفت:

ـ چه خوب شــد که مرا دعوت کرد زیرا مدتی اســت خزانه‌ام خالی شــده و خودم می‌خواستم پیش مادربزرگم بروم و از او وامی درخواست کنم.

هنگامی که اخوس به بارگاه پریســاتیس رسید، چنان خود را مطیع فرمان مادربزرگ نشان داد که. پریساتیس گفت:

ـ معلوم شد در انتخاب تو اشتباه نکرده‌ام زیرا می‌بینم جوان خردمندی هستی و برای رسیدن به هدف‌هایت به وسیله فکر نمی‌کنی. اگر کنارم باشی، از تو حمایت می‌کنم تا پادشاه ایران زمین شوی.

اخوس گفت:

ـ می‌دانــم کــه تو زن مقتدری هســتی و به هر چه که بخواهی، می‌رسی ولی به من بگو با آریاسپ چه کنم که از من بزرگ‌تر است و فرزند زن عقدی پادشاه است؟

ـ امروز تنها یک رقیب داری که آریاســپ است اما تا چندی پیش رقیب دیگری نیز داشتی که نامش داریوش بود. همان‌گونه که او از سر راه تو کنار رفت و در بستر مرگ آرمید، آریاسپ نیز کنار خواهد رفت.

داریــوش گفت: پس من بــه بارگاهم می‌روم و آماده می‌شوم تا همین که مرا بانگ زدی، بیایم.

پریساتیس گرهی در ابرو انداخت و گفت:

ـ از امــروز هیچ بارگاهی افــزون بر بارگاه من نداری. نباید از اینجا دور شوی زیرا دور نیست روزی که آریاسپ برود، اردشــیر دوم نیز بمیرد و تو باید نزدیک باشــی تا بر سرت تاج بگذارم.

اخوس چیزی نگفت و از آن روز در بارگاه ملکه و با او زندگی کرد. پس از ده روز پریساتیس بالتاسار را فراخواند و گفت: به نیکارِ اردشــیر دوم برو و از نوه‌ام آتوســا بخواه به دیدارم بیاید.

آتوســا خواهر اخوس و همسر اردشیر دوم بود که در نیکار پادشــاه جاه و شــکوه و اقتداری داشت. بالتاسار در صبحی زمستانی که نرم‌نرمک برف می‌بارید، به نیکار رفت و از آتوســا دعوت کرد به خواهش ملکه به بارگاه او برود. آتوسا که مانند برادرش اخوس سودجو و خوشگذران و ماجراجو بود، دعوت پریساتیس را با خوشرویی پذیرفت و به دیدار مادربزرگ رفت. پریســاتیس او را کنار خود جای داد و نواخت سپس اخوس را فراخواند. او را نیز کنار خود نشاند و گفت:

ـ پدرتان سخت بیمار است. پزشک مخصوص من گفته اســت عمر چندانی نخواهد کرد. همه می‌گویند آریاسپ جانشین او خواهد شد. شما دو تن چه می‌گویید؟

آتوسا کمی در او نگریست و گفت: اگر آریاسپ پادشاه شــود، شــاید مانند پدرمان همه برادرهایش را بکشد تا آسوده‌گی بر تخت پادشاهی بنشیند. همچنین به خواهران تنی خود جاه و جلال نثار خواهد کرد. به خواهران ناتنی‌اش نیــز مقام فروتری خواهد داد... کاش به جای آریاســپ، اخوس پادشاه می‌شد.

اخوس به پریســاتیس نیم‌نگاهی کرد و به خواهرش گفت: آریاسپ جانشین قانونی پادشاه است. من به شرطی پادشاه می‌شوم که او مرده باشد.

پریســاتیس ابرویی بالا انداخت و گرهی در پیشــانی بســت و گفت: ســخنان جالبی می‌زنید. ســخنانی که در اندیشــه من نیز هســت. به گمان من اگر آریاسپ پادشاه شــود، ایران به باد خواهد رفت پــس باید کاری کنیم که بمیرد امانه به دســت ما. من طرحی دارم که بخشــی از آن را به شــما می‌گویم: از امروز هر دو بکوشــید شایعه کنید که آریاســپ مانند داریوش می‌خواهد پادشــاه را بکشد. نیکار جای بســیار مناسبی اســت تا این شایعه در سراسر کاخ اردشیر پراکنده شود. اگر یکی از کنیزانی که در نیکار هســتند، این ســخن را بشــنوند، دو روز دیگر همه از آن سخن خواهند گفت. کار اخوس نیز این است که خود را به آریاســپ نزدیک کند و او را اندرز بدهد که نباید در فکر کشتن پدرش باشد.

اخــوس پرســید: اگــر انــدرزش دادم و گفت هرگز نمی‌خواهد پادشاه را بکشد، چه بگویم؟

ـ به او بگو می‌دانم که دوســت نداری رازت را آشکار کنی و از آن با من ســخنی بگویی اما خوب اســت بدانی که همه جا می‌گویند می‌خواهی شورش کنی.

اخوس پرسید: من نباید کار دیگری بکنم؟

ـ نه!

ســپس به آتوســا نگاه کرد و ادامه داد: آتوسا! کار تو بسیار مهم است. زیرا افزون بر این که شاهزاده‌ای، همسر اردشــیر نیز هستی و می‌توانی به او بگویی که همه جا گفته می‌شود آریاسپ می‌خواهد تو را بکشد.

کمی پس از این که آتوسا به نیکار بازگشت، به نیایشگاه رفت و در گوشــه‌ای به عبادت نشســت. هنگامی که دعا می‌کرد، برای اردشیر دوم نیز چنین دعا کرد: ای مزدای بلندپایه! نگران جان پدرم هســتم. پســرانش مدام علیه او نیرنــگ می‌بندنــد. همین چندی پیش بود که داریوش می‌خواســت او را بکشــد. امروز نیز شــنیدم آریاســپ قصدهایی دارد. خودت جان او را حفظ کن!

آتوسا مطمئن بود که کسانی همان نزدیکی‌ها هستند و بانگ او را می‌شــنوند. باورش درست بود و بامداد دیگر همه جا از خیانت آریاســپ ســخن می‌رفت. این داستان به گوش آریاســپ نیز رســید و هنگامی کــه اخوس او را انــدرز می‌داد که به پادشــاه خیانت نکند، حیران شــد و گفت حاضر اســت ســوگند بخورد تا معلوم شــود چنین قصدی ندارد (ســوگند، ماده‌ای ســمی است که از گوگرد ساخته می‌شد. آن روزها باور داشتند اگر کسی دروغ گفته باشــد و تکه‌ای سوگند بخورد، خواهد مرد. به همین دلیل است که سوگند خوردنی است اما قسم یاد کردنی است).

باری... اخوس در پاســخش همــان چیزهایی را گفت که پریســاتیس به او آموخته بود. کمی بعد بالتاسار به دیدار آریاسپ آمد و او را کنجی برد و گفت: سرورم! همه حتی پادشاه باور کرده‌اند که می‌خواهی به پدرت خیانت کنی. خــودت می‌دانی که مجازات چنین گناهی زنده پوست کندن گناهکار اســت. داریوش را به یاد می‌آوری که چه مرگبار کشــته و بی‌آبرو شــد؟ بهتر است بگریزی و جان به سلامت ببری.

آریاســپ گفت: گریختن سودی ندارد زیرا هر جا که بروم، دســت پادشــاه به من خواهد رسید. من تاب ندارم پوســتم را بکنند ناچارم ســوگند بخــورم و بی‌گناهی‌ام را ثابت کنم.

بالتاسار چیزی نگفت و او را تنها گذاشت. دیری نپایید که خبر آوردند آریاســپ ســوگند خورده و کشــته شده است. بالتاسار فرمان داد جسدش را مومیایی کردند و در کوه رحمت به خاک سپردند سپس پیش پادشاه رفت و با چشم‌هایی گریان خبر مرگ آریاسپ را به او داد. اردشیر دوم گریســت و گفت: نمی‌دانم چرا سرنوشت پسران مرا چنین سرشته‌اند و یکی پس از دیگری کشته می‌شوند. در شــگفتم که آریاسپ با این که می‌دانست دروغ می‌گوید، سوگند خورد.

بالتاســار گفت: قصدش خودکشی بود وگرنه سوگند نمی‌خورد.

پس از مرگ آریاسپ، پادشاه به پسر دیگرش آرسام امید بست. پریساتیس که می‌دانست پادشاه می‌خواهد او را برای جانشــینی خودش آماده کند، به اخوس آموخت برادرش را به شــکارگاه ببرد و وانمود کند پلنگ گلویش را دریده است. اخوس گفت: برایم دشوار است برادرم را با دست خودم بکشم.

پریساتیس پوزخند زد و گفت:

ـ در کار کشــورداری نباید هیچ کاری برایت دشــوار باشــد. این را نیز بدان اگر امروز برادرت را نکشــی، فردا که شــاه شدی آنها را خواهی کشت. پس درنگ نکن و راه رسیدن به دیهیم کیانی را برای خودت هموار کن.

اخــوس فرمان مادربزرگش را اجرا کرد و آرســام را کشت. اردشیر دوم از شنیدن مرگ ارسام چنان ناتوان شد که به بســتر مرگ افتاد و مادرش را خواســت تا با او وداع کند اما پریســاتیس آن‌قدر در رفتن تعلل کرد تا اردشیر دوم مرد. چون قصه به اینجا رســید، ســخن را رها می‌کنم و هفته‌ای دیگر به شــما خواهم گفت که اخوس چگونه به پادشــاهی رسید، آتوســا در این قصه چه نقشی دارد، و... دست چه کسی با خون پریساتیس سرخ خواهد شد.

ادامه دارد

حبیب الله نیک نژاد

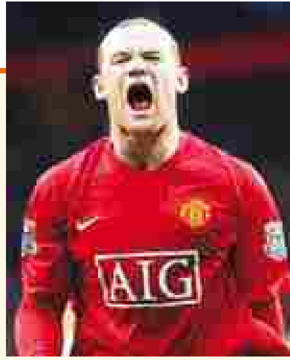
ترس وین رونی از شرایط منچستر یونایتد

«وین رونی» مهاجم ملی پوش تیم منچستر یونایتد در بازی مقابل «کوئینز پارک رنجرز» اولین گل منچستر یونایتد را در ثانیه ۵۲ بازی بثمر رساند، او سومین گل سریع لیگ برتر را در فصل فوتبال ۲۰۱۲ ـ ۲۰۱۱ بثمر رساند و جمع گلهایش در این فصل را به ۱۲ عدد برساند.

آخرین باری که مردان حریف به منچستر یونایتد غلبه کردند به سال ۱۹۹۲ برمی گردد و منچستر یونایتد به عنوان مدافع عنوان قهرمانی با این پیروزی برای ساعاتی به صدر جدول تکیه زد. اگر چه منچستر سیتی بعد از این دیدار آرسنال را با یک گل بدرقه کرد تا مجدداً صدرنشین لیگ برتر شود. دومین گل منچستر یونایتد را «مایکل کاریک» هافبک ملی پوش این تیم به حریف تحمیل کرد تا به ۷۰ بازی بدون گل خورده در منچستر یونایتد خاتمه دهد.

«وین رونی» امید اول انگلیس در جام ملت‌های اروپا که تابستان آینده در لهستان و اوکراین برگزار می‌شود، بعد از این بازی گفت: باید تمام تلاش خود را بکار گیریم تا از کورس قهرمانی جدا نشویم، زیرا فصل فوتبال جاری یکی از سخت ترین فصل هایی است که من تجربه کرده و تیم‌های منچستر سیتی، آرسنال، تاتنهام و چلسی یک لحظه ما را راحت نخواهند گذاشت و امیدوارم سخت رقابتها باعث مصدومیت من در پایان فصل نشود، زیرا می خواهم در رقابتهای جام قهرمانی ملت‌های اروپا، یکی از بهترین دوران‌های خود را در سطح ملی پشت سر گذارم.

وین رونی که تاکنون ۱۲ گل در لیگ برتر و سه گل



در رقابتهای دیگر برای منچستر یونایتد بثمر رسانیده است، در ادامه می‌افزاید: ما آغاز خوبی در لیگ برتر و رقابتهای مرحله گروهی جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا نداشته‌ایم و همین باعث گردید تا پس از پنج سال برای اولین بار از رسیدن به دور حذفی جام اروپا محروم شویم و اگر شرایط را درک نکنیم و در فصل نقل و انتقالات زمستانی بازیکنی جدید به جمع خود اضافه نکنیم، مطمئناً به سرنوشتی که تاکنون با آن مواجه شده‌ایم، روبرو خواهیم شد و در پایان فصل دست خالی میادین را ترک کنیم.

در پایان بد نیست اشاره کنیم که «وین رونی» از دو بازی اولیه انگلیس در جام ملت‌های اروپا محروم و این مسأله مشکلات زیادی را برای «فابیو کاپلو» مربی این تیم بوجود آورده است.

چند نکته قابل اشاره

دیدارهای دور رفت فوتبال لیگ برتر کشور هفته گذشته به پایان رسید و استقلال، سپاهان و نفت تهران با کسب مقام‌های اول تا سوم به کار خود خاتمه داده و راهی تعطیلات چند روزه شدند تامجدداً تمرینات را برای دیدارهای دور برگشت آغاز نمایند.

در هفته‌های پایانی چندین خبر در رسانه‌های ورزشی مطرح شد تا ذهن تماشاگران فوتبال را معطوف به خود نماید.

نخست جدایی فرهاد مجیدی کاپیتان تیم استقلال بود که با درج این خبر اردوی استقلالی‌ها دچار تزلزل شد و علی فتح‌الله زاده مدیر عامل باشگاه هرچه کرد تا وی را از این جدایی و رفتن به دبی منصرف کند، نشد و او شرایط «روحی «تیام» دخترش را در غربت برای فتح‌الله‌زاده بازگو کرد تا وی با رفتن او موافقت نماید.

اما آنچه در این میان می‌توان به آن اشاره کرد، اینکه فرهاد مجیدی تنها یک کاپیتان برای استقلالی‌ها نبود که هروقت بازیکنان در زمین دچار مشکل و بعضاً اختلاف با یکدیگر می‌شدند، مجیدی به هر طریق به غائله خاتمه می‌داد و هیچ کس نیست که برخورد عمران‌زاده با آندرانیک تیموریان و یا جاسم کرار را با مجتبی جباری فراموش کرده باشد و از نقش میانجی گری مجیدی باخبر نباشد.

به هر حال آنچه خلاء وی را در دیدارهای برگشت به نمایش می گذارد، همین شرایط است که فتح‌الله زاده باید برای آن کار کند، زیرا آنچه در دیدارهای نیم فصل اول از بازیکنان استقلال دیدیم، نشان از این واقعیت داشت که بازیکن سالاری در این تیم



نقش آفرین بوده و همین مسأله می تواند در دیدارهای برگشت برای آبی پوشان پایتخت مشکل آفرین شود، مگر اینکه آنان بازیکنی را در نظر بگیرند که او بتواند، همان نقش مجیدی را برای آنان بازی کند، در غیر این صورت استقلالی ها نیم فصل دوم خوبی را رویاروی نخواهند داشت. مورد دوم پیدا کردن جانشین برای حمید استیلی در تیم پرسپولیس است که این روزها مدیران آنان به این سو و آن سو رفته تا گزینه‌ای مناسب برای وی پیدا کنند که نظر آنان بیشتر روی مربیان خارجی است با مصطفی دنیزلی مربی ترک تبار به توافق رسیده و او را جایگزین حمید استیلی کرده اند که البته به نظر می رسد این چاره کار نباشد، زیرا مربیان ایرانی که به تمامی تیم‌ها اشراف دارند، نمی‌توانند تیم بحران زده پرسپولیس را نجات دهند، وای به حال مربی خارجی که هرچقدر هم کاربلد باشد، نمی‌تواند روی تیم خود تاثیر گذار باشد.

پرسپولیس نیاز به مربی‌ای دارد که با فرهنگ و روحیه بازیکنان ایرانی آشنا باشد، زیرا پرسپولیس مشکل فنی و تاکتیکی ندارد که مشکل آنان روحی است و بس... گرچه برخی هم معتقدند آمدن دنیزلی می تواند شرایط روحی این تیم را بهتر کند.

مورد سوم درگیری لفظی دو بازیکن اسبق تیم ملی جمهوری اسلامی ایران و دو مربی چند سال اخیر که این دو نفر هر از چند گاهی علیه هم صحبت‌هایی می کنند که انصافاً در حد و اندازه فوتبال و فرهنگ ما نیست که حتی در شأن خودشان هم نمی‌باشد، زیرا اینان در باورهای فرزندان ما افرادی شاخص و بزرگ می‌باشند و نباید با گفتن این حرفها خود و شأنشان را کوچک کنند.

بین آنان به عنوان مربی و بازیکن هرچه بوده به سر آمده و از نظر فرهنگ حرفه‌ای هم درست نیست که هر وقت بیکار شدند، این چنین از خجالت یکدیگر در آیند.

زیر نظر: محمود اکبرزاده

آزمون

فاطمه اهرابی فخر(ستاره فخر)



این بار دیگه حسابی خودمو آماده کردم...باید بتونم،قبولی برایم خیلی مهمه.

همه بچه‌های فامیل قبول شدن،الا من...،بیشتر دلم واسه مامان و بابام می‌سوزه، بیچاره‌ها برام کم نذاشتن، همیشه با مهربونی دلداریم می‌دن که من، هم باهوشم و هم با استعداد.

ولی آخه سخته، همشون شبیه به همدیگن، وقتم که کمه... تا می‌شینم و شروع می کنم هول می‌شم و همه چی یادم میره.

اما این دفعه دیگه فرق می کنه، آروم می‌شینم سر جام، دستام یخ کردن، آب دهنم رو قورت می‌دم و شروع می کنم:

بسم‌الله الرحمن الرحیم

قل هو الله احد. الله الصمد. لم یلد. ولم یولد ولم یکن له کفوا احد

صدای صلوات مامان و خاله‌هایم بلند می‌شه.

دایی‌ام با مهربونی می‌خنده: آفرین خیلی خوب خواندی، بعدش از جعبه قهوه‌ای رنگش که همه ما دخترخاله و پسرخاله‌ها عاشقشیم، یه دونه بادکنک قرمز رنگ بزرگ بهم جایزه می‌ده.

با خوشحالی به بچه‌ها می‌گم: بریم بازی.

چشمهای قشنگ مامانم برق می‌زنن. ■

دو سال و پنج ماه

عطیه پورجعفری

با امروز دو سال و پنج ماه از مرگم می گذرد. اینجا گاهی هوا گرم است گاهی سرد گاهی بهار است گاهی پاییز، وقتی گنجشک ها دست و صورت نشسته می آیند روی درخت انجیر و صبح را جار می زنند یادم می افتد مرده ام.

اینجا زمانی نیست ولی ساعت ها خوب کار می کنند همین عذابم می دهد همین تیک تیک های بیهوده می دانی، سرم تیر می کشد. نفس هایم مدام توی گلویم می پرد. نمی دانم چه مرضی گرفته ام که حتی اشک هایم هم کار نمی کنند. لای انگشت هایم تار عنکبوت بسته است استخوان هایم جیر جیر می کنند و کمرم تا زمین خم شده است می دانم مرده ام، ولی نمی دانم چرا دردهایم تمامی ندارند؟

نمی خواهم با این حرف ها اذیتت کنم، که مثلاً فکر کنی تقصیر توست که مرده ام و این همه عذاب می کشم، نه تو هم تقصیر نداری، تو چه کار می توانستی بکنی وقتی قسمت من این بود؟ باید به نشانه ها گوش می دادم به صدای قلبت شاید این طور حسرت خداحافظی به دلم نمی ماند. دکترها می گفتند، ولی من چطور مرگم را باور می کردم و سرم را توی بغلت می گذاشتم و می گفتم زندگی خداحافظ؟

حالا رفیق، بطری های آبم که مثلاً پنجشنبه بعد چه طور گل ها را تویشان بگذارم که تو خوشت بیاید و سنگ قبرت قشنگ تر شود.

حالا پنجشنبه به پنجشنبه کنار سنگ قبر سفیدت می نشینم و فقط به عکس سنگ تراشیده ات خیره می شوم... می دانی من تو را از همان موقعی که به دنیا آمده ام تا وقتی که از دنیا رفتی می شناسم تو همه دنیای منی بی تو با امروز دو سال و پنج ماه است که مرده ام. ■

انشاء

حسین مهدوی آسیابر ــ از کرج

عصر که پدر از محل کار برگشت، رو به او کرده و گفتم: بابا معلم ورزش ما گفته شرح یک بازی‌رو براش بنویسم. کمکم می کنی؟

پدر لباس‌های کارش را در آورد. پیژامه‌ای گل‌گلی و زیرپوش تازه‌اش را پوشید. سپس حبه‌ای قند برداشت و با سرعت از کنار قندان آن را سمت دهانش پرتاب کرد و بعد از خوردن چای خوشرنگ مادر گفت: بنویس. تکواندو...

در این هنگام پدربزرگ به میان حرف او پرید و گفت: یادش بخیر. در زمان ما این بازی‌ها معنا نداشت!

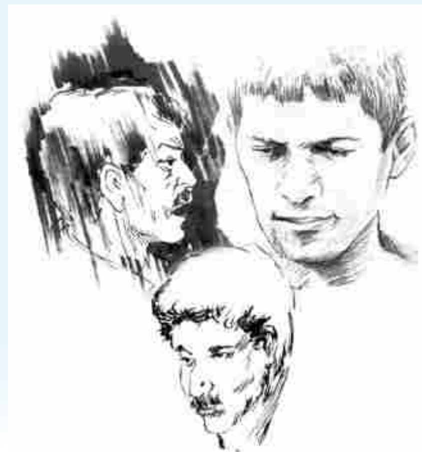
پدر یکه‌ای خورد و گفت: پدر من، این بازی‌ها امروزیه!

پدر بزرگ با ناراحتی گفت:

من که نمی‌گم دیروزیه...

بگو مگوی سختی بین آن دو در گرفت. گفت و گوی لفظی بسیار تند و سخت.

پدربزرگ می‌گفت: من برای خونه. خروار خروار گردو می‌خریدم. هیچ وقت هم گردو نداشتیم، چرا؟... تو یک گردو باز ناشی بودی و همیشه باخت می‌دادی!... حالا اومده برای



پسرش از بازی‌های امروزی صحبت می کنه!

پدر هم بازی‌های بومی محلی زادگاه پدربزرگ را با تمسخر به رخ او می‌کشید.

پدربزرگ می‌گفت: حالا مسخره کن. بزار من تخم‌مرغ بازی‌رو براش بگم بنویسه اگه بیست نگرفت. اون وقت اسممو عوض می کنم.

پدر می‌گفت: آقاجون الان دیگه نمی‌گن بیست می گن خیلی خوب.

در این لحظه مادر با یک ظرف پر از میوه وارد اتاق شد و با صدای بلند و مهربان همیشگی‌اش گفت: ببین می‌تونید یک کاری کنید پسرم در درس ورزش یه نیاز به تلاش بیشتر، یعنی زیر ده بگیره؟...

آن گاه رو سوی پدر، اخم‌هایش را درهم کشید و لبانش را نیز گزید. سپس اهل منزل را به خوردن میوه دعوت کرد.

پدر به دنبال عکس‌العمل مادر خشمش را فرو برد و با نگاه به دستان لرزان پدربزرگ، دلش به رحم آمد و گفت: پسرم دفتر انشاتو بردار برو پیش آقاجون.

در این هیرو ویری پرویز فرصت را غنیمت شمرده و گفت: داداش اول با من یه کم پلی‌استیشن بازی کن بعد انشاتو بنویس.

من نیز بارَد کردن پیشنهاد برادرم به طرف پدربزرگ رفتم. دستانش را مالیده و بوسه‌ای بر پیشانی پرچین و چروکش زدم. و از وی عاجزانه تمنا کردم با نادیده گرفتن رفتار پدر او را ببخشد. و در نوشتن انشاء کمکم کند.

او نیز اخم‌هایش را باز کرد و گفت:

بنویس، تخم‌مرغ‌بازی... ■

پاسخ ما

*** بهاره نذیری**

دو داستان کوتاه از شما به دستم رسید «دانه بهشتی» و قصه «کاش» اما برایم جالب بود که هنگام حروفچینی، سطرها را پس و پیش تایپ کرده‌اید، به گونه‌ای که اصلاً نمی‌شود از این دو قصه سر در آورد...؟ خودتان قصه‌ها را بخوانید تا منظورم را متوجه شوید. البته گاهی اوقات کامپیوتر «هنگ» می کند و چنین اتفاقاتی رخ می‌دهد، اما وقتی قرار است قصه‌ای را برای چاپ ارسال کنید، حداقل باید آن را یکبار چک کرد، اینطوری زحمت خودتان به هدر می‌رود...

*** سعدی نظریان ــ بیرجند**

داستان «اسب حیوان نجیبی نیست» را خواندم. طنز بامزه ای بود، اما یک ایراد بزرگ داشت. من حتی اگر نصف این قصه را هم بخواهم چاپ کنم، دست کم باید هشت صفحه از مجله را به آن اختصاص بدهم! فکر می کنی لازم باشد توضیح بیشتری در مورد علت عدم چاپش بدهم؟

*** ملیکا بهزادی ــ کرج**

فکر می کنم یک مرتبه دیگر هم شبیه همین توضیح را برایتان نوشتم؟ که آنچه می‌نویسید «قصه» نیست و بیشتر شبیه مقاله‌های اجتماعی است که با «نثر داستانی» می‌نویسید! به یاد دارم قبلاً قصه‌های قشنگی از شما به دستمان می‌رسید، حالا اگر تغییر سبک داده‌ای و فکر می کنی دچار تحول هنری شده‌ای، باید بگویم اشتباه می کنی، همان مسیر قبلی‌ات را ادامه بده و مطمئن باش موفق خواهی شد!

تماشاگه راز

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

امتحان

هم سوال آن عطش
و هم پرسش آن خیمه‌های سوخته را
پاسخ
باران بود
در حساس‌ترین روز
در مهمترین امتحان
ابرهای مردود...

حمیدرضا شکارسری

نمونه شعر نو

۱)

سر بر کدام آستانه
خواهم گذارد
و تو را چگونه ستایش
خواهم کرد
ای خورشید تازه غروب کرده
که بال و پر خود را
در دل من
شسته‌ای

۲)

مزه‌ای از مرگ
خواهد داشت
آنچه خواهم نوشت
و روشن خواهد بود
با نوری تاریک
چون خورشیدی که
در آیینه‌ها مرده است

بیژن جلالی

نمونه شعر کهن

دریغ مدار

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار
وز او به عاشق بیدل خبر دریغ مدار
به شکر آنکه شکفتی به کام دل، ای گل
نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
مراد ما همه موقوف یک کرشمه توست
ز دوستان قدیم این قدر دریغ مدار
حریف بزم تو بودم، چو ماه نو بودی
کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار
جهان و هر چه در او هست، سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار
مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار
چو ذکر خیر طلب می کنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار
کنون که چشمه قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار
غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار

حافظ

اقیانوس

لرزاند دل فرات را اقیانوس
یک زینب بود و کربلا... اقیانوس
امروز سوال کل دنیا این است:
در سینه‌ی او دل است یا اقیانوس؟؟

پیدا نیست

فواره‌ی هوش بشری پیدا نیست
گفتند کسی به فکر ماهی‌ها نیست
سهراب منم از این زمین دلگیرم
در گوشه‌ی قایقت برایم جا نیست؟

شبنم فرضی‌زاده ـ اردبیل

تو وقتی نیستی

تو وقتی نیستی، دست و دلم از کار می‌ماند
غزل هم بی‌تو در حدّ ادا، اطوار می‌ماند
جهان بی‌عشق روشن نیست، بی‌حال و هوای عشق
من و تو خوانده بودیم آسمان بیکار می‌ماند
غزل زیبایی‌اش را ناگهان گم می کند یعنی:
برای شاعران هم سال و ماهی تار می‌ماند
حقیقت چیست؟ هستی چیست؟ دارم از تو می‌پرسم
یقین دارم دلم در پیلهٔ پندار می‌ماند
ز شیرین کاری فرهادهای شهر معلوم است
که منصوری اگر پیدا شود بر دار می‌ماند
صدای عاشقان آرام می‌ریزد به خاک گم
صفای تازگی گم می‌شود تکرار می‌ماند
اگر یاد تو در آیینه‌ام آرام بنشیند
دل من در تمام طول شب بیدار می‌ماند
من از زیبایی لبخند تو چیزی نمی‌دانم
فقط بر دفتر ایّام این اقرار می‌ماند
ببین این روزهای خالی از زیبایی و آواز
گل از من می گریزد رنج کور خار می‌ماند
من و تنهایی از آغاز با هم مهربان بودیم
دل من بی‌تو با تنهایی بسیار می‌ماند

شعبان کرم‌دخت ـ بابلسر

می‌سوزد

از فرط عطش، آه زمین می‌سوزد
در حادثه، ماه شرمگین می‌سوزد
یک تیر به سوی شیرخواری ناگاه
شاید دل خیمه‌ها از این می‌سوزد

معین دریایی ـ نور

تنها تو بمان

با دلِ عاشقِ تنها شبِ تنها تو بمان
در کنارِ گلِ پژمرده‌ی زیبا تو بمان
بُرد دریای نگاهت دلِ شیدای مرا!
نقش پُرخاطره بر ماسه و شنها تو بمان
بی‌تو از هر چه سرودم غم تنهایی بود
بهترین صحبت و هم قصّه‌ی دنیا تو بمان
معنی شادی و غم، قاصدکِ خاطره‌ها
رد شو از وسوسه، با این دل شیدا تو بمان
هر چه دیدم همه تصویر تُو در آینه بُود
کشته‌ای آینه‌ام آه، خدا را تو بمان
ای که در یاد منی روز و شبم ماه و چه سال
آشکارا و نهان و گم و پیدا تو بمان
هر چه گُفتند شد افسانهٔ پروانه و شمع
با دلِ عاشق تنها، شب تنها تو بمان

طاهر جمشیدزاده ـ سرآبله

زبان دیگر

زیر باران گم شدم در کهکشان دیگری
گرد تو می‌چرخم اما در جهان دیگری
آینه از دیدنت مبهوت می‌ماند اگر
بشکفد از شانه‌ات رنگین کمان دیگری
سیبهای باغ را آتش بزن، تا با توأم
با هبوطم می‌رسم تا آسمان دیگری
مثل من خو کرده‌ی تعبیرها باشی اگر
می‌نشینی تا ببارد واژگان دیگری
حرفهایم را کسی باور ندارد، بعد از این
شعرها را می‌نویسم با زبان دیگری

مهدی بیاضی ـ گرگان

مرگ

در کاسه کنار تخت
دندان مصنوعی پدر خنده می کند
غیر از پدر تمام اهل خانه می گریند
ـ دکتر، یعنی پدر...؟!
ـ با اجازهٔ بزرگترها... بعله!
اکبر اکسیر ـ تهران

هیچ مپرس

از شهر خراب دل من هیچ مپرس
از روز حساب دل من هیچ مپرس
از دفتر عمرم که پر از مشق شب است
و از رنج و عذاب دل من هیچ مپرس
کریم شیخی ـ نور آباد دلفان

کنار آینه

در میان خط خطی ترین نگاه
باز من نشسته‌ام کنار آینه
آینه چشمهای پُر ز اشک خسته‌ام را جواب می کند
باز هم هوای یاد تو
با همان عشق و شور جاودانه‌ات
دخترم!
کاش در تمام روزهای عاشقی
عطر گیسوان چون کمند تو
پُر کند فضای غمگنانهٔ دلم
باز من نشسته‌ام کنار آینه
نرگس نگاه تو مانده در میان قلب آینه
نرگس نگاه آن دو چشم چون غزال تو
غزال من!
باز هم می‌روی؟
قلب آینه بدون تو شکسته است
چون دریچهٔ جهان کوچک اتاق من
که بر تمام سرخوشی‌های روزگار بسته است
هستی‌ام!
باز من نشسته‌ام کنار آینه
ولی به روی چشم‌های خسته‌ام
نشسته پرده‌ای سیاه
چگونه بنگرم میان آینه
و جای خالی نگاه تو
قلب خون گرفته‌ی مرا امان دهد!
چگونه بنگرم میان آینه
و جای خالی گیسوی کمند تو
روح پیر و خاک خورده‌ام را امان دهد!
دخترم!
این منم
مادری نشسته در میان آینه
مادری چشم در راه و منتظر
من و آینه دوباره باهمیم
بی‌حضور نرگس نگاه تو
بی‌حضور صورت فرشته‌ات
بی‌حضور خنده‌های بی‌حساب تو!
تیری از میان چشمهای خسته‌ام
می‌خورد میان قلب آینه
بشکن ای صاف و شیشه‌ای‌ترین!
من نمی‌خواهمت بدون عکس هستی‌ام
بشکن و با بُرنده‌های شیشه‌ای
قلب سرد و خامُش مرا نشانه رو
من و آینه شکسته‌ایم
چشم در راه جمعه‌ای دگر نشسته‌ایم...
نگین عباسیان ـ اراک

جوانه های ادبی

*** توحید فرشادی ـ کرج**
تاک با کلماتی چون خاک قافیه می‌شود

*** حمید آذری ـ شیراز**
قسمتی از سروده‌تان را با امید دریافت آثار بهتر تان می‌خوانیم:
شمع را
کنار پروانه گذاشتم
و سحر را
به تماشا نشستم
کاش صبح
طلوع نکند

*** پیمان امیدی ـ رشت**
با عناصری چون خیال و احساس می‌توانید از شعار فاصله بگیرید و به مرز شعر نزدیک شوید. سروده‌های شما فعلاً در حد شعار است.
بگو مرا می‌شناسی
تا تو را
درود بفرستم
تا برایت
دعا کنم

*** عرفان مرادی**
سروده‌هایتان به ترجمهٔ اشعار غربی شبیه است. مایلم اشعار دیگر تان را ببینم:
دستهایت را بالا بگیر
باز هم تمنا کن
آنچه را که می‌خواهی
همچون درختان به ستایش
و تماشا کن آنچه را که
شاباش می‌دهد
همان خدای مهربانی که
زمینی را به خاطر لبخند غنچه‌ای
خیس از باران می کند

*** طاهر تقی‌زاده ـ ورامین**
در اشعار کلاسیک شما اشکالات وزنی و قافیه‌ای به چشم می‌خورد:
عجب از دست تو آدم چرا با خود چنین کردی
فساد و ظلم و کینه غوغا می کند چه غوغایی شده
آهای آدم مگر آدم نبودی چرا این گونه بودی
نبردی بویی از آدمیت عجب آدم بی‌عاری شده
اشکالات یاد شدهٔ چنان واضح است که نیاز به توضیحی ندارد.

همیشه

همیشه
پا به محله‌هایی گذاشته‌ام
که کوچه‌هایش
عاشق بودند
و می‌دویدند سمت دریا
و در سخت‌ترین لحظه‌های زندگی
خانه‌هایی داشتند
به رنگ صدف
منوچهر آتشک ـ رشت

تو

تو رونق زمین و آسمانی
و چون زیبایی فرشتگان
اعتبار جهانی
تو
عاشق‌تر از مجنون
تو چون فرهاد
بی سر و سامانی
الیاس فیضی ـ تهران

اگر

اگر
چشمهای تو نبود
جاده‌ها به کجا می‌رسیدند
جز تاریکی؟
اگر دستهای تو نبود
من چگونه
از این مرداب
برمی‌خاستم؟
پروانه حمیدی ـ کرج

گوش کن تا خلق را به کار آیی   تا به خدمت جهان بیارایی
● نظامی

شماره ارسال: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

لطفاً فقط ماهی دو نوشته پیامک کنید

نوشته های ناب

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

نازنینم، خوبم!

عشــق تنهاســهم مرغ عشق نیســت، می توان عاشق شد و گنجشک زیست غلامرضا محمدپور

*شمع ها تا نیمه ناله کردند، آه، نمی دانی چقدر دلم تنگ توست، ببخش بهترینم که سیل اشک های پر از خواهشم دریا را بی آبرو کرد و بی تابی شــبانه ام مانع عشــق بازی ماه و ســتاره ها شد و ببخش که عشــقم کشتزاری ست بی حصار مرداب

*کاش اتاقــی رو به دریا داشــتم، خلوتــی آبی در آنجا داشــتم، کاش دل در بند اهریمن نبود، ارتباطی با اهورا داشتم هومنا

*حقیقت عاری از آراســتگی و کلام آراسته از حقیقت خالی است مهدیه شیطونک

*بزن مطرب که امشــب دلبرم مستانه می رقصد/ بت افسونگرم لب بر لب پیمانه می رقصد/ بده ساقی شراب آتشــین مســتو خرابم کن/ که امشب دلبرم در مجلس بیگانه می رقصد کاخ ویران شده

*زندگــی بــرگ بودن در مســیر باد نیســت، امتحان ریشه هاست، ریشه هم هرگز اســیر باد نیست، زندگی چون پیچکی ست، انتهایش می رسد پیش خدا پرستو

*قانون آخر نیوتن: زمین اصلاً جاذبه ندارد، ســیب ها به عشق تو می افتند سهیلا

*روزی بــه کنار رود پرواز کنیم/ در آب شــکار ماهی آغاز کنیم/ آن روز کنار سبزه و آب روان/ برگی ز کتاب زندگی باز کنیم غلامرضا محمدعلیان ارشاد

*مــن بودم و تو بــودی و یک عالمه حــرف و ترازویی که ســهم تو از شعرهایم را نشــان می داد، کاش بودی و می فهمیدی وقت دلتنگی یک آه چقدر وزن دارد بیدل

*نترس حوا، ســیب را با عشــق گاز بــزن، آدم ارزش بهشت را ندارد دختر بد

*ساحل دلت را به خدا بسپار خودش قشنگ ترین قایق را برایت می فرستد راضیه اکبری

*گفتــم ای جنگل پیر، تازگی ها چه خبر، پوزخندی زد و گفت، هیچ کابوس تبر! آرامش

*تمــام حجم خیالم از تــو لبریز اســت، خیالم کوچک نیست، تو بزرگی میثم دلیر

*دکتــر شــریعتی: همســایه ام در گرســنگی مــرد، خویشاوندانش در عزایش گوسفندها کشتند! آرام گل ها

*تو مثل بارانی که برای کســی تکراری نمی شــود، هر وقت بیایی، دوست داشتنی هستی هستی

*نامت را به غروب می دهم تا در صبح فردا خورشید به نام زیبایت طلوع کند باران مهربون

*شــاید آن روز که ســهراب نوشت، تا شــقایق هست زندگــی باید کرد، خبری از دل پردرد یاس نداشــت، تا بگویــد دل من، هر گلی هم باشــی، چه شــقایق چه گل پیچک و یاس، زندگی اجباریســت، زندگــی باید کرد، عشق باید بخشید، مهر باید پاشید و صمیمانه نگاه وزغی را هم دید! روژان

*گر لبی خنده زند یاد شــماییم/ روز و شــب در عطش لطف خداییم/ ما که یاران همیم از چه جداییم/ کی شود بار دگر گرد هم آییم ابوذر حیدری

*آنجا که ایســتاده می خوابم، عمیق تر از هر خوابی، دلم شانه هایت را می خواهد مهری اول

*شــاید صداقت تنها امتحانی باشــد کــه در آن تقلب ممکن نیست ابوذر امیرانی

*خیاط خوبی اســت خــدا، اما دل مرا به عمد یا ســهو، نمی دانم! شاید بی هوا، تنگ به سینه ام کوک زد شریف

*پر می زنیم وبه بالا و نمی رسیم، پای بند شب شدیم و به فردا نمی رســیم، در پهنه کویر فقط دور می زنیم، هر قدر می رویم به دریا نمی رســیم، تا دل زعشــق های مجازی نکنده ایم، مجنون نمی شــویم و به لیلا نمی رسیم سر گرم چند عشــق پوچ و ســاده ایم، با این دروغ هــا که به بالا نمی رسیم! ناشناس

*بخنــد ای عشــق ای امید فردا/ که مــن خندیدنت را دوســت دارم/ به باغ خاطرم هر روز و هر شــب/ تو را مانند دریا دوســت دارم/ نگاهی کن به من ای عاشــق دل/ تو را مانند رویا دوست دارم ناز ۶۹

*پریشــان می کند مــا را خم زلف پریشــانت، به یغما می برد دلهای ما را ناز مژ گانت خدول

*می توان تنها شد، می توان زار گریست، می توان دوست نداشت و دل عاشــق آدم ها را زیر پاها له کرد، می توان چشــمی را به هیاهــوی جهان خیره گذاشــت، می توان صدهــا بار علت غصه های دل را فهمید، می توان بد بود، بد اندیشــه نمود، آخرش هــم تنها می توان تنها رفت، با جهانی همه اندوه و غم و بدبختی مهرناز دوراندیش

*حسرت نبرم به خواب آن مرداب/ کارام درون دشت شب خفته ست/ دریایم و نیست باکم از توفان/ دریا همه عمر خوابش آشفته ست! دختر ماه

*شاه نشــین چشــم من، تکیــه گه خیال توســت، جای دعاست شاه من، بی تو مباد جای تو! بهتر

*نفس نمی کشد هوا، قدم نمی زند زمین، سکوت می کند غزل، بدون تو یعنی همین زهرا

نازنینهایی که حداقل یک نوشته آنها تکراری بود:

شیوا احسان (بادباچراغ خاموش) محدثه (اگه یه روز تنهاشدی) دخترلر (زندگی مثل مردابه) نورا (دیشب که نمی دانســتم) a.m (زندگی کوتاهتر از آن است) علی (مرا بــه دار آویختند تا نامت را) مایســا (وقتی بعلاوه خداباشــی) مهرناز دوراندیش (۲) (فکر بلبل همه آنســت) غلامرضا محمدعلیان ارشــاد (یا رب نظرت به بندگان کم) m.f (دلمان که می گیرد تاوان لحظه هایی ســت) راضیه اکبری (ســاحل دلت را به خدابسپار) پرســتو (روزی محرم ترین دوســت تو) گلی (اگر با آمدن آفتاب از خواب) خون آشام (یه روز دروغ به حقیقت گفت) filbert (من رشته محبت تو را پاره می کنم) Mbm (من اگر ظاهرم آشــفته) آرام گلها (عاشقان گر چه بر مشتاق جمال) هستی (۲) (من و خداونــد هر روز صبــح) Miley (دنیا مثل پاییزه) آرش (اگــر ســنگ در مســیر رود نباشــد) ناهید وطن خواه (دلی را نشکن شاید آنجا خانه خدا باشد) نگار (مــرگ از زندگی می پرســه) بــارون مهربونی (خبرت هست که از خوبی خود) محدثه (در بیکرانه زندگی) بی قرار (ساحل دلت را به خدابسپار) امید (از گل آفتابگردان پرسیدند)

پاسخ به پیغام ها

مهری اول «شــب و روز می بارم تو فقط رنگین کمــان لحظه هایم باش» رسید! من و خداوند، باور کن بعضی وقت ها از اسامی شما نازنین ها تعجب می کنم لطفاً کلمه خداوند رو خــودت را از اســمت حــذف کن فدای تــو بگذار تو بازیهامون خدا رو دخالــت ندیم! منتظر جان «می دونی تنها یادگاری عشــق چیه، غم» رسید، اما بدون عشق اگر برای حضرت عشــق باشه و معشــوق اشرف مخلوقات عاشقی جنونه، شــادیه، لبخنده، فریاده، بی توصیفه و غم در اون جایی نداره!! الناز عزیز لطفاً قبل از ارسال نوشته نابت، نوشته بالای صفحه «نازنینم خوبم» رو بخون ببین چقدر به اون نزدیکه البته نوشــته تو زیباســت، اما ناب نیســت، چون ناب یعنی خاص. **بگذریم از اینکه من در بعضی موارد مجبور به چاپ غیر خاص ها هم می شــم!** قلب تنها اینهمه با نازنین ها درگیرم که جا نداریم، پیغام زیاده، خیلی ها دو ماه تو نوبت هســتن بعد تو شعر به این بلندی می فرستی و...!! بهزاد سروری قشنگ، این شماره ماله نوشــته های نابه نه باریکتر از مو بعد تو عزیز اومدی پنج صفحه پیغام فرستادی؟ من هم اون رو نوشتم و دادم تو صفحه باریکتر از مو چاپ بشه! فرزانه از لیســار من عاشــق لیســارم واقعاً رویاییه، قدم تو هم رو چشم جاتم محفوظ اما ببخش که دیر جواب دادم! فســرده «بیادتم، حتی اگر قرار باشــد شــبی بی چراغ در حسرت یافتنت تمام کوچه ها را قدم زنم» رســید! احمد **مهربون قربون تو من تو این ســتون به نازنین هایــی می گم پیغامتون رســید که پیغام اونها قابل چاپ نیســت و یــا تازه به جمع ما ملحق شــدن و نمی دونن چی باید بفرســتن و برای اینکه ناراحت نشــن می گم پیغامتون رســید تا پیغام خیلی بهتری بفرســتن و در ضمن بقیه هم بدونن که چــه پیغام هایی نباید بفرســتن!** معصومه جان چه جالب این هفته دو تا زیبای لیســاری برا من پیغام دادن فدای تو، عاشــق حضرت دوست باش و قدمت رو چشم البته تحمل هم داشــته بــاش که زود از کــوره در نری گلــم! امیدوارم قربون تو مگه می شــه تو رو ناامید کرد، در ضمن تو جدیدی و تازه و شــاداب و در خواســتم به روی چشم اســم من «ســنگه»! رویای خوبم بارها گفتم که با حروفی پیام نفرســتید کــه یکی درمیون مربع بیاد، اما تو نازنین پیامی فرســتادی پر از مربع و حتی اســمت شــده رویا «مربع»! امینه جان «دوستم داشته باش، چون قادرم دوست داشــتن را لمس کنم» رسید! فرشاد جان همســرت زهره تو رو خیلی دوست داره و به اشتباه پیغام دوســت داشتن تو رو به این شــماره فرستاده پس منهم داد می زنم دوســتدارم! سندرم داون چقدر زیبا حرف می زنی توی حرفات پر از مهربونیه، اتفاقاً این کاری که تو کردی آخر همزبونیه! پریسا جان فدای تو من بیش از تو خوشحالم و سپاسگزار! علیرضا مسیبی بید گلی (ساکنان دریا پس از مدتی) قبلاً کار شــده گلم! اســتیون اســلج، جونم!! «شــیری گم شد در جنگل، شــاه جنگل بود انتر، شیر جنگل بعد از چندی شــد انگل» رسید، **آهای ملت می بینید چی می کشم!!** حسن شیخ محمدی مهربون، باز باران با ترانه شــعر طولانی بــود عزیز! دکی طاهره عزیــز «کاش گاهی وقتا خدا از پشــت ابرها» قابل چاپ نیســت! ۹۱۳(۰۰۰)۸۷۲۲ هفــت پیغام دادی بدون اسم، البته من سنگم نیستم، از همین حالا می دونم!

جـدول‌متقـاطع

جدولها زیر نظر: داود بازخو

BAZKHOO @ yahoo.com



آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

اسامی برندگان جدول شماره ۳٤۹۰

۱- متقاطع: احسان اله فقیهی- زاهدان

۲- شرح در متن: رامین عظیمی زنوز- تبریز

۳- سودوکو: حسین میرزایی- محلات

جوایز برندگان مستقیما به آدرس آنها ارسال خواهد شد

در عین آزادی باید مقید باشی

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵	۱۶	۱۷
۱								■									
۲					■					■				■			
۳						■							■				
۴		■					■					■					
۵			■					■			■					■	
۶				■					■						■		
۷					■					■				■			
۸	ق	■					■						■				■
۹						■						■					
۱۰	■				■						■					■	ی
۱۱				■				■					■				
۱۲			■						■					■			
۱۳		■					■			■					■		
۱۴						■					■					■	
۱۵					■							■					
۱۶				■				■					■				
۱۷										■							

افقی:

۱- از ذرات بنیادی دارای بار الکتریسیته منفی- مرکز پزشکی با درمانگاههای مختلف ۲- ناحیه‌ای سوق‌الجیشی در اسپانیا- کتاب فروید- میوه‌ای پرخاصیت- سرور ۳- چیزی را برداشتن و بردن و خوردن- فراورده‌ای گوشتی- زمین وسیع و شوره‌زار ۴- واحد وزنی معادل ۳۵/۲۸ گرم- از صفات خداوند- روساخت ۵- صحنه نمایش- فوتبال آمریکایی- نوعی خودرو عمومی- خدمتکار مرد ۶- صورت فلکی ماه فروردین- متضاد چپ- نادر- حرف تعجب خانمها ۷- نشانی- از ایلات ساکن در سر حد ایران و افغانستان- قطار- ابریشم مصنوعی ۸- ناله شغال- اتومبیل- روح انسانی ۹- برد معروف- وسیله درهم ریخته- کتاب زرتشت ۱۰- مادر ترک- اتحادیه‌ای اقتصادی برای در دست گرفتن بازار و نرخ‌ها- نوعی سند مالی ۱۱- شیرینی تولد- میوه درخت- اشاره کردن- نان شب مانده ۱۲- ضمیر غایب- تخت، سریر- سوغات کرمان- بیهوشی ۱۳- از غذاهای مجردی- سرسلسله اعداد- از فروع دین- فرمان خودرو ۱۴- از کشورهای صنعتی اروپا- ستون دین اسلام- شهری در فرانسه ۱۵- مدرسه عالی- بلد راه- واحدی برای سنجش میزان زمین لرزه ۱۶- دیوار بلند و محکم- فایده، نفع- رگ غیر جهنده- نوبت سینمایی ۱۷- جبرئیل- از میوه‌های استوایی.

عمودی:

۱- گونه‌ای فیروزه رنگین و شفاف- شخصیت سینمایی و نمایشی ۲- سدی معروف نزدیک تهران- زیرانداز از پشم- لباس دریا- تخم حشرات ۳- از توابع گیلان- ژاله- جمع ملح ۴- کماندو- حمام لاغری- هدف ۵- ترمز کشتی- شکل- شهری در آلمان- داغ جگرسوز ۶- طرف، جانب- انگشت اشاره- وسیله پرواز انفرادی- جایز ۷- منقار مرغ- درخت تسبیح- جزیره‌ای ایرانی- پشیمان ۸- گل نومیدی- بخار کردن- هیزم ۹- تن پوشی زمستانی- ده، آبادی- مرکز ۱۰- موسسه‌ای مالی اقتصادی- راهرو، دالان- از سوره‌های مکی قرآن مجید ۱۱- سمت چپ- راه‌آهن زیرزمینی- امیر- نشانه ۱۲- چین‌خوردگی پارچه یا لباس- از وزارتخانه‌ها- خوراک توپ و تفنگ- زایده‌ای در حیوانات ۱۳- از اجزاء صورت- در حال رفتن- صد متر مربع- اولین عدد چهاررقمی ۱۴- گل ستاره- پاسخ- غذایی از گندم و گوشت پخته ۱۵- راننده ناو- جنس تایر اتومبیل- علامت، نشانه ۱۶- بدون شک و گمان- بارکش شهری- دستور- متضاد کند ۱۷- پایتخت ونزوئلا- معروفترین آیه از سوره بقره.

حل جدولهای شماره ۳۴۹۰

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند پنجشنبه ها از ساعت ۱۹/۳۰ الی ۲۰/۳۰ با شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ تماس حاصل نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو و کاکورو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، حتماً با پست عادی ارسال نمایید.

در آمد اندک – هراس انگیز مصری – ادویه معروف – دفعه – میوه خوب – به نفع او – بخشی از سفیده تخم مرغ – ریختن پول به حساب – خرمای نارسیده – غ – موجودی فرازمینی – پهلوان – طبقه‌ای از جو – زیبایی

از توابع مثلثاتی – قرن

سود پول – فرش – بهار – مرغابی – هواپیمای عجول – ضمیر وزنی

خنک شدن – قراضه – خزنده گزنده – مدل لباس

راه کوتاه – چه وقت – مشک – عالم مادی – تفریق – سود

منقار مرغ – البسه کشباف – شکل – تصدیق آلمانی – نت چهارم – خرده سنگ – عید ویتنامی – نفس خسته

کفش پارچه‌ای – از تقسیمات کشوری – آماج – کرم ابریشم – مافوق ارتشی

نیک نهاد – کنایه از چیز مطلوب

وسیله ورزشی آتشین – نوعی بازشکاری – از جشن‌های ایرانیان باستان – گشاده – خاندان – رود آرام – قعر – طاقچه بالا – الهه شکار

آلوده – سند – روی شکم خوابیدن – نوعی کشت

چهره – پذیرفته نشده – واحد شمارش گربه – مکرم – پدربزرگ – فرش مالیدنی – سال آذری

بزرگ – منسوب به کویت – عدد منفی – رمق آخر – آدرس – نشان مفعولی

اسب اصیل – گوگرد در اصطلاح کیمیاگران – ساحل معروف فرانسه – جاویدان

خانواده

هیزم – ورزش تختی – از گروه‌های خونی – گریختن

مقابل شب – دین

نوعی خط کش – حیوان پاچه‌گیر – نوعی روانداز – از ملعونین کربلا – نور دهنده

سرخ رگ – آش

مایع پر املاح – از درختان بدون میوه

جوی آب

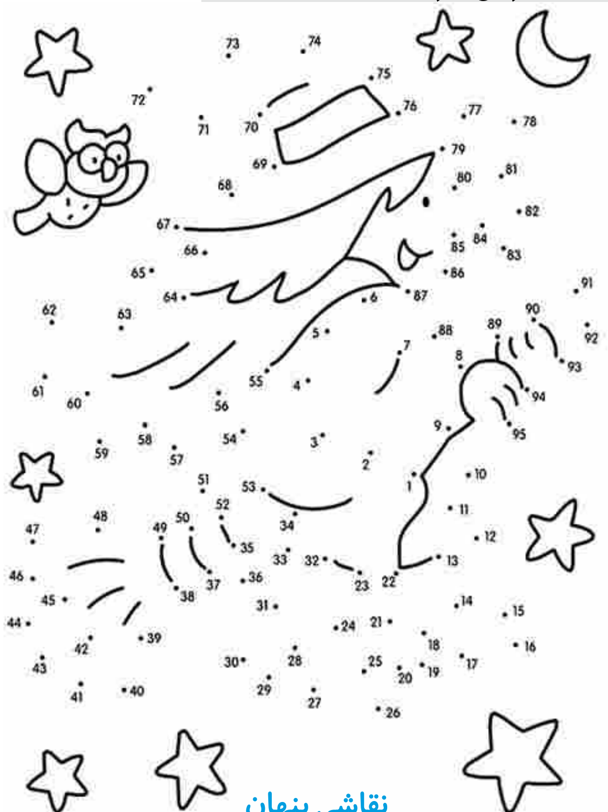
جدول سودوکو ۳۴۹۸

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یکبار درج شود.

	۵						۶	۹
	۹			۳	۷	۱		
۲					۸			۵
			۴	۸				
۴		۶					۸	۱
		۳		۱		۲		
۵								
۷		۲		۵	۹	۸		۴
			۱			۹		

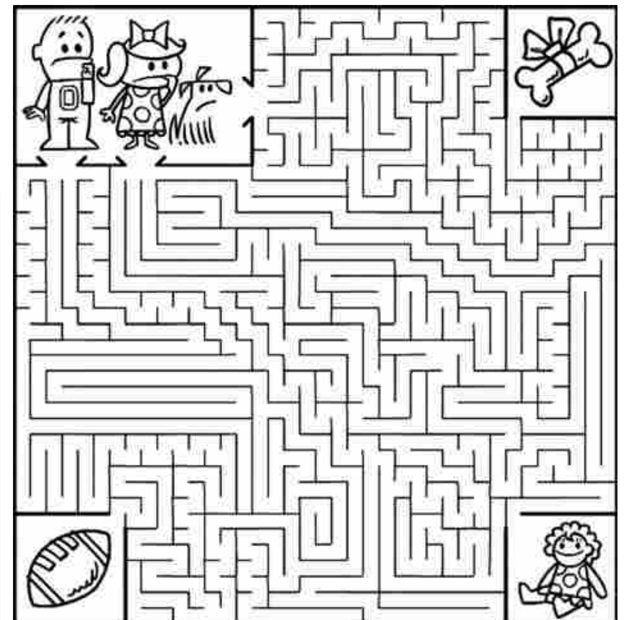
باهوش خود کلنجار بروید

زیر نظر: سهراب صفادار



نقاشی پنهان

در میان این نقاط و اعداد به هم ریخته یک نقاشی پنهان شده است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری بردارید و نقاط را از شماره یک تا ۹۵ با خط مستقیم به هم وصل کنید. پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی جالب در مقابل چشمان شما ظاهر می‌شود.



مارپیچ هدایای کریسمس

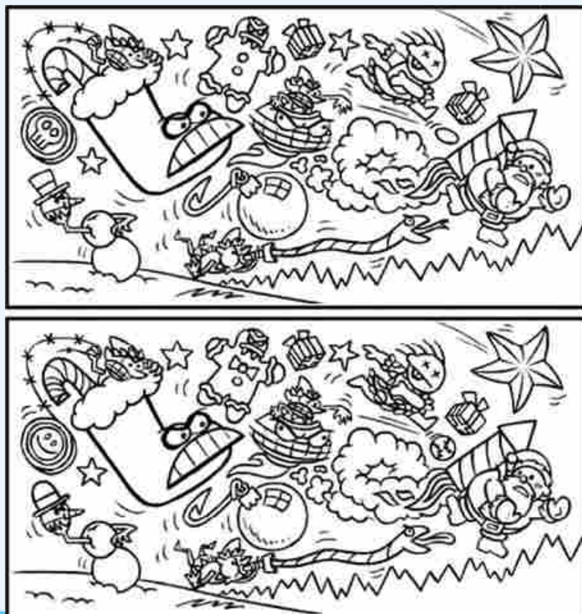
سال نو میلادی فرا رسیده و برای هر یک از افراد خانواده یک هدیه در نظر گرفته شده است. برای پسر خانواده یک توپ، برای دختر خانواده یک عروسک و حتی برای سگ این خانواده نیز یک استخوان به عنوان هدیه در گوشه‌ای پنهان شده است. حال از شما می‌خواهیم مسیر دستیابی به این هدایا را از جایی که بچه‌ها هستند شروع کنید و به جایی که هدایا پنهان شده‌اند، برسید.





شکلهای پنهان در شب کریسمس

بچه خرگوشها کریسمس را جشن گرفته‌اند و دور درخت کاجی که آن را تزیین کرده‌اند، شادمانی می‌کنند. اما در این تصویر زیبا ۱۴ شکل دیگر نیز پنهان شده‌اند که ما آنها را به همراه اسامی‌شان برایتان آورده‌ایم و حال از شما می‌خواهیم تا این شکلها را پیدا کنید. چنانچه موفق به این کار نشدید، می‌توانید در قسمت پاسخها، جواب صحیح را بیابید.



۱۷ اختلاف در تصویر به دنبال بابانوئل

در اینجا دو تصویر از عروسکهایی را می‌بینید که به طرف بابانوئل هجوم آورده‌اند. اما در میان این تصاویر که در نگاه اول کاملاً شبیه به نظر می‌رسند، ۷ اختلاف وجود دارد که از شما می‌خواهیم آنها را بیابید.

ضعیف نواز باش تا همه جا محترم باشی

پاسخها در صفحه ۶۵

سرگذشت‌های واقعی

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

مار در آستین...!



ـ «بهادر» دیروز مرد!

زن برادرم ـ «روشنک» ـ در حالیکه ظرف میوه را روی میز عسلی می‌گذاشت این جمله را گفت و سپس ادامه داد: «دوست بهادر دیروز زنگ زد به داداشت و خبر فوت بهادر رو داد. داداشت رفته بود برای تشییع جنازه‌ش. وقتی برگشت می‌گفت خوشم اومد که خدا انتقام «لطیفه» بیچاره رو ازش گرفت. می‌دونی مثل اینکه بهادر از اونجایی که به وکیلش خیلی اعتماد داشته برای همه اموالش وکالت تام‌الاختیار بهش داده. نگو وکیله و «فرانه» خانم با هم دستشون تو یه کاسه بوده. فرانه که پاشو می‌کنه توی یه کفش و بالاخره طلاقش رو از بهادر می‌گیره و می‌ره خارج. چند وقت بعد هم وکیله همه اموال بهادر رو می‌فروشه و می‌زنه به چاک. بهادر از طریق یکی از دوستاش متوجه می‌شه بله، فرانه خانم و وکیله با هم برای بالا کشیدن دار و ندارش تبانی کردن و حالا اون ور دنیا با هم خوش می‌گذرونن و به ریش بهادر می‌خندن، اونوقته که آقا بهادر سکته مغزی می‌کنه. چند روزی هم بیمارستان بستری بوده تا دیروز تموم می‌کنه...

از شنیدن خبر فوت بهادر ناراحت شدم اما از حرصم به روشنک گفتم که خوشحالم! دست و پایم به وضوح می‌لرزید و از همه بدتر دلم بود که خاطرات گذشته در آن زنده شده بود.

دلم می‌خواست بدانم بهادر در لحظاتی که خبر خیانت فرانه را شنیده چه حالی داشته؟ آیا آن موقع به یاد من افتاده؟

روسری‌ام را روی سرم مرتب کردم و گفتم: «می‌رم خونه. اومده بودم یه سری بهت بزنم. یه کم حالت تهوع دارم. می‌خوام برم استراحت کنم.» روشنک صورتم را بوسید و گفت: «قربونت برم، تو روخدا غصه نخوری‌ها!»

از خانه برادرم تا خانه خودم چند خیابان بیشتر فاصله نبود و من همیشه این مسیر را پیاده می‌رفتم اما در آن لحظات حالم خوب نبود و دلم می‌خواست هر چه زودتر به خانه برسم و بغضم را خالی کنم. برای اولین تاکسی دست بلند کردم. و با سرعت به خانه رفتم. کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم. آنقدر حالم بد بود که همانجا پشت در وا رفتم. گلویم از شدت بغض درد می‌کرد. دلم می‌خواست فریاد بزنم اما نمی‌توانستم. انگار صدایم برای همیشه در حنجره‌ام خفه شده بود. جنایتی که بهادر سالها قبل در حق من کرده بود، همه زندگی‌ام را نابود کرد اما نمی‌دانم چرا با شنیدن خبر فوتش چیزی ناگهان در قلبم از جایش کنده شد. حال عجیبی داشتم. درست وسط فصل گرما، بدنم یخ کرده بود. هر چه تلاش می‌کردم نمی‌توانستم بر آن حالی که داشتم غلبه کنم. سرم به شدت گیج می‌رفت. همانجا روی سرامیک کف سالن دراز کشیدم. خاطرات گذشته باز هم برایم زنده شد...

***

در باغ آقاجون غوغایی به پا بود. همه جا را از چند روز قبل چراغانی کرده بودند. میهمان‌ها پایکوبی و هلهله می‌کردند و من در لباس سپید عروسی کنار بهادر نشسته و از شوق آغاز زندگی مشترک با او که از صمیم قلب عاشقش بودم، در آسمانها پرواز می‌کردم. بهادر پسر نزدیکترین دوست پدرم بود و هر دو خانواده ازدواج ما را به فال نیک گرفته و خوشحال بودند از اینکه پیوند دوستی‌شان مستحکم‌تر خواهد شد.

بهادر که در کت و شلوار دامادی، زیباتر و جذاب‌تر از قبل شده بود با لبخند خیره شده بود به من و می‌گفت:

«اونقدر دوستت دارم که دلم نمی‌یاد حتی لحظه‌ای نگاهمو ازت بردارم. لطیفه‌جان، قول می‌دم خوشبختت کنم. اونقدر خوشبخت باشیم که همه به زندگی‌مون غبطه بخورن!» و سپس دستم را در دستانش فشرد. خواهر بزرگم، کنارمان آمد و با شوخی خطاب به بهادر گفت: «یه ساعته که دارم نگاتون می‌کنم. همچین زل زدی به لطیفه که انگار تا حالا آدم ندیدی! نترس بهادر جان، لطیفه فرار نمی‌کنه. بذار چند روز از زندگی‌تون بگذره، اونوقت که مجبور شدی غرغر کردناشو تحمل کنی، بهت می‌گم!» بهادر چشمکی به من زد و در جواب خواهرم گفت: «آدم دیدم، فرشته ندیدم! امشب، قشنگ‌ترین شب زندگیمه و من بالاخره به آرزوم رسیدم وبا عشقم ازدواج کردم. چرا نباید بهش زل بزنم؟ اصلا دلم می‌خواد تا آخر عمرم یه گوشه بشینم و به چشمای قشنگش خیره بشم!»

شب رویایی و قشنگی بود. من و بهادر با دعای خیر والدینمان بدرقه شده وبه خانه بخت مان رفتیم، رفتیم تا خوشبخت باشیم که آن حادثه شوم اتفاق افتاد... سومین روز ماه عسلمان بود که خواهر کوچکم تماس گرفت و سراسیمه گفت: «آبجی، زود خودتو برسون تهران!» من نمی‌دانستم چه شده، اما بهادر که دقایقی قبل با برادرم صحبت کرده بود، از ماجرا خبر داشت که به سرعت وسایلمان را جمع کرد و گفت: «لطیفه پاشو زود راه بیفتیم بریم.» بهادر رنگ به چهره نداشت. هر چه به او اصرار کردم بگوید چه اتفاقی افتاده، حرفی نزد. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. فاصله سه، چهار ساعته تهران تا شمال برایم به اندازه یک قرن گذشت. یک راست به خانه پدرم رفتیم و آنجا بود که فهمیدم چه مصیبتی بر سرمان آمده. خواهربزرگترم و همسرش که در یکی از شهرستان‌های اطراف تهران زندگی می‌کردند، در مسیر برگشت به خانه‌شان با یک کامیون تصادف کرده و هر دو در دم کشته شده بودند. همین که پایم به خانه رسید، فرانه دختر نه ساله خواهرم در حالی که به شدت گریه می‌کرد، خودش را در آغوشم انداخت و گفت: «دیدی چی شد خاله؟ کاش منم همراهشون بودم. کاش منم می‌مردم!» فرانه ضجه می‌زد و صورتش را می‌کند. او که چند روزی می‌خواسته پیش مادرم بماند، از این تصادف جان سالم به در برده بود. حادثه، حادثه‌ای دردآور و باور نکردنی بود. همه بیشتر دلشان برای فرانه می‌سوخت و می‌گفتند: «بیچاره‌ها، چهارده سال همه جوره دوا و درمون کردند اما بچه‌دار نشدن. رفتن از پرورشگاه این دختره بینوا رو اوردن. طفلک حالا باید درد بی‌پدر و مادری رو بکشه و سرگردون و آواره بشه!»

فرانه اما بعد از فوت پدر و مادرش آواره و سرگردان نشد. او روی تخم چشم همه افراد خانواده ما جا داشت. خواهرم و همسرش او را که کودکی یکساله بیش نبود از پرورشگاه به فرزندی قبول کردند و در ناز و نعمت و رفاه کامل بزرگش کردند. همه ما فرانه را دوست داشتیم و دلمان نمی‌خواست کوچکترین نگرانی و هراسی نسبت به آینده‌اش داشته باشد. تک تک ما آنقدر او را دوست داشتیم که بالاتر از گل به

او نمی‌گفتیم و تلاش می‌کردیم کاری کنیم که جای خالی پدر و مادرش را کمتر احساس کند.

چند ماهی از فوت خواهرم و شوهرش می‌گذشت و ما هر چند آنها را فراموش نکرده بودیم اما از آنجا که می‌گویند خاک سرد است، به زندگی عادی‌مان برگشته بودیم و فرانه هم کمتر بی‌تابی می‌کرد. فرانه که بیشتر از همه اعضای خانواده‌ام با من راحت‌تر بود، دلش می‌خواست برای ادامه زندگی به خانه ما بیاید و من و بهادر از خدا خواسته و با جان و دل حضورش را در خانه‌مان پذیرفتیم. فرانه دختر زیبا و با استعدادی بود و هر سال شاگرد ممتاز و نمونه مدرسه‌شان شناخته می‌شد. پدرم آنقدر او را عزیز می‌داشت که در جشن تولد دوازده سالگی فرانه یک آپارتمان به نامش کرد. من و بهادر هم که او را همچون خواهر کوچکتر خودمان دوست داشتیم از هیچ تلاشی برای راحت زندگی کردنش فروگذار نمی‌کردیم. حالا دیگر فرانه عضوی جدا نشدنی از خانواده ما شده بود.

پنج سال از ازدواج من و بهادر می‌گذشت و ما هنوز بچه‌دار نشده بودیم. کم کم زمزمه‌های اطرافیان مخصوصا خانواده بهادر بلند شد که: «نکنه لطیفه هم مثل خواهرش نازاست!» خود بهادر هیچ اعتراضی نمی‌کرد. بارها از او خواستم نزد متخصص برویم اما او مخالف بود و می‌گفت: «حالا که برای بچه دار شدنمون دیر نشده. در ضمن هر چی خدا بخواد همون می‌شه. مگه خواهرت اونقدر پی دوا و درمون بود و حتی خارج از کشور هم رفت تونست بچه دار بشه؟» و من با نگرانی می‌گفتم: «آخه تو تنها پسر خونواده‌ت هستی و پدر و مادرت دوست دارن نوه شونو ببینن. من می‌ترسم اگه یه وقت خدای نکرده بچه‌دار نشدیم تو رو مجبور به ازدواج مجدد بکنن!» و بهادر می‌خندید و می‌گفت: «این چه حرفیه لطیفه؟ مگه من بچه‌م که کسی منو مجبور به انجام کاری بکنه؟ اینو بدون که اگه ما هیچ وقت هم بچه دار نشیم تو برای من همون لطیفه‌ای که هستی خواهی بود. بچه برای من مهم نیست و بدون که تو اولین و آخرین عشق زندگی من هستی و خواهی بود!» و من که این حرف‌ها را از زبان او می‌شنیدم همه وجودم پر از شوق می‌شد و به خودم می‌بالیدم که همسرم اینگونه عاشق من است!

روزها و ماهها و سالها پشت سر هم می‌گذشتند. حالا فرانه برای خودش خانمی شده بود. او که دختر با پشتکار و مستعدی بود همان سال اول با رتبه عالی در رشته مورد علاقه‌اش پذیرفته شد و پدرم به مناسبت قبولی او یک ماشین مدل بالا برایش خرید. فرانه دختر زیبایی بود و خواستگاران زیادی داشت اما چون قصد ازدواج نداشت خواستگارانش را رد می‌کرد. او آنقدر با همه ما خوب و مهربان بود که هیچ کدام‌مان حتی تصور هم نمی‌کردیم که چه خوابی برای من و زندگی‌ام دیده است...

من و بهادر هنوز هم فرزندی نداشتیم و حالا خانواده‌اش مدام به او اعتراض می‌کردند و می‌گفتند: «ما دلمون می‌خواد بچه تورو ببینیم. حالا که لطیفه بچه دار نمی‌شه چه اشکالی داره تو دوباره ازدواج کنی؟!» و پاسخ بهادر در برابر خواسته آنها فقط سکوت بود و من حس می‌کردم او هم بدش نمی‌آید دوباره ازدواج کند و فرزندی داشته باشد.

مدتی بود که رفتار بهادر تغییر کرده و بسیار حساس شده بود. دیگر مثل قبل بگو و بخند نمی‌کرد و از سر کار که به خانه بر می‌گشت، ساکت گوشه‌ای می‌نشست و تلویزیون تماشا می‌کرد و سیگار می‌کشید. گاهی هم اگر به رفتارش اعتراض می‌کردم، فریاد می‌کشید و می‌گفت: «راحتم بذار!» دلم نمی‌خواست از مشکلات زندگی‌ام دیگران، مخصوصا پدر و مادرم با خبر شوند و غصه بخورند. در این جور مواقع تنها پناهگاهم آغوش فرانه بود. او سرم را روی سینه‌اش می‌گذاشت و می‌گفت: «درست می‌شه خاله جون، نگران نباش!»

سکوت بهادر مرا هم افسرده کرده بود. ساعت‌ها در اتاقم می‌نشستم و بر تقدیر لعنتی‌ام نفرین می‌فرستادم و اشک می‌ریختم. حس اینکه بهادر دیگر دوستم ندارد، آتش به جانم می‌زد و دیگر مثل قبل دل و دماغ انجام هیچ کاری را نداشتم و این فرانه بود که وقتی از دانشگاه بر می‌گشت همه کارها را انجام می‌داد. خانه را مرتب می‌کرد، غذا می‌پخت و تا جایی که می‌توانست با من و بهادر مهربان بود. وقتی از او به خاطر زحماتش تشکر می‌کردم، با مهربانی می‌گفت: «شما چندین سال از من مثل بچه خودتون مراقبت و در حقم فداکاری کردین. من حتی نمی‌تونم ذره‌ای از محبت‌های شما رو هم جبران کنم!» فرانه در نظرم یک فرشته بود. او تنهایی‌ام را پر می‌کرد و مرهمی برای دل پر دردم بود. او بعد از فارغ‌التحصیلی‌اش از دانشگاه به عنوان حسابدار در شرکت بهادر مشغول به کار شد.

من نفهمیدم، یعنی هیچ کس نفهمید که فرانه کی و چطور قاپ بهادر را دزدید! یک شب در حالیکه سر درد شدیدی هم داشتم و به زور مسکن خوابیده بودم، با صدای خنده‌های بهادر و فرانه از خواب بیدار شدم. فرانه جعبه شیرینی در دست داشت و چشمانش از خوشحالی برق می‌زد. پرسیدم: «چی شده؟ خیلی خوشحالید؟» فرانه بی‌هیچ حرفی سمتم آمد و صورتم را بوسید و به جای او بهادر پاسخ داد: «من فرانه رو امروز به عقد خودم دراوردم!» یک لحظه تمام وجودم به رعشه افتاد و با تشر گفتم: «شوخی بی‌مزه‌یی بود!» و فرانه که داشت جعبه شیرینی را باز می‌کرد، گفت: «شوخی در کار نیست خاله جان. من و تو از امروز با هم هوو شدیم!»

خدایا، هیچ زنی چنین خیانتی را از شوهرش نبیند. همان مردی که روزی عاشقانه مرا می‌پرستید حالا برایم شیرینی ازدواجش را آورده بود و همان دختری که من با تمام وجودم برای به ثمر رسیدنش تلاش کرده بودم روبرویم ایستاده بود، بر و بر نگاهم می‌کرد و می‌گفت: «خاله جان، من با شوهرت ازدواج کردم!» تازه علت بدعنقی‌های بهادر را می‌فهمیدم. فرانه دل او را برده بود. آنقدر خرد شدم، آنقدر شکستم که نمی‌دانستم چه باید بکنم و چه باید بگویم؟ همه توانم را در حنجره‌ام جمع کردم و با صدایی که خودم هم به زور می‌شنیدم گفتم: «فرانه، من برای تو خیلی زحمت کشیدم. من تو رو با جون و دل بزرگ کردم.» و فرانه در کمال وقاحت گفت: «خاله جان، من که اشکالی توای کار نمی‌بینم. ما می‌تونیم خیلی راحت کنار هم زندگی کنیم و خوشبخت باشیم!» بهادر، دیگر آن بهادری که من می‌شناختم نبود. زل زد به چشمانم و گفت: «من فرانه رو دوست دارم. فکر این که بیخودی مسئله رو شلوغش کنی تا من ازش جدا بشم رو از سرت بیرون کن. تو نمی‌تونی بچه دار بشی و من خیلی در حقت لطف کردم که تا حالا طلاقت ندادم!» فرانه و بهادر سر میز ناهارخوری نشستند و پیتزایی که خریده بودند را خوردند. آنها با هم می‌گفتند و می‌خندیدند، انگار نه انگار که اتفاقی افتاده! و من مثل مسخ شده‌ها، ایستاده بودم و تماشایشان می‌کردم. فرانه هر چند دقیقه یکبار می‌گفت: «خاله جان، چرا اونجا وایستادی؟ بیا با هم شام بخوریم!» و من‌ای کاش می‌توانستم داد و فریاد راه بیندازم،‌ای کاش می‌توانستم همان لحظه چمدانم را بردارم و به خانه پدرم بروم و آبروی آنها را نزد عالم و آدم ببرم اما صد افسوس که چاره‌ای جز سوختن و ساختن نداشتم. اگر پدر و مادرم می‌دانستند، بی‌شک از غصه دق می‌کردند. هیچ کس نفهمید چه عذابی کشیدم من! نگذاشتم کسی بفهمد آن دو چه به روزگارم آوردند. ماندم و عذاب کشیدم. با هم بیرون رفتنشان را دیدم و زجر کشیدم. آنها با هم خوش بودند، می‌گفتند و می‌خندیدند و من گوشه اتاقم بغض می‌کردم و در تنهایی‌ام اشک می‌ریختم.

فرانه هنوز هم دلش می‌خواست ادای فرشته‌ها را در بیاورد. گاهی بهادر را مجبور می‌کرد برایم هدیه بخرد. گاهی هم به زور مرا با خودشان به سفر می‌بردند. فرانه می‌گفت: «خاله جان، خودت داری به خودت سخت می‌گیری. تو هم مثل من از زندگیت لذت ببر!» او به بهادر دستور داده بود که هفته‌ای یکی دو شب به اتاق من بیاید. دو سال از ازدواج فرانه و بهادر می‌گذشت که من باردار شدم. باز هم بر تقدیر خودم لعنت می‌فرستادم.‌ای کاش این اتفاق سالها قبل می‌افتاد، شاید آن موقع بهادر دیگر بهانه‌ای برای خیانت نداشت.

تصور می‌کردم حضور بچه دوباره عشق بهادر به من را زنده خواهد کرد. تصور می‌کردم با آمدن بچه او فرانه را از خود خواهد راند اما بهادر از شنیدن خبر بارداری‌ام خوشحال نشد. او می‌ترسید اگر پدرش بفهمد با فرانه ازدواج کرده از ارث محرومش کند و به همین خاطر ازدواجش را از همه مخفی نگه می‌داشت و من هم مجبور بودم نقش یک آدم خوشبخت را بازی کنم. فرانه هنوز هم مثل قبل به کارهای خانه می‌رسید و «خاله جان» صدا زدن‌هایش کفر مرا در می‌آورد.

بقیه در صفحه ۵۶

arts_haftegi@yahoo.com زیر نظر: علی کیانی موحد

هما خاکپاش:
این حرفه آینده‌ای ندارد

هما خاکپاش از سال ۶۵ فعالیت خود را در عرصه هنر آغاز کرده است. حال نیز علاوه بر نقش آفرینی، در حال نگارش فیلمنامه است. جالب آنکه خانم خاکپاش دل خوشی از سینما ندارد و چند باری هم گرفتار دست‌های پشت پرده شده است. در بیشتر مصاحبه‌هایش گفته که روابط، جایگزین ضوابط شده و هنوز مساله بیمه هنرمندان حل نشده است! حتی سر یکی از پلان‌ها که پایش آسیب می‌بیند تمام خرج بیمارستان بر عهده خودش انجام می‌گیرد. جالب این جاست که کارگردان از او شکایت می‌کند که کارش به خاطر آسیب دیدگی بر سر صحنه عقب افتاده است اما با این وجود به کارش ادامه می‌دهد. در یک روز سرد پاییزی میهمان خانه وی بودیم و گفتگوی دوستانه‌ای انجام دادیم. ساعت ۱۰ صبح وارد خانه شده و نفهمیدیم که زمان به چه سرعتی گذشت و ساعت ۱۴ بود که از خانه ایشان خارج شدیم.

گفتگو: مریم ربیعی و مهدیس جعفری

عکس: مجید شادمان نژاد

***به تازگی کاری برای پخش دارید؟**

**بله، در حال حاضر فرشته‌اعظم که فیلمبرداری آن به تازگی تمام شده را آماده پخش دارم. در این سریال نقش همسر جانبازی را ایفا می کنم که بسیار خانواده دوست است و یک سری مشکلات مالی بر سر راه خانواده‌اش قرار گرفته است. افتخار بازی در کنار دوستانم آقای رحیم خانی، خانم ساعتچی، شهرام عبدلی وشیوا بلوریان را دارم و در کار خانم صفوی هم نقش سر آشپز را داشتم و همکاری من با آنها تنها در دو روز بود که نقش مقابل آقای قاضی مرادی را ایفا می کردم. یک کار سینمایی به کارگردانی آقای نصیری که قرار است در جشنواره شرکت کند را دارم. فیلم سینمایی آژانس ازدواج هم به کارگردانی آقای محمد درمنش بر پرده سینماهاست.

***بازیگر نقش مقابلتان چقدر در سطح کیفی بازی شما موثر است؟**

**تا به حال اتفاق افتاده که فیلمنامه وبقیه عوامل کار قوی بوده ولی به دلیل بی‌تجربگی بازیگر مقابلم از کیفیت کار من کاسته شده است. به همین دلیل بازیگر نقش مقابل اهمیت بسزایی دارد.

***تا به حال در دام باند بازی‌ها افتاده‌اید؟**

**از آنجایی که کاملا منظورتان واضح و روشن است، بله! بسیار اتفاق افتاده که بازی در یک نقشی به من پیشنهاد شده و مایل به ایفای آن نقش بوده و حتی قرارداد هم بسته بودم اما متاسفانه به علت وجود نابازیگرانی که حاضر به دریافت حداقل دستمزد می‌شوند، یا نقشم را تغییر داده و یا قراردادم را کنسل کرده اند.

***علت اینکه به قول خودتان راه برای ورود افراد نابازیگر ومتفرقه به این حرفه بازشده است، چیست؟**

**به نظر من خانه سینما و تلویزیون مانند یک دروازه‌ای است که هر کسی به راحتی می‌تواند وارد آن شود و بیشتر انتخاب بازیگران بر اساس رابطه‌ها شکل می گیرد تا توانایی افراد. تهیه کنندگان هم به علت کسب سود بیشتر با ورود نابازیگران موافقت می کنند و این مسئله بسیاری از بازیگران پیشکسوت را آزرده خاطر کرده است.

***به نظرتان رفع این مشکل در دست کیست؟**

**صدا وسیما نقش بسیار مهمی می‌تواند داشته باشد و باید اجازه بدهد افرادی وارد شوند که واقعا در این حرفه توانایی ومهارت کافی داشته باشند.ای کاش سینما و تلویزیون هم مانند رادیو و دوبلاژ از ورود افراد بدون تخصص وتوانایی به این حرفه خودداری می کرد.

***شغل اصلی شما چیست؟**

**در حال حاضر بازیگری تنها شغل اصلی من است وگاهی هم در آموزشگاه بازیگری تدریس می کنم اما زمانی غرفه دار و عضو وزارت کار و امور اجتماعی بودم. دستی هم در کار گریم داشتم اما بخاطر عشق به این رشته مجبور شدم شغل‌های دیگرم را فدای بازیگری کنم و به خاطر ترک شغل‌هایم میلیون‌ها تومان ضرر ببینم. متاسفانه این حرفه هیچ آینده‌ای ندارد و بازیگران را حمایت نمی کند. چه کنم که عاشق این حرفه هستم و تمامی مشکلات و کمبودهایش را به جان خریده ام!

***شما خودتان بازیگری تدریس می کنید. نظرتان درباره آموزشگاههایی که بسیار هم زیاد شده چیست؟**

**متاسفانه بسیاری از این آموزشگاهها معتبر نیستند و تنها هزینه‌های بالایی ازهنرجویان دریافت می کنند وهیچ دانشی هم نصیب هنرجو نمی‌شود. بعضی از این آموزشگاهها هم به این خاطر این که از هنرجو پول زیادی را دریافت می کند، مجبورمی‌شوند به آنها نقشی بدهند که این هم به نفع برخی از تهیه کنندگان است. به دلیل اینکه دیگر لازم نیست قراردادهای بالایی را با بازیگران ببندند.

***می‌توان بازیگری را به عنوان یک شغل پر درآمد به حساب آورد؟**

**بازیگری از آن دسته شغل‌هایی است که در آمدش نامشخص است و نمی‌توان آنرا به عنوان یک شغل ثابت در نظر گرفت. امکان دارد به یک بازیگر در طول یک سال چند کار خوب پیشنهاد شود و درآمد بالایی داشته باشد اما ممکن است در طول یک سال دیگر همان بازیگر اصلا پیشنهاد کاری نداشته باشد.

***علاقه دارید در چه ژانری ایفای نقش کنید؟**

**چون خودم ورزشکار هستم همیشه دوست دارم کاراکتر اکشن را بازی کنم ولی متاسفانه این نقش به من پیشنهاد نشد. حالا هم که سنم بالاتر رفته باید در کارهایی حضور پیدا کنم که بتوان از پس آن بر بیایم.

***چه شد که سراغ بازیگری رفتید؟**

**از بچگی دوست داشتم که مهماندار هواپیما ویا سوپروایزر بیمارستان شوم اما به دلیل نداشتن تسلط کافی زبان انگلیسی قسمت نشد.اما از همان ابتدا هنر را در وجودم احساس می کردم و ورود من به دنیای زیبای بازیگری با یک مصاحبه شروع شد. در آن زمان در پارک لاله غرفه‌دار صنایع دستی بودم. یک روز گروهی از تلویزیون به آنجا آمدند و به صورت اتفاقی از من نظرخواهی کردند و من خیلی راحت و بدون استرس جلوی دوربین قرار گرفتم که گویا پخش همین مصاحبه از تلویزیون نظر کارشناسان را جلب کرد و بعد از یک ماه با من تماس گرفتند که اگر به بازیگری علاقه داری باید تست بدهی وبعد درحضور چند کارشناس از من تست گرفته شد و به من پیشنهاد بازی در سریال از خانه تا مدرسه را دادند.

***اولین کاری که در آن به ایفای نقش پرداخته‌اید چه بوده است؟**

** اولین سریال ام همان خانه تا مدرسه به کارگردانی آقای مجید قناد بود و به دلیل اینکه اولین تجربه کاریم بود تجربه کافی نداشتم وتازه بعد از این سریال بود که دوره‌های بازیگری و گریموری را گذراندم و اولین کار سینمایی ام به نام سفر به کارگردانی آقای سیدمحمد شانه ساز بود که در جشنواره کودک و نوجوان موفق به دریافت جایزه شد.

***به نظرتان بازی در کدام نقش به دیده شدنتان در بین مردم کمک کرد؟**

**هر چند که اولین کار من از خانه تامدرسه بود ولی من با سریال آیینه عبرت وآرایشگاه زیبا در بین مردم شناخته شدم. هنوز که هنوز است هم در ذهن مردم ماندگار شده و نقش من را در آن سریال‌ها به یاد دارند و واقعا موفقیت خودم را مدیون این دو سریال می‌دانم.

***کار در سینما بهتر است یا تلویزیون؟**

**با وجود اینکه کار در سینما بسیار سخت تر از تلویزیون است اما اکثر بازیگران با تلویزیون مطرح می‌شوند و مردم همیشه بازیگران تلویزیون را بهتر به یاد می آورند. سینما طرفداران خاص خودش را دارد وبه خاطر هزینه بالایی که نگاتیو دارد بیشتر برداشت‌ها با یکبار تمرین بازیگر انجام می گیرد و بازیگر فرصت اشتباه کردن و تپق زدن جلوی دوربین راندارد. برای بازیگرانی که مقابل دوربین ۳۵ قرار می گیرند. احترام خاصی قائلم و به نظرم این افراد واقعا هنرمند هستند.

***لطفا خاطره‌ای ازپشت صحنه یکی از کارهایتان را برای خوانندگان تعریف کنید...**

**سرصحنه‌ای از سریال شب طویل عشق که در علی آباد قم تصویربرداری می‌شد، بودم. به دلیل اینکه آن زمان کاراته کار می کردم، احتیاجی به بدل نداشتم وبیشتر صحنه‌ها را خودم انجام می‌دادم. در پلانی باید از روی صخره‌ای به ارتفاع دو مترو نیم به پایین می‌پریدم. زمانی که پریدم پایم پیچ خورد و شکست وسریعا به بیمارستانی در قم منتقل شدم. در بیمارستان از شدت درد فریاد می‌زدم و به علت گریمی که هنوز روی صورتم بود، مردم فکر می کردند که در حال ضبط فیلم هستیم و دورمان جمع شده بودند. از آنجا بود که تاندون پایم آسیب دید.

***پس ورزش هم می کنید؟**

**بله، بسیار زیاد پیاده روی می کنم ،شنا رابه صورت حرفه‌ای انجام می‌دهم و همچنین دان دو کاراته دارم و زمانی هم مربی کاراته بودم ولی به دلیل آسیب دیدن تاندون پایم مجبور شدم از این رشته ورزشی فاصله بگیرم.

***آیا به غیر از بازیگری رشته هنری دیگری را تجربه کرده‌اید؟**

**بله من مدتی سه تار می‌زدم وخیلی هم به زدن سه تار علاقه داشتم اما از زمانی که فرزندم را از دست دادم، هروقت سه تار می‌زدم به یاد پسرم می‌افتادم و گریه می کردم و در روحیه من تاثیر بسیار بدی گذاشته بود. خانواده‌ام وقتی حال مرا دیدند، دیگر اجازه ندادند از این ساز استفاده کنم.

***ارتباط تان با مردم چطور است؟**

**سعی می کنم با مردم ارتباط مثبت برقرار کنم و برای بودن در کنارشان معمولا از وسایل نقلیه عمومی‌استفاده می کنم. ولی گاهی که سوار مترو یا اتوبوس می‌شوم، مردم جوری نگاهم می کنند که انگار اصلا توقع ندارند یک بازیگر را در کنارشان ببینند. از این موضوع ناراحتم و نمی‌دانم چه عاملی موجب فاصله انداختن بین ما ومردم شده است؟!

***برخورد مردم با شما چطوراست؟**

**برایم جالب است بعضی از مردم فکر می کنند چون ما بازیگریم پس وضع مالی‌مان هم خیلی خوب است اتفاق افتاده که وقتی برای خرید بیرون می‌رویم قیمت جنسی که به ما می‌فروشند دو برابر قیمتی است که به بقیه مردم می‌فروشند!!

***برای آینده چه برنامه‌هایی دارید؟**

**من به نویسندگی و کارگردانی هم علاقه‌مند هستم. اتفاقا فیلمنامه‌ای را نوشته‌ام که درصدد هستم کارگردانی آن را هم برعهده بگیرم. این فیلمنامه سبک کارهای آقای ایرج قادری را دارد. اول قرار بود برای سینما ساخته شود اما به خاطر هزینه بالایی که داشت قرار شد به صورت تله فیلم ضبط شود.

***چند فرزند دارید؟**

**دوفرزند پسر دارم.متاسفانه یک فرزندم را هم در سال ۷۲ از دست دادم.

***علت فوت فرزندتان چه بود؟**

**پسرم یک هفته قبل ازفوتش به سردردهای عجیبی مبتلاشد، که بعدا پزشکان علت مرگش را بمب‌های شیمیایی تشخیص دادند، به گفته خود پزشکان در آن سالها تعداد زیادی در این رده سنی از بین رفته اند.

***بیشتر نقش‌هایتان مادری است که کودک خود را از دست داده، آیا بازی در این نقش‌ها تاثیر بدی در روحیه تان نمی گذارد؟**

**مگر می‌شود که تاثیر بدی بر روحیه‌ام نگذارد! اما به دلیل اینکه من فرزندم را از دست داده بودم احساس می‌شد که بهتر می‌توانم از پس این نقش‌ها بربیایم وبا آن انس بگیرم اتفاقا بازی در فیلم چشمهایم برای تو به همین خاطر به من پیشنهاد شد.

***آیا پسرانتان هم در سینما حضور دارند؟**

**خیر، پسر بزرگم که در خارج از کشورمتخصص مغز واعصاب است، پسر کوچکم مجتبی، در کودکی در چند فیلم جلوی دوربین رفت اما به دلیل اینکه به حرفه بازیگری علاقه‌ای نداشت به بازیگریش ادامه نداد.

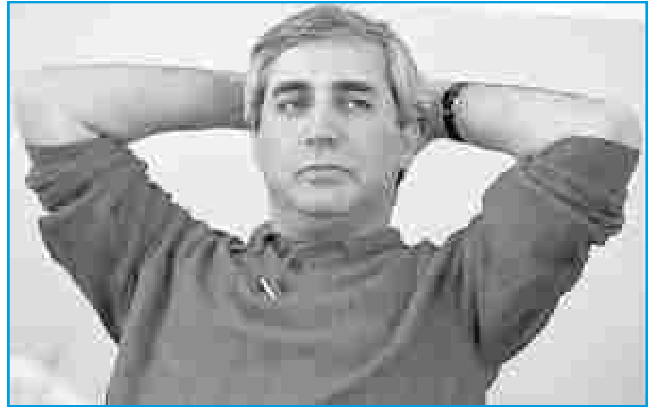
***و سخن آخر؟**

**اول از همه افتخار می کنم سینمای ایران به سطحی رسیده که فیلم‌هایمان در جشنواره‌های خارج از کشور اکران و با استقبال هم روبه رو می‌شود. در آخرهم آرزوی سلامتی وسربلندی برای تمامی خوانندگان مجله خوب شما را دارم.

■



ابراهیم حاتمی کیا پس از مدت‌ها سکوت



این خرس و پلنگ و شیر و حتی سیمرغ استعداد گوساله سامری شدن را دارند.

چندی پیش انتشار یادداشت ابراهیم حاتمی کیا در مورد فیلم «یه حبه قند» سیدرضا میر کریمی واکنش‌های مختلفی را به دنبال داشت. او در این یادداشت، ضمن تجلیل از فیلم میر کریمی به انتقاد از اصغر فرهادی و فیلم «جدایی نادر از سیمین» پرداخته بود. او پس از مدت‌ها سکوت، سرانجام در گفت و گوی به منتقدان و مخالفان متن نامه‌اش پاسخ داد. بخش‌هایی از این مصاحبه بدین شرح است:

من در آخر نامه به آقای میر کریمی نوشتم «این عصر وارونگی پایانی دارد برادر» چیزی که من به آن اشاره داشتم هیچ ربطی به سینما به مفهوم هنر سینما ندارد. دردی است فراتر از دنیای سینما که در آن وادی دیگر دوست و همکار و برادر نمی‌شناسند. این فریادی بود و اگر مماشات می کردم، آیندگان این بزدلی را بر من نمی‌بخشیدند. برای من ایران و ایرانی نامی نیست که صرفا در شناسنامه‌ام ثبت شده باشد. هشت سال از عمر جوانی‌ام را به بهای جانم هزینه دادم و به عنوان یک سرباز بر خودم حق قائلم که از آن دفاع کنم. حتی اگر همه دوستدارانم از من بر نجند. وارونگی همین بس که متهم به حسادت شدم.

در حیر تم عزیزی که این اتهام را کلید زد، چگونه سال‌های پایانی مرتضی آوینی هم نفسش بوده و درکی از مرام این نسل پیدا نکرده است.

من تاجر نیستم که به ضرر و زیان جیب و آبرویم فکر کنم. بی پرده بگویم که این خرس و پلنگ و شیر و حتی سیمرغ استعداد گوساله سامری شدن را دارند و کجاست آن مفسر شجاع همچون مرتضی آوینی که با بیانی حکیمانه این وارونگی‌های معنا را توضیح دهد. قدرت قلم من به حدی نیست که بتوانم تشریحی عقلانی از این فریادم داشته باشم. و همین مبهم بودن اشاراتم عزیزانی را از من دلخور می کند. می‌فهمم که باعث این سر شکستن‌ها از میل این لیلی نسبت به این مجنون بوده و من باید قدر دان باشم. و البته عزت از آن خداست و باقی هر چه هست عرصه امتحان اوست.

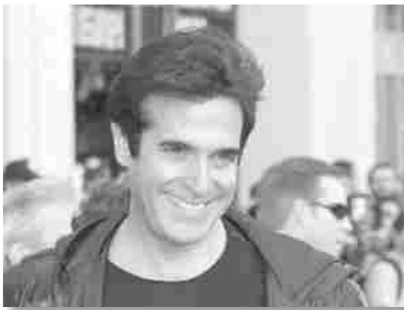
شما با فیلمسازی صحبت می کنید که آخرین ساخته‌اش در محاق توقیف است و خوب می‌دانید چرا. این نگاه آزارم می‌دهد.

احساس می کنم بعد از نامه به میر کریمی پیاده نظام در اینترنت آرایش جنگی گرفته که متاسفانه حافظه‌شان مثل ماهی سه ثانیه است و هیچ حریم و حرمتی به گذشته قائل نیست. چرا تا این حد دیکتاتور و مطلق نگر می‌شویم. البته خوشحالم که هیچ حاشیه امن وهاله قدسی اطرافم نیست و همگان می توانند نقد و لعن و تقدیرم کنند. ولی با همه این‌ها من هم انسانم.

عجبا این حکایت شباهت غریبی دارد با حکایت پادشاه و خیاط که یک جور دیگری گفت. البته زمان بهترین مرهم این آلام است.

مسأله حاتمی کیا ماندن خودم است که هزینه دارد. بخشی با توقیف فیلم‌هایم، بخشی با همین فریادها.

اسکار «همشهری کین» به شعبده‌باز معروف نرسید



جایزه اسکار اورسن ولز برای فیلم «همشهری کین» در یک حراجی به قیمت ۸۶۱ هزار دلار فروخته شد.

در این حراجی تنها جایزه اسکار فیلم «همشهری کین» که اورسن ولز سال ۱۹۴۲ برای این فیلم دریافت کرد، به قیمت ۸۶۱ هزار دلار به فروش رسید.

تا مدت‌ها تصور می‌شد این جایزه گم شده است. سال ۱۹۹۴ یک فیلمبردار اهل لس آنجلس که زمانی با ولز کار می کرد، سعی کرد آن را به طور مخفیانه در حراجی سوتبی بفروشد. گویا ولز اسکار خود را به عنوان دستمزد به این فیلمبردار داده بود. بئاتریس کوچکترین دختر ولز، همان زمان از سوثبی و آن فیلمبردار شکایت کرد و در نهایت اسکار را از آنها گرفت.

کاپرفیلد در این حراجی شرکت کرد و قصد داشت آن را بخرد، اما موفق نشد. او گفت ولز را تحسین می کند نه به خاطر موفقیت‌های سینمایی‌اش بلکه چون او هم یک شعبده‌باز بود. ولز مجری اولین برنامه تلویزیونی کاپرفیلد بود. ولز برای این فیلم نامزد جوایز بهترین کارگردان و بازیگر مرد هم بود. او زمان ساخت «همشهری کین» تنها ۲۵ سال داشت. این فیلمساز آمریکایی سال ۱۹۸۵ درگذشت.

بیش از ۱۸۰ فیلم متقاضی شرکت در جشنواره فیلم فجر



تهیه کنندگان سینمایی و فیلمسازان کشور از سی امین دوره جشنواره بین‌المللی فیلم فجر استقبال کردند.

روابط عمومی سی امین جشنواره بین‌المللی فیلم فجر با اعلام این خبر افزود: تا پایان مهلت اعلام شده برای ارائه فرم شرکت در جشنواره سی ام ۱۸۳ فیلم و مستند سینمایی متقاضی شرکت در جشنواره شدند.

بر پایه این خبر، این آمار شامل ۹۰ فیلم سینمایی و ۹۳ عنوان مستند سینمایی متقاضی شرکت در بخش جستجوی حقیقت «ویژه مسابقه آثار مستند سینمایی» می‌شود.

شایان ذکر است سی‌ام آذر آخرین زمان اعلام شده از سوی ستاد جشنواره فیلم فجر برای تحویل فرم شرکت به دبیرخانه جشنواره بوده است که خوشبختانه با همکاری مناسب و قابل تقدیر تهیه کنندگان و فیلمسازان ۱۸۳ عنوان فیلم سینمایی و مستند به دبیرخانه ارائه گردید.

روابط عمومی جشنواره ضمن سپاس و قدردانی از همه فیلمسازان و تهیه کنندگان ارجمند اضافه کرد: هیات انتخاب جشنواره از روز یکشنبه بازبینی آثار را آغاز و تا ۲۰ دی به پایان می‌رساند و بعد از این تاریخ هیچ اثری مورد بازبینی قرار نمی‌گیرد.

شایان ذکر است سی امین جشنواره بین المللی فیلم فجر به همت معاونت امور سینمایی وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی و دبیری محمد خزاعی از روزهای ۱۲ الی ۲۲ بهمن در تهران و استان‌های مختلف کشور برگزار می‌شود.

گفتگویی خواندنی با پسر بزرگ ناصر عبداللهی

خیلی‌ها خودشان را بعد از ناصر نشان دادند...

این گفتگو نیازی به مقدمه ندارد. یعنی راستش را بخواهید خیلی سخت بتوان فضایش را در چند جمله کوتاه توضیح داد. در سالروز فوت ناصر عبداللهی گفتگویی با پسر بزرگ وی انجام دادیم. فقط اینکه «نوید» به قدری صریح، راحت و رک حرف می‌زد که هیچ نیازی به سوال نبود و خودش همین طور مصاحبه را جلو می‌برد و حرف‌هایش را می‌زد.



***دورترین تصویری که از پدر در ذهنت باقی مانده را به من می‌گویی؟ چیزی که در همه این ۵ سال همیشه جلوی چشم توست و اذیتت می‌کند؟ دورترین تصویر...**

** قطعا همان لحظه‌ای که بابا را داشتیم به بیمارستان می‌بردیم. لحظه خیلی سختی بود و هیچوقت از ذهنم پاک نخواهد شد.

***اگر قرار باشد از خاطراتی که با پدر داشتی برای ما چیزی تعریف کنی انتخابت کدام است؟**

**من همیشه از برخی لحظاتی که با بابا بودم خیلی احساس غرور می‌کردم. مثلا همیشه عکسبرداری و فیلم برداری همه برنامه‌هایش را در پشت صحنه به من واگذار می‌کرد و فقط من می‌توانستم آن لحظه‌ها را ثبت کنم. خاطرات شیرینی از آن روزها دارم. با بچه‌های گروه بابا و شوخی‌ها و جدیت‌های کاری خاص بابا که برای همه محترم بود و همه به آن احترام می‌گذاشتند. در ضبط بعضی کارها که در خانه انجام می‌شد بابا از من می‌خواست که کمک‌اش کنم و آن لحظه‌ها را که حس می‌کردم بابا به نوعی به من اعتماد کرده، را خیلی دوست داشتم.

تلخ‌ترین خاطره‌ای هم که از بابا در ذهن من مانده هم حواشی تلخی بود که پس از فوت‌اش در جامعه پیچید و ضربه بدی به من و خانواده‌ام زد. همیشه با خودم می‌گفتم که چقدر خوب شد که بابا بلند نشد و این حرف‌ها را که پشت سرش زدند را نشنید و در آرامش رفت. و گرنه زودتر دق می‌کرد. واقعا اگر بابا آن حرف‌ها را می‌شنید زودتر دق می‌کرد.

***دلیل ماندگاری بابا را در عالم موسیقی در چه چیزهایی می‌دانی؟**

**به نظرم ادبیات خاص الهی بابا باعث محبوبیت روز افزون‌اش شده. بابا حرف‌هایش در عین سادگی، خیلی هم پر مغز بود. هیچ وقت در آثارش شاهد کارهای معمولی و سخیف نبوده‌ایم. مگر اینکه تهیه کننده به او فشار می‌آورد. وقتی می‌گویند چیزی که از دل بر آید بر دل می‌نشیند، واقعا درست است.

بابا چه زمانی که بندری می‌خواند و چه زمانی که هنوز تهران نیامده بود، همیشه کارهای الهی‌اش پیوند می‌داد مردم را با ترانه‌هایش.

بابای من در طول روز ۱۷ ساعت با کیبورداش مشغول آهنگسازی بود و تا وقتی چیزی که می‌خواست را در نمی‌آورد، کوتاه نمی‌آمد و همین طور پیش می‌رفت. برای کارش دل و جان می‌داد. به خصوص آثاری که ربطی به بزرگان دینی داشت را دیگر با تمام وجود سراغشان می‌رفت. مثل کار «فاطمه بنت نبی» یا کاری که خیلی‌ها نشنیدند ولی در بندر عباس به شدت محبوب است و همه جا هنوز هم من آن را می‌شنوم «محمد رسول الله». آن کار فوق العاده است.

***در این سال‌ها شده پدرت به خوابت بیاید؟**

**در همان سالهای اولی که بابا فوت کرده بود و در اوج آن تهمت‌ها و تلخی‌ها، که حتی کار به جایی رسیده بود که من در زندگی‌ام «قاتل» شدم. یک شب که من به شدت ناراحت و خسته و دلگیر بودم بابا به خوابم آمد و گفت: «سعی می‌کنم برای تو چیزی باشم که بتوانم ناراحتی‌ات را از دلت بیرون بیاورم.». در خواب و بیداری به او گفتم: «بابا تو که نیستی.... چطوری می‌خواهی کمک‌ام کنی؟...». گفت: «هستم، تو نمی‌فهمی و نمی‌توانی درک کنی. من هیچوقت از تو و بقیه دور نیستم و همیشه نزدیک توام. دستت را دراز کنی می‌توانی دستم را بگیری.....»

***در همه این سال‌ها آثار پدرت از رسانه‌های مختلف، رادیو و تلویزیون بارها پخش شده. از نظر خانواده عبداللهی پخش این آثار مجاز و قانونی است؟**

**نه اجازه‌ای از ما اخذ شده و نه تماسی با ما گرفته شده. همه آنهایی که با نام و آثار پدرم سعی در سوء استفاده از احساسات مردم دارند، را به خدا واگذار می‌کنم. خیلی‌ها بدون اجازه قطعات بابا را بازخوانی کردند. رادیو و تلویزیون هم که قطعاً در این سوء استفاده پیشرو و همه بوده. دین ما می‌گوید که این سوء استفاده‌ها حرام است. ای مسؤولینی که صدای من را می‌شنوید. این آثار بدون رضایت خانواده عبداللهی در رسانه‌های مختلف پخش می‌شود و ما راضی نیستیم.

***به عنوان سوال آخر می‌خواهم همه دلتنگی‌هایت را در چند جمله بگویی. دلتنگی‌هایی که در این پنج سال همیشه در دلت ریختی و با آن‌ها زندگی کردی.**

**فقط نبودش... اگر بود خیلی بهتر بود از نبودنش بود. این جمله را نه سوالی و نه آمرانه بخوان. این جمله را عاجزانه بخوان. در همه این پنج سال هیچکدام از دلتنگی‌هایم را نگفتم و همیشه همه چیز را در دلم نگه داشتم. امشب نمی‌دانم چرا این موقع شب دلم می‌خواهد همه این حرف‌ها را به تو بگویم. بابای من وقتی زنده بود خیلی باز و شفاف زندگی کرد. اگر کسی از او یک کمک کوچک می‌خواست، او کمک بزرگ می‌کرد. نه کمک مادی صرفا. هر جوری که حس می‌کرد می‌تواند به کسی کمک کند با آغوش باز جلو می‌رفت. ولی به محض اینکه رفت، انگار همه چیز تمام شده بود. من هیچ محبتی و هیچ کمکی از کسی ندیدم. انگار تا ناصر بود بچه‌های ناصر هم بودند. مینا بود، نامی بود، نازنین بود، نوید بود... بعد از فوت بابا خیلی‌ها از زندگی ما کنار رفتند. کسانی که شبانه روزی در خانه ما حضور داشتند. زندگی می‌کردند. سال‌ها و ماه‌ها. ما با آن‌ها سر یک سفره نشستیم. ولی با گذشت ۵ سال خیلی از آن‌ها یک بار زنگ نزدند بپرسند سلام نوید، نازنین چطور است؟ نامی چطور است؟ از همه آن‌ها که در سالن‌های بزرگداشت نشستند و تکلیف روشن کردند و قول و قرار گذاشتند، نفر به نفر ممنونم.

از همه ارگان‌ها تشکر می‌کنم. از همه آنهایی که شایعاتی کشنده را در مورد خانواده ناصر درست کردند تشکر می‌کنم. از آنهایی که پسرش را قاتل کردند، آنهایی که چشم دیدن خانواده اش را نداشتند، آنهایی که باعث شدند کل این خانواده به هم بریزد، آنهایی که در همه این پنج سال به حد کافی از اسم بابای من سوء استفاده کردند، آنهایی که به اسم ما وام گرفتند، آنهایی که به نام ما از بانک ملی و صادرات و بهزیستی وام و چک گرفتند، خوردند و به جای ما زندگی کردند. (سکوت می‌کند...) ولی ما در همه این سال‌ها یاد گرفتیم مرد باشیم و زندگی کنیم. از آنهایی هم که گوشه چشمی همیشه به ما داشتند ممنونم. داداش گلم شهرام عباسی همیشه و در هر شرایطی پشتم بود و با من همدلی می‌کرد. مردم بزرگی داریم. هیچوقت آن حرکت مردم را فراموش نخواهم کرد. وقتی گفتند تشییع جنازه بابا در بندر عباس برگزار می‌شود همه گفتند کسی نمی‌آید ولی مردم به قدری آمدند که باور نکردنی بود. وقتی جلوی تالار وحدت رفتم و دیدم ازدحام مردم را گفتم اینجا ارزشمندی‌ها ست که مشخص می‌شود.

خدا را شکر ما زندگی خوبی داریم و هیچ توقعی هم از کسی نداریم. ما با اسم ناصر سربلندیم. ولی خیلی‌ها خودشان را بعد از ناصر نشان دادند. ما هم خدایی داریم بالاخره. زندگی عجیب است. خیلی عجیب.....

فضول محله



این واقعاً عجیب است که زندگی دختری مانند من، آرام و بدون هیچ حادثه‌ای گذشته باشد. اما ناگهان این آرامش بهم بخورد و حوادثی پشت سر هم روی دهد که ناگهان آن را دگرگون کند. همه این حوادث هم روزهای شنبه اتفاق بیفتد.

قبل از آنکه این حوادث را شرح دهم باید بگویم که من چون در آپارتمان خودم تنها بودم، عادت داشتم که به خانه‌ها و آپارتمانهای همسایه نگاه کنم و غالباً این کار را هم با دوربین انجام می‌دادم که حالا آن را روی صندلی گذاشته‌ام از همه خانه‌های همسایه‌ها، بیشتر خانه آقا و خانم «فولی» را نگاه می‌کردم که در طرف راست خانه من قرار داشت. من برای دیدن این خانه ناچار بودم پشت پنجره بروم و از آنجا با دوربین خانه آنها را نگاه کنم.

خانم فولی زن ریز نقش و ظریفی بود که از او خوشم می‌آمد، اما شوهر او اینطور نبود، به نظر می‌رسید که در پس آن چهره خندان و مهربان، مردی بی‌رحم و سنگدل باشد. تا یکی از روزهای شنبه ماه گذشته، تنها ارتباطی که بین من و آنها برقرار می‌شد صبح زود و هنگامی بود که روزنامه‌های صبح را جلو منزل آنها می‌گذاشتم.

خانم فولی هر روز صبح زود برای برداشتن روزنامه‌ها خارج می‌شد و ما به همدیگر صبح به خیر می‌گفتیم. اما آن روز شنبه موقعی که ما همدیگر را دیدیم خانم فولی لبخندی زد و گفت:

ـ امروز هوا خیلی خوب است و شما فرصت خواهید داشت تا با دوربین خود پرنده‌های قشنگ را در آسمان تماشا کنید دوشیزه کارستر!

از طرز حرف زدن او فهمیدم که مرا پشت پنجره و هنگام تماشا با دوربین دیده است و تصور کرده که با دوربین پرنده‌ها را در آسمان تماشا می‌کنم.

روزهای بعد در حالی که با دوربین منزل آقا و خانم فولی را تماشا می‌کردم، حس کردم آنها با هم جر و بحث می‌کنند، اما این دعواها در میان زن و شوهرها چیزی عادی و معمولی است. تا آنکه روز شنبه چهار هفته قبل هنگامی که می‌خواستم با دوربین خود منزل آنها را نگاه کنم، متوجه شدم که آنها پرده‌های ضخیم را کشیده‌اند و حتی سایه آنها هم از پشت آن پیدا نبود.

من خیلی ناراحت شدم چرا که از وقتی آقای فولی به خانه آمده بود، آنها به شدت با هم مشاجره می‌کردند و صدایشان هم خیلی خوب به گوش می‌رسید. من خیلی دلم می‌خواست می‌توانستم از کارهای آنها سر در بیاورم، اما افسوس که پرده‌های لعنتی مانع بودند. اما در همین موقع که دوربین به دست و مات و متحیر آنجا ایستاده بودم ناگهان صدای فریاد خانم فولی را شنیدم که می‌گفت:

ـ نه... نه... رحم کن!

فریاد خانم فولی را صدای شلیک مانندی قطع کرد. شک نداشتم که جنایتی روی داده و آقای فولی همسرش را کشته است...

خیلی وحشت کردم. نمی‌دانستم به کمک خانم فولی بروم یا پلیس را خبر کنم، اما چون دیگر سر و صداها فرو کش کرده بود به طرف تلفن رفتم و شماره اداره پلیس را گرفتم و با هیجان زیاد ماجرا را توضیح داده و از آنها کمک خواستم. خودم را هم معرفی کردم... آدرس خانه خانم فولی را هم دادم بعد جلو در خانه رفتم و منتظر پلیس ایستادم.

به نظرم مدت زمان زیادی طول کشید تا بالاخره اتومبیل آنها آژیر کشان رسید. من فوراً جلو دویدم و گفتم همان دوشیزه امیلیا کاستر هستم که به شما تلفن کردم و ادامه دادم:

ـ من بودم که با شما تماس گرفتم. بعد هم منزل خانم و آقا فولی را به آنها نشان دادم... و در حالی که آنها زنگ در را می‌زدند من از دور ایستاده و تماشا می‌کردم.

چند لحظه بعد آقای فولی در را باز کرد، اما قیافه او آرام به نظر می‌رسید. مأموران پلیس از او خواهش کردند که اجازه دهد با همسرش چند کلمه صحبت کنند. آقای فولی در حالی که خود را متعجب نشان می‌داد گفت:

ـ باز چه شده است؟ آیا او فراموش کرده جریمه‌های رانندگی‌اش را پرداخت کند یا...

مأموران پلیس حرف او را قطع کرده و گفتند:

ـ ما فقط می‌خواهیم همسرتان را ببینیم!

ـ خیلی خب اگر اصرار دارید بفرمایید داخل. اما او منزل نیست ولی خیلی زود برمی‌گردد!

یکی از پلیس‌ها نگاه متعجبی به من کرد و من جوابی نداشتم که به او بدهم. همه وارد منزل آقای فولی شدیم. در اتاق و اتاق‌خوابهای آقا و خانم فولی همه چیز عادی بود و هیچ چیز از درگیری و زد و خورد خبر نمی‌داد.

چند دقیقه بعد خانم فولی از در وارد شد. وقتی ما را آنجا دید چشمانش از تعجب داشت از حدقه در می‌آمد. چند لحظه‌ای همه ساکت ماندند و نمی‌دانستند چه بگویند. یک مرتبه همه با هم شروع به صحبت کردند. طوری که از کلام آنها می‌شد فهمید این بود که خانم فولی با یکی از دوستان خود به سینما رفته و شوهرش منزل مانده بود که کتاب بخواند و همین کار را هم کرده بود تا آنکه من به اتفاق پلیس‌ها، به اصطلاح مزاحم او شده بودیم.

بعد از عذرخواهی پلیس‌ها و رفتن آنها، وقتی با ناراحتی و شرمندگی زیاد به اتاق خودم برگشتم، ناخودآگاه به سمت دوربین رفتم و خانه فولی‌ها را زیر نظر گرفتم. پرده‌ها را کنار زده و هر دو در حال نوشیدن قهوه بودند. بعد خانم فولی با سینی فنجان‌ها به سمت آشپزخانه رفت و آقای فولی در حالی که لبخند پیروزمندانه‌ای به لب داشت به طرف پنجره آمد به آرامی به طرف تلویزیون و ویدئو رفت و طوری که من ببینم نوار ویدیویی را از داخل ویدئو در آورد و رفت.

گویی می‌خواست من او را ببینم و متوجه شوم، اشتباه کرده‌ام. این طوری می‌خواست نشان دهد که مرا فریب داده و این سر و صداها از فیلم ویدئو بوده

که من را اینگونه به اشتباه انداخته است.

تا چند روز فکر کنجکاوی در کار این زن و شوهر رااز سر خودم بیرون کردم و دوربین را کنار گذاشتم!

چند روزی گذشت تا دوباره روز شنبه رسید. شب بعد از خوردن شام مشغول تماشای تلویزیون شدم، ولی از آن چیزی نمی‌فهمیدم، کنجکاو بودم که دوباره بلند شوم و دوربین را بردارم! بالاخره هم طاقت نیاوردم و همین کار را کردم. در خانه فولی‌ها، خانم فولی روی صندلی نشسته و داشت تلویزیون تماشا می‌کرد، آقای فولی را دیدم که یک چکش به دست گرفته، ولی آن راپشت سر خود پنهان کرده است که خانم فولی آن را نبیند. بعد آمد پشت صندلی و چکش را بالا برد که بر سر خانم فولی بکوبد، اما صبر کرد، بعد برگشت، کرکره‌ها را پایین کشید. دیگر شکی نبود که او می‌خواهد بایک ضربه چکش همسر خود را به قتل برساند این بار دیگر به پلیس اطلاع ندادم. دوان دوان به سمت منزل فولی‌ها رفتم و زنگ را فشار دادم. آقای فولی در را باز کرد و به طور مسخره گفت:

ـ خانم کاستر باز هم که آمدید؟

به او جواب دادم:

ـ می‌خواهم همسرتان را ببینم.

ـ او به اتاق خواب رفته است...

ـ اشکالی ندارد. همانجا فقط یک لحظه او را می‌بینم و می‌روم.

ـ پس در این صورت بفرمایید داخل!

آقای فولی همسر خود را صدا زد و گفت:

ـ بیا ببین خانم کارستر آمده، می‌خواهد تو را ببیند...

از داخل اتاق خواب صدای خانم فولی بلند شد که می‌گفت:

ـ مرا ببیند؟ این موقع شب؟ چه کار دارد؟

دیگر تردیدی نداشتم که این صدای خانم فولی بود. نمی‌دانستم باز من دسته گل به آب داده بودم یا آنها مرا دست انداخته بودند. هیچ نگفتم و سرم را پایین انداختم و با خجالت بسیار زیاد به سمت خانه برگشتم. احساس می‌کردم من قربانی شوخی و مسخره‌بازی این زن و شوهر شده‌ام. شاید هم واقعاً نقشه جنایتی در بین باشد و آن مرد می‌خواست با این مسخره‌بازی‌ها مرا نزد پلیس و مقامات قضایی آدم نامتعادلی معرفی کند و بعد با خیال راحت مرتکب جنایت فجیع خود شود.

آن شب خیلی فکر کردم و بعد تصمیم گرفتم که با خانم فولی صحبت کنم و او را در جریان این قضایا بگذارم. اما روزی را که برای اینکار در نظر گرفتم، اتفاقاً روز شنبه بود. آن روز از صبح تا ظهر هر چه منتظر شدم خانم فولی از خانه خارج نشد که بتوانم با او به تنهایی صحبت کنم. بعد از ظهر ناگهان صدای او را شنیدم که با شوهر خود در باغچه جلو خانه بگو، مگو می‌کرد. خانم فولی داشت با بیلچه زمین را می‌کند و شوهرش هم با قیچی باغبانی سر شاخه گلها را کوتاه می‌کرد. آقای فولی بعد از چند کلمه‌ای که بین آنها رد و بدل شد، عصبانی شد و قیچی را روی چمن پرتاب کرد و به داخل خانه رفت. من فرصت را برای صحبت کردن با خانم فولی غنیمت شمردم و به بهانه مرتب کردن باغچه منزلم که کنار باغچه خانم فولی قرار داشت پایین رفتم و آنجا بدون مقدمه فرضیات خودم را برای خانم فولی گفتم و توضیح دادم که احساس می‌کنم شوهرش می‌خواهد او را بکشد، اما ابتدا می‌خواست با مسخره‌بازی مرا نزد پلیس سبک مغز جلوه دهد!

خانم فولی که در تمام این مدت سکوت کرده و به حرفهای من گوش می‌داد ناگهان عصبانی شد و فریاد کشید:

ـ این مزخرفات چیست؟ تو دیوانه شده‌ای؟

...چه آدم بدجنس و حقه‌بازی هستی!

سعی کردم او را قانع کنم که شوهرش می‌خواهد او را بکشد. اما او حرف مرا قطع کرد و گفت:

ـ اگر هم قرار باشد به حرف کسی گوش بدهم به حرف تو دختره بی‌عقل گوش نمی‌کنم!

این رفتار زشت و زننده و کلمات توهین‌آمیز او مرا به شدت عصبانی کرد. او حق نداشت با من اینطوری صحبت کند. من می‌خواستم به او کمک کنم و این جواب من نبود. خانم فولی باید به عاقبت بدزبانی خود فکر می‌کرد و قبل از آنکه به من فحاشی و پرخاش کند، کمی فکر می‌کرد...

***

وقتی به اتاق خودم برگشتم، دستهایم طوری می‌لرزید که نمی‌توانستم در را پشت سر خودم ببندم. دستهایم را شستم و به سمت تلفن رفتم و شماره پلیس را گرفتم. از آن طرف صدایی بلندشد و سپس گفت:

ـ این همان خانمی است که به سرش می‌زند و ما را دست می‌اندازد!

حرف او را قطع کردم و گفتم:

ـ این بار دیگر شوخی نیست و کاملاً جدی است اگر به حرف من گوش ندهید به خاطر بی‌توجهی‌تان شکایت می‌کنم.

آنها جزییات واقعه را پرسیدند و من هم برایشان توضیح دادم که:

ـ جسد خانم فولی در حالی که قیچی باغبانی در قلب او فرو رفته است وسط باغچه افتاده، همسایه‌های اطراف شاهد بودند که این زن و شوهر چند دقیقه قبل دعوای شدیدی با هم داشتند.

گوشی تلفن را سر جایش گذاشتم و با قدم‌هایی مصمم به طرف در رفتم و به انتظار پلیس ایستادم. اما کاملاً فراموش کرده بودم که آقای فولی هنگامی که قیچی باغبانی در دست داشت، دستکش به دست داشت و حالا روی قیچی او فقط یک اثر انگشت وجود دارد. اثر انگشت‌های ظریف و کوچک دستهای من!

اثبات قتل خانم فولی توسط من برای پلیس خیلی دشوار نبود!... یک مرتبه یخ کردم...

■

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

ضمن آنکه خاتول سختی‌های بسیاری را در هنگام تمرینات آمادگی تحمل کرده بود، راهپیمایی برای ۱۵۰ کیلومتر بین کابل و جلال آباد آن هم با کوله پشتی سنگین و بدون غذا و آب کافی از جمله این تمرینات بود. در بسیاری از شب‌های آماده‌سازی تنها یک تخته سنگ بالش او را تشکیل می‌داد. اواغلب در پایان راهپیمایی‌های طولانی با پاهای خونین به کار خاتمه می‌داد، اما هیچگاه تسلیم نشد. ودر مسیر خود رو به جلو باقی ماند. این در حالی بود که بسیاری از مردهای جوان قادر به ادامه نشده و در میانه راه گروه‌های خود را ترک کرده بودند. البته پس از آن که او رسماً به نیروی هوایی ملحق شد خوشبختانه به عنوان عضوی از قوای دولتی که در اختیار روسها بود هیچگاه مستقیماً با مجاهدین در گیر نشد و این یکی از خاطرات خوب برای خاتول است، که هیچ گاه خود را در برابر مردمان آزادیخواه افغانی مواجه نیافت.

و طالبان سر رسیدند

پس از خروج روسها از افغانستان این کشور به دست طالبان افتاد که ذهنیت آنها در قبال آزادی و استقلال در واقع به بند کشیدن مردم افغانستان بود. یکی از نخستین دستورهای اکید حاکمان طالبان این بود که زنان باید در خانه مانده و به هیچ وجه از آن خارج نشوند و همه زنان از جمله کارکنان دولتی هم شامل این دستور می‌شدند و بدین ترتیب پس از آن هم رنج و زحمت و از خود گذشتگی خاتول خود را در کنج خانه یافت. البته او سعی کرد تا آن دوران را به بطالت نگذراند و از موقعیت موجود استفاده کرده و به جنبه‌های دیگر از زندگی خود پرداخت. که مهمترین آنها ازدواج و بچه‌دار شدن بود. خاتول در حالی که ۲۵ ساله شده بود با یک همقطار ارتشی ازدواج کرد اما از بد حادثه شوهر خاتول یک سال واندی بعد در حین عملیات کشته شد. آن هم زمانی که تنها چهل روز قبل خاتول فرزندشان را به دنیا آورده بود. این تنها موردی بود که خاتول را از نظر روحی و روانی تا حدی مأیوس کرد. درواقع این اتفاق توأم با محدود شدن در کنج خانه باعث شد تا خاتول نگرشی افسرده کننده نسبت به زندگی پیدا کند، اما این امر چندان به طول نینجامید. چرا که دوران طالبان هم به سر رسید و همزمان با آزادی دوباره‌ای که زنان به دست آوردند خاتول دوباره به جمع نظامیان پیوست. او این بار انگیزه دو چندان پیدا کرده بود چرا که نگاه شوهرش از آسمان و بهشت برایش اهمیت فراوان داشت. و بدین ترتیب بود که پیشرفت‌های خاتول در طی کردن مدارج نظامی همانگونه که قبلاً هم به آنها اشاره شد، آغاز شد. اکنون خاتول به عنوان یکی از افسران ارشد نیروی هوایی افغانستان مشغول به خدمت می‌باشد و اگر چه احساس می‌کند که در ۴۵ سالگی خیلی زود تر از آنچه که باید او را به کارهای دفتری انتقال داده‌اند، اما او می‌داند که حتی چنین کاری هم در افغانستان برای زنان بسیار کمیاب و حتی نایاب می‌باشد. ■

مردان بلند نام و با افتخار هرگز نمی‌میرند، زیرا که گورشان قلوب نسل‌های آینده است

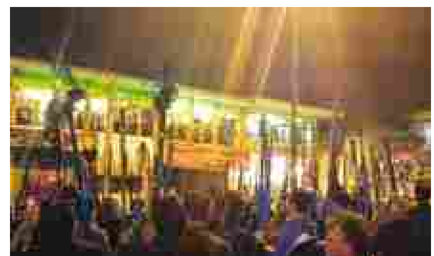
● اندیشه‌های نیوتولستوی

فرهنگ مردم

زیر نظر: ف - گویش
شماره تماس: ۲۹۹۹۳۳۸۲ f.gooyesh@yahoo.com

برگزاری آیین دسته چوبی در گرگان

هر سال با آغاز ماه محرم، مردم هر شهر، روستا و محله برای هر چه با شکوه تر برگزار شدن مراسم عزاداری اباعبدالله الحسین(ع) مساجد و تکایا را سیاهپوش می کنند و هیات های عزاداری با سینه زنی و برخی هیات ها هم با زنجیرزنی و سنج و طبل نوحه سرایی می کنند یا مرثیه می خوانند. مراسم عزاداری سالار شهیدان در برخی شهرها با رسوم خاص برگزار می شود. به عنوان نمونه در یکی از محله های قدیمی گرگان به نام میخچه گران در شب دوازدهم ماه محرم که سومین روز شهادت امام حسین(ع) است، مردم از محله میخچه گران با هیأت های چوب به دست عازم محلات دیگر می شوند. دسته چوبی شبیه دسته زنجیرزنی است، با این تفاوت که افراد یک چوب به طول یک متر که یک طرف آن مشکی و طرف دیگر آبی است را به طور عمودی به طوری



که قسمت مشکی آن به سمت بالا باشد، به دست می گیرند و بر بالای سر می برند و آن را به بالا و پایین حرکت می دهند و با دست دیگر سینه می زنند و اشعار خاصی را در مسیر راه می خوانند. مردم در این هیأت چوبی با روشن کردن چند مشعل بزرگ به سمت محله های دیگر حرکت کرده و در ادامه مسیر برخی اشعار حماسه ای را مدام تکرار می کنند. وقتی به داخل محله ها می رسند، ابتدا مشعل داران وارد محل می شوند. پس از ورود به هر محل، برخی از ساکنان و عزاداران حسینی برای این که آتش مشعل خاموش نشود، پارچه، نفت، نخ پنبه ای یا هر چیز سوختنی را به داخل مشعل می ریزند تا آتش شعله ور تر و از خاموش شدن آن جلوگیری شود. سپس مشعل داران این مشعل ها را در محل می گردانند. در گذشته گاهی به همراه مشعل، طوق یا علم هم می بردند و بعد از ورود مشعل به محله، عزاداران چوب به دست وارد محل می شوند. تفاوت هیأت چوبی با هیأت سینه زنی در این است که در دسته سینه زنی، عزاداران در محل توقف می کنند و یک یا دو نوحه در آن جا می خوانند، ولی در دسته چوبی چنین نیست، فقط همان اشعار خاص را می خوانند و در پایان هم با شعار «ای اهل عزا خدانگهدار» از محله ها خارج می شوند، سپس به محل دیگری می روند، تا این که به محله میدان عباسعلی می رسند و در آن جا مراسم دسته چوبی را با دعا به پایان می برند. این چوب ها و مشعل ها تا پایان مراسم، به وسیله عزاداران حمل می شود. اشعاری که در دسته چوبی می خوانند، معمولاً مضمون آن پشتیبانی از خون شهدا و آمادگی برای جنگیدن با دشمنان و جان نثاری برای اهل بیت (ع) است. برخی از این اشعار عبارتند از: ما غلامان علی شب دوران می زنیم / تیر بر فرق یزید نا مسلمان می زنیم

از گردن خود دین ادا می کنم امشب / جان را به فدای شهدا می کنم امشب / حق بده، حق بگو حق بشنو / حق حقیقت علی(ع). یکی از کارهای بسیار جالب هیات عزاداری محله میخچه گران این است وقتی که به امامزاده نور می رسند در مقابل این بارگاه می گویند: شاه سلام علیک، آقا سلام علیک، حضرت آقا سلام علیک، این اشعار را چند بار تکرار و سپس از محل خارج می شوند. لازم به یادآوری است دسته چوبی گرگان سال گذشته ثبت ملی و جهانی شد.

علی اکبر فرقانی ـ خبرنگار اجتماعی اطلاعات هفتگی

از باورهای عامیانه سمنانی ها

در قدیم الایام مردم سمنان معتقد بودند:

*اگر صدای زن حامله به گوش مار برسد، چشم های مار کور می شود.

*اگر کسی نشخوار اسب را که در سال یک بار آن هم هنگام تحویل سال، انجام می دهد را ببیند، قبل از اتمام سال می میرد.

فرستنده: حسن چراغیان

از: روستای کوشه بردسکن(خراسان رضوی)

برخی اسامی مردان و زنان در نوغاب گناباد

مردان: مَندلی، بوتراب، خانجان، شیرشاه، ا...وردی، آقاعلی، شوکت الدوله، بیک خان، رییس علی، عزت.

زنان: قصرالملک، سلطان، سلطان ماه، خیرالنساء، زرین دخت، ایراندخت، کشور، حواسلطان، ماه منظر، ماه بیگم، رضوان، حکیمه.

راوی: عفت علی پور **فرستنده:** مجید کاظمی

از: نوغاب ـ گناباد (خراسان رضوی)

آب بازی از رسوم گیلانیان

یکی از رسوم قدیمی در گیلان آب بازی، بود که متأسفانه در گذر زمان فراموش شد و به خاطره ها پیوست.

این رسم که در قالب جشن در شرق گیلان و غرب مازندران برگزار می شود به «تیرماسیزه» به معنی سیزدهم ماه تیر ـ که احتمالاً همان تیرگان است ـ معروف بود.

در فرهنگ پیش از اسلام روز سیزدهم هر ماه، «تیر» نام داشت و روز سیزدهم تیر که با نام ماه همنام بود، جشن گرفته می شد. این جشن «آبریزان» یا «آب پاشان» هم نامیده می شد.

جشن آبریزان تا عهد شاه عباس در طبرستان و گیلان رایج بود اما به تدریج به فراموشی سپرده شد.

فرستنده: طاهره رفیع زاده کسمایی **از:** تهران

سرگذشت های واقعی

بقیه از صفحه ۴۹

بارها با بهادر حرف زدم و از او خواستم حالا که قرار است صاحب فرزند شویم، فرانه را از زندگی اش بیرون کند اما او قبول نمی کرد. فرانه عملا همه کاره بهادر بود و بهادر بدون اجازه او آب نمی خورد. پنج ماهه باردار بودم که دیگر صبرم به سر آمد و پرده از راز فرانه و بهادر برداشتم. قشقرقی به پا شد. همه صورت فرانه و بهادر را لایق تف انداختن می دانستند و برای من تاسف می خوردند که چرا دو سال از همه چیز با خبر بودم و دم نزدم؟ همانطور که تصور می کردم پدرم با شنیدن این خبر سکته قلبی کرد و مرد. او آنقدر فرانه را دوست داشت و در حقش پدری کرده بود که باورش نمی شد روزی بخواهد چنین بلایی سر دخترش بیاورد.

پدر بهادر از او خواست فرانه را طلاق دهد اما بهادر مخالفت کرد. وقتی بهادر فهمید پدرش او را از ارث محروم کرده، به سراغ من آمد و آنقدر کتکم زد که جنین شش ماهه ام مرده به دنیا آمد. دیگر نمی توانستم آن زندگی را با آن همه خفت و خواری تحمل کنم. از بهادر طلاق گرفتم و چیزی که برایم جالب و عجیب بود، رفتارهای فرانه بود. او تا آخرین لحظات مرا خاله جان صدا می زد و می گفت: «آخه چرا می خوایید طلاق بگیرید؟ یک کم صبر کنید همه چیز درست می شه!» و من در جوابش گفتم: «فقط همین یک جمله رو بهت می گم فرانه، حیف از اون همه محبتی که به تو کردم!» و برای همیشه از خانه بهادر بیرون آمدم.

یک ماه از جداییم می گذشت که مادرم هم فوت کرد. ضربات سهمگین زندگی یکی پس از دیگری بر من فرود می آمد و کمرم را بیشتر می شکست. روحم آنقدر آزرده و قلبم آنقدر شکسته بود که از همه چیز و همه کس بیزار شده بودم. ماهها طول کشید تا توانستم کمی روحیه ام را به دست آورم. همه می گفتند «گذشته ها رو بریز دور!» گفتنش برای آنها آسان بود. آخر مگر می شد بخشی از قلب را کند و دور انداخت؟! هر چه به عقب برمی گشتم می دیدم گناهی مرتکب نشده م که مستحق چنین عقوبتی باشم. هیچ کاری از دستم برنمی آمد و خودخوری هم چاره کار نبود. روشنک ـ همسر برادرم ـ تلاش می کرد مرا از آن حال و هوا در بیاورد. اسمم را در کلاس های مختلف می نوشت تا وقتم پر باشد و کمتر به گذشته ها فکر کنم و غصه بخورم...

چهار سال گذشت. به هر بدبختی و سختی بود گذشت. هیچ کس نفهمید که من با چه مصیبتی شب ها را به صبح می رساندم. همه عکس ها و یادگاری های بهادر را سوزانده بودم تا جلوی چشمانم نباشند اما قلبم را چه می کردم؟ هر که مرا می دید برایم دل می سوزاند و تاسف می خورد و من در حالی که قلبم از ضربات خنجر نامردی فرانه و

بهادر تکه تکه بود، از درون می گریستم و به ظاهر لبخند می‌زدم و می گفتم: «خدا جای حق نشسته و من امیدوارم زنده بمونم و ببینم روزی رو که اونا تاوان نامردی که در حق من کردن رو پس بدن!»

***

کسی که پشت خط بود، ول کن نبود. با صدای موبایلم که یک روند زنگ می‌خورد چشمانم را باز کردم. هنوز همان جا روی سرامیک‌ها خوابیده بودم. تمام بدنم درد می کرد. به ساعت خیره شدم. ده و نیم شب بود. خدایا، من از ساعت یازده صبح همانجا افتاده بودم! زنگ موبایل روی اعصابم می‌رفت. گوشی‌ام را از کیف درآوردم. برادرم بود، تا با صدایی گرفته گفتم«الو» برادرم با نگرانی گفت: «کجایی تو آبجی؟ به خدا نصفه جون شدم. دو، سه بار اومدم دم خونه‌تون هر چی زنگ زدم باز نکردی. به گوشی‌ات یه نگاه بنداز، بیشتر از ده بار زنگ زدم. دیگه داشتم از نگرانی می‌مردم. اومدم خونه روشنک گفت خبر فوت بهادر رو بهت داده. کلی باهاش دعوا کردم. گفتم الان حتما رفتی یه گوشه و زانوی غم بغل کردی و غصه می‌خوری...» با تک سرفه‌ای گلویم را صاف کردم و گفتم: «من خوبم داداش، خوابم برده بود. اصلا متوجه نشدم کی اومدی و زنگ زدی.» سپس بغضم را قورت دادم و گفتم: «داداش تو رفتی تشییع جنازه بهادر؟» برادرم من و منی کرد و گفت: «آره، رفیقش بهم زنگ زد و خبر داد. به جز چند نفر از دوستاش کس دیگه ای نیومده بود. رفیقش می گفت فرانه این اواخر به بهونه رفتن به خارج اونقدر بهادر رو اذیت کرده و جونش رو به لبش رسونده که بالاخره طلاقش رو گرفته. بعد هم که وکیلش بهش نارو زده و همه دار و ندارش رو بالا کشیده و غیبش زده. وقتی بهادر همه تلاشش می کنه تا بلکه یه جوری بتونه وکیلش رو پیدا و ازش شکایت کنه، یکی از دوستاش بهش می‌گه کجای کاری که وکیلت و فرانه الان اون سر دنیا دارن با هم خوش می گذرونن. رفیق بهادر می‌گفت، تو اون لحظاتی که غرور بهادر شکسته و همه چیزش رو باخته بود فقط گفت خوب یادمه که لطیفه منو واگذار کرد به خدا!» و بعد هم سکته می کنه و چند روزی بیمارستان تو کما بوده تا اینکه دیروز تموم می کنه... می‌دونی لطیفه رفیق بهادر می گفت وکیل بهادر از اون «شارلاتان»های روزگاره. می‌گفت مطمئنه که همون آقای وکیل انتقام تو رو از فرانه خواهد گرفت...»

علیرغم تلاشی که می کردم، نتوانستم خودم را نگه دارم وهای‌های گریستم. دلم برای بهادر می‌سوخت. همه تصور می کردند که من از بهادر متنفرم، کسی نمی‌دانست که من او را دوست می‌داشتم و در تمام این سالها منتظر بودم تا نزدم بیاید. دلم نمی‌خواست روح بهادر آزرده شود. سرم را به سمت آسمان گرفتم و فریاد زدم: «بهادر، من تو رو می‌بخشم. امیدوارم خدا هم تو رو ببخشه!»

رفتارها و واکنش ها

بقیه از صفحه ۱۳

به درجه مطلوبی رسید و سرانجام پس از ۵ شکست پیاپی نخستین پیروزی به دست آمد. آن هم در برابر تیم دانشگاه پیتزبورگ. فردای آن مسابقه یک روزنامه پرتیراژ پیتزبورگی در صفحه ورزشی خود چنین تیتری زده بود:«دانشگاهی با ۲۵ هزار دانشجو مغلوب یک کالج کلیسایی با ۲۵۰ دانشجو می‌شود!» پس از آن یک به یک پیروزی‌ها ادامه یافت. کاترین و کمک او خواهر ترزا که دیگر هیچ کس به حضور این دختر راهبه روی نیمکت نمی‌خندید در واقع نوعی سیستم اعتماد و همکاری را میان بچه‌ها راه‌اندازی کرده بودند. در مسابقه بعدی ناگهان راهبه‌ها هم در میان تماشاگران حاضر شدند و با سر دادن سرودهای مذهبی به تشویق تیم پرداختند. و در این میان حتی سر و کله مادر روحانی و پدر روحانی بزرگ هم در هنگام مسابقه پیدا شد و این خود قوت قلبی به بازیکنان بخشیده بود. و بدین ترتیب کالج ۱۰ مسابقه پی در پی را بدون باخت پشت سر گذاشت و با ۱۰ برد و ۵ شکست در میان دانشگاههای گروه خود به مقام چهارم رسید. اما زهی تأسف، چرا که تنها از هر گروه سه تیم اول برای پلی آف و قهرمانی کشور انتخاب می‌شدند و تنها برای اینکه تعداد دانشگاه برتر به ۱۶ عدد برسد، ۴ تیم را از میان تیم‌های انتخاب نشده بر می گزیدند. در میان تعجب شدید همگان کالج ایماکولادا به عنوان تیم رده شانزدهم یعنی آخرین مقام برای مسابقات قهرمانی کشور انتخاب شد. اما در این میان یک اشکال دیگر هم بروز کرد. برای سفر تیم به مسابقات قهرمانی کشور و بازگشت آنها در حدود ۳ هزار دلار هزینه لازم بود که طبیعتاً کالج از چنین وضعیت مالی برخوردار نبود و مادر روحانی عنقریب عدم حضور تیم را در مسابقات اعلام می کرد که ناگهان یکی از دختران دانشجو فکر بکری ارائه کرد. او و دختران دانشجوی دیگر شروع به فروختن دکمه‌هایی کردند که روی آن چنین عبارتی درج شده بود«خداوند شماره یک است و کالج ما نماینده اعتقاد به خداست» فروش دکمه‌های مذکور ۳ هزار دلار هزینه لازم را تأمین کرد و تیم کالج دختران پاک و معصوم وارد مسابقات قهرمانی کشور شد. آن هم در کنار غول‌هایی چون«UCLA،USC، برکلی، فیلادلفیا و می سی پی» و هیچ کس با عقل سلیم نمی‌توانست شانسی برای این کالج کوچک قائل باشد. اما مسابقات که آغاز شد جریانات به شکل دیگری ادامه یافت، آنها در اولین گام حریف خود را با اختلاف دو امتیاز شکست دادند. در مسابقه بعدی کار به وقت اضافه کشید اما پیروزی باز هم از آن کالج دختران پاک و معصوم بود. دیدار سوم آنها بسیار هیجان‌انگیز بود و دو وقت اضافه لازم بود تا آنها بتوانند حریف را شکست دهند و سرانجام در میان اعجاب مردم کشور و حتی جهانیان تیم شماره ۱۶ مسابقات به فینال راه یافت و در برابر تیم شماره یک یعنی می‌سی‌سی‌پی قرار گفت. می‌سی‌سی‌پی حریف بسیار قدری بود و تا دو ثانیه به پایان مسابقه با اختلاف دو امتیاز تیم برتر محسوب می‌شد. و آنگاه در دو ثانیه به پایان مسابقه کاترین از داور تقاضای زمان تنفس کرد و آنگاه رو به یکی از دختران سیاهپوست که دارای پرتاب‌های خوبی بود کرد و به او گفت:«می‌دانم که از سال آینده لباس راهبه گی به تن می کنی و در خدمت خداوند قرار می گیری، اما حالا زمان تسلیم نیست و من می‌خواهم توپ را از نقطه وسط زمین به سوی حلقه حریف پرتاب کنی و هنگامی که این کار را انجام می‌دهی حضرت مریم(س) را که در واقع تو به عنوان جانشین او می‌خواهی راهبه شوی برای کمک طلب کن و...» آنگاه زمانی که مسابقه آغاز شد، دختر با یک پرتاب بلند توپ را روانه حلقه حریف کرد و مطابق معمول فریاد زد یا حضرت مریم(س). توپ روی میله حلقه دو بار فرود آمد و سپس یک راست به درون آن فرو رفت و از آنجا که پرتاب دور دست دارای ۳امتیاز می‌باشد با همان پرتاب تیم کالج دختران پاک و معصوم به مقام قهرمانی دانشگاه‌ها و کالج‌ها دست یافت.

آن زمان که همه هلهله و غریو شادی سر داده بودند، این کاترین بود که در حالی که شوهرش جان در کنارش نشسته بود روی نیمکت نشست و چشمان خود را بست و گریه سر داد و آنگاه لحظات مانند پرده سینما از چشمانش عبور کرد. سالنی را به یاد آورد که گوجه‌فرنگی و سیب‌زمینی در آن انبار می‌شد و بعد توپ پاره و بدون باد را به یاد آورد که به عنوان تنها وسیله بازی به او داده بودند. او یک به یک همه مشکلات را به یاد آورد و سرانجام متوجه شد که دختران باانگیزه و با تعصب و البته با اعتقاد همه مشکلات را پشت سر می گذارند. آن هم با یکی از بزرگترین عناوین قهرمانی در کشور.

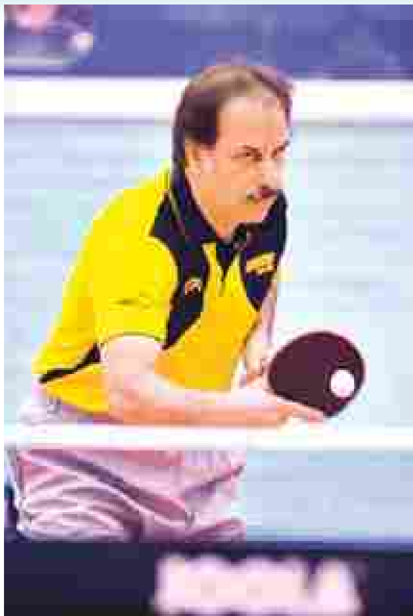
(در تاریخ ورزش جهان این تنها باری بود که یک کالج مذهبی در مسابقات بسیار مهم کشوری به مقام قهرمانی رسیده و از این قهرمانی به عنوان یکی از شگفت‌انگیزترین وقایع ورزشی در تاریخ ورزش جهان یاد می‌شود)

سعادت در این دوره فقط دانستن مقصود زندگی است ● تولستوی

مجید احتشام زاده:

به خاطر خانواده فوتبالیست نشدم

مجید احتشام زاده فرزند امیر احتشام زاده، مرد نامدار تنیس روی میز ایران، با وجود علاقه بیش از حد به فوتبال و فقط تحت تاثیر خانواده به رشته پینگ پنگ روی آورد و هم اینک نیز در لیگ باشگاهی بازی می کند. او بالاترین رکورد بازی در تنیس روی میز را داراست. وی نزدیک به سه دهه است که به صورت حرفه‌ای در این ورزش فعالیت دارد. پسر مجید احتشام زاده نیز در رشته موروثی و خانوادگی خود در لیگ باشگاهی بازی می کند. وی می گوید که حق بسیاری از رشته ها در مقابله با فوتبال تضییع شده است و نبود تبلیغات مناسب، ورزش تنیس روی میز را که حدود ۲۰ سال پیش دومین ورزش کشور محسوب می‌شد به تنگنا و مهجوریت کشانده است...



*** در چه سنی و در چه مقطعی به رشته تنیس روی میز روی آوردید؟**

** از سن ۱۳ سالگی وارد رشته تنیس روی میز شدم. پدرم قهرمان آسیا و برادرم قهرمان ملی در این رشته بودند. البته من ابتدا فوتبال بازی می کردم و برایم دوست داشتنی بود اما به هر حال تحت تاثیر فضای خانوادگی به رشته تنیس روی میز گرایش پیدا کردم و در سن ۱۷ سالگی به تیم ملی راه یافتم.

*** در کدام محله بازی می کردید؟**

** در محله امیریه بازی می کردم و فوتبال و پینگ پنگ را از همین محله شروع کردم. یادم هست که زمانی با خط کشی روی زمین این بازی را انجام می دادیم. البته در آن زمان امکانات بسیار کمتر از امروز بود. من یادم هست که در سن ۱۷ سالگی یعنی سال ۱۳۵۴ که عضو تیم ملی بودم از استادیوم شیرودی (امجدیه) تا منزل را به دلیل نداشتن پول پیاده می آمدم؛ در حالی که امروز قهرمانان ملی از بالاترین سطح امکانات بهره مندند.

*** یعنی هدف نهایی برای قهرمانی در آن دوران پول و ثروت نبود؟**

** بله. بیشتر عرق ملی بود و در حقیقت تعصب محلی و وجهه ملی، یک قهرمان را اقناع می کرد. واقعاً با کمترین امکانات و شاید بهتر است بگویم بدون امکانات و فقط از روی علاقه و عشق به ورزش، افراد به مدارج بالای قهرمانی در همه رشته ها دست می یافتند.

*** شما اشاره کردید که پدر و برادرتان از قهرمانان رشته تنیس روی میز بودند. آیا با وجود آنها هم شما برای ورزش و ابزار آن دچار مشکل بودید؟**

** بله. واقعاً برای تامین و خرید وسایل ورزشی مشکل داشتیم. اما اکنون در رشته های مختلف اگر بررسی کنید هیچ مشکلی برای تامین نیازهای ورزشی وجود ندارد و شاید آن تعصب و عرق ملی هم امروزه وجود ندارد. من بعد از ورزش در محلات به استادیوم شیرودی راه پیدا کردم و ۴ سال در آنجا کار کردم. مرحوم لواسانی و پدر و برادرم مربیان من در رشته تنیس روی میز بودند و چند مربی خارجی چینی، چک و آلمانی هم داشتم. بعد از ورود به تیم ملی به مسابقات بسیاری راه یافتم و تجربیات خوبی کسب کردم.

*** تا چه سالی عضو تیم ملی تنیس روی میز بودید؟**

** حدود ۲۶ سال یعنی از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۸۰ عضو تیم ملی بوده ام که در نوع خود رکورد جهانی است و هنوز هم در مسابقات باشگاهی بازی می کنم، زیرا در تیم ملی به دلیل شرایط و محدودیت زمانی دیگر این امکان برایم وجود ندارد.

*** آیا محدودیت سنی برای حضور در سطح تیم ملی وجود ندارد؟**

** خیر... عرض کردم که هنوز هم مسابقات لیگ باشگاهی را دنبال می کنم. در تیم ملی مقام قهرمانی آسیا در سال ۱۳۷۸ در استرالیا را به دست آوردم. قهرمان غرب آسیا در سال ۱۳۸۰ شدم که با همین قهرمانی به المپیک سیدنی راه یافتم و فقط یک نفر قادر بود از غرب آسیا به آن راه یابد. همچنین در پنج دوره مسابقات بین المللی دهه فجر قهرمان شدم یعنی در سالهای ۱۳۶۸، ۱۳۷۰، ۱۳۷۲، ۱۳۷۳ و ۱۳۷۵ به عنوان قهرمان انفرادی تنیس روی میز در مسابقات بین المللی در این بازیها چینی ها را شکست دادم. چین مقام نخست را در جهان دارد.

*** مقامهای شما در سالهای نخست عضویت در تیم ملی چه بود؟**

** در سال ۱۳۵۹ به لیگ آلمان پیوستم و ۲ سال در آلمان بازی کردم اما همیشه با این موضوع مشکل داشتم و با خود می گفتم چرا در ایران بازی نمی کنم؟

*** قرارداد شما با آلمان چه قدر بود؟**

** در آن زمان ۳ میلیون تومان به اضافه ماهانه ۲ هزار مارک با همه امکانات از قبیل خودرو و خانه اما با وجود این امکانات که در آن زمان بسیار معقول بود باز فکر می کردم کار صحیحی نیست و برگشتم.

*** اما امروزه نقل و انتقال بازیکنان نه تنها به عنوان یک صنعت شناخته شده است بلکه اعتبار تیمی هم محسوب می شود؟**

** بله. اما اگر عرق ملی از آن دور شود و فقط بحث مادیات مطرح باشد بلای ورزش و فوتبال خواهد شد و به نظر من یک لژیونر باید در تیم ملی خود بیش از آنچه که در خارج از وطنش بازی می کند، تلاش کند. اما اگر قرار باشد که هدف فقط نفع شخصی و شهرت و پول درآوردن باشد به طور حتم تیم آسیب خواهد دید.

*** درباره نحوه جدا شدن خود از لیگ آلمان می گفتید.**

** بعد از ۲ سال یعنی با پایان یافتن قراردادم به ایران بازگشتم. از سال ۶۱ هم البته چندین بار قراردادهایی با کشورهای امارات، قطر، استرالیا و آلمان بستم، اما هر بار بعد از چند ماه به ایران برمی گشتم. به هر حال اعتقاد من این بود که ورزشکاری که در کشورش رشد کرده باید تمام نیروی خود را صرف کشور خودش کند.

*** شما در صحبت‌های خود اشاره کردید که از طریق خانواده به رشته تنیس روی میز گرایش پیدا کردید. در حالی که از نسلی که شما آمده اید گرایش به این رشته بسیار محدود بوده است. تا چه حد نقش خانواده برای این تصمیم گیری در شما اثر گذار بود؟**

** صددرصد موثر بود. اگر پدر و برادر من در رشته تنیس روی میز نبودند من صددرصد فوتبالیست می شدم. البته من فوتبال هم بازی کرده ام. در سال ۱۳۶۵ در تیم اقبال در باشگاههای تهران بازی می کردم و حدود یک سالی هم بازی کردم اما به دلیل فعالیت در رشته خودم نتوانستم هر دو را با هم ادامه دهم. البته اگر من در رشته فوتبال انرژی می گذاشتم به طور حتم هم از نظر مادی و هم معنوی و روحی برایم بسیار بهتر می بود! شما اگر بررسی کنید بعد از فوتبال، شاید یکی از دلایل گرایش به سایر رشته ها مانند بسکتبال، والیبال، شنا، هندبال و... خانواده ها هستند. دلیل عمده این موضوع هم بسیار روشن است زیرا سایه سنگین فوتبال بر سر همه رشته ها افتاده است و جایگاه ویژه ای برای عرض اندام سایر رشته های ورزشی نگذاشته و همه آنها را تحت الشعاع خود قرار

داده است. من خیلی‌ها را دیده‌ام که شاید فیزیک بدنی آنها برای وزنه‌برداری و یا کشتی مناسب‌تر باشد اما به فوتبال روی آورده‌اند تا هم از نظر مادی و هم معنوی رشد بیشتری پیدا کنند!

***با نگاهی به المپیک ۲۰۱۲ لندن و بخت حضور ورزشکاران تنیس روی میز ایران در این مسابقات شما وضعیت تنیس روی میز ایران را در مقطع فعلی چه طور می‌توانید ارزیابی کنید؟**

** به هر حال می‌دانید که این مسابقات مقدماتی انتخابی المپیک ۲۰۱۲ لندن از هفته‌های دیگر قرار است شروع شود و می‌دانید که بخش آسیای میانه‌اش در تهران برگزار می‌شود و چهار بازیکن از کشور ما در این مسابقات شرکت می‌کنند. کلاً در آسیای میانه هر کشوری چهار بازیکن می‌تواند به این مسابقات اعزام کند که قزاقستان، قرقیزستان و تاجیکستان از کشورهای آسیای میانه در این مسابقات شرکت می‌کنند که شانس بچه‌های ما بیشتر است. خصوصاً نوشاد عالمیان که نفر اول تیم ملی ما است و در این مسابقات قرار است که شرکت کند. بیشتر بخت را به او می‌دهند. ولی خب **نیما عالمیان**، **پوریا عمرانی** و **شاهین اخلاق‌پسند** هم سه نماینده‌ی دیگر ما در این مسابقات هستند که آنها هم شانس دارند. از قرقیزستان و قزاقستان هم بازیکنان خوبی در این مسابقات شرکت دارند که آنها هم شانس دارند. ولی به هر صورت چون ما میزبان هستیم، می‌توانیم از شرایط میزبانی خودمان در این مسابقات بیشترین بهره را ببریم و بتوانیم همچون سالهای ۲۰۰۰ و ۲۰۰۴ و ۲۰۰۸ نماینده‌ای را در مسابقات المپیک ۲۰۱۲ لندن هم داشته باشیم.

***شما نماینده تنیس روی میز ایران در المپیک ۲۰۰۰ سیدنی بودید. شاهین اخلاق‌پسند در سال ۲۰۰۴ و در المپیک آتن نیز حضور داشت برای ایران و همچنین افشین نوروزی در المپیک ۲۰۰۸ پکن. آیا شما بختی را می‌بینید که در المپیک ۲۰۱۲ لندن بیشتر از یک پینگ‌پنگ‌باز ایرانی به میدان رود؟**

** نه، متأسفانه فقط از آسیای میانه فقط یک نفر به این مسابقات می‌تواند راه پیدا کند. شاید اگر دو نفر بود، ما بخت دو نفر را هم داشتیم. به هر صورت شانس بچه‌های ما بیشتر است.

***وضعیت فعلی پینگ‌پنگ‌باز شماره یک تیم ملی ایران، نوشاد عالمیان، به چه صورت است؟**

** از پنج‌شنبه ۱۷ آذرماه ما اردوی تیم ملی را در آکادمی بین‌المللی فدراسیون پینگ‌پنگ کشورمان شروع کردیم و تمامی بازیکنان ما در اردو هستند و تلاش دارند خودشان را آماده کنند. هم از بعد فنی، هم از بعد روانی و هم از بعد بدن‌سازی. به هر صورت پینگ‌پنگ یکی از ورزش‌های حساس است. چون هر چه توپ کوچکتر می‌شود، حساسیت و سختی آن کار بیشتر می‌شود. آن بازیکنی که بتوانند در شرایط سخت بهتر بازی کنند، من فکر می‌کنم می‌تواند به المپیک راه پیدا کند، که برای هر ورزشکاری در هر رشته‌ای یک افتخار در دنیا محسوب می‌شود.

***شما علیرغم این که بالای ۵۰ سال سن دارید، هنوز در مسابقات باشگاهی لیگ برتر تنیس روی میز ایران به میدان می‌روید و پیراهن تیم «نفت سپاهان تهران» را بر تن دارید. لطفاً از وضعیت لیگ برتر پینگ‌پنگ ایران تعریف کنید؛ وضعیت سخت‌افزاری این مسابقات و همچنین ساختار مالی تنیس روی میز حرفه‌ای در ایران. آیا پینگ‌پنگ‌بازان حرفه‌ای در ایران درآمد خوبی دارند؟**

** می‌دانید که ما حدود ۲۰ سال است که لیگ حرفه‌ای را در کشورمان در بخش باشگاهی تنیس روی میز داریم که الان حدود ۱۰ سالی هست که از نظر حمایت مالی و اسپانسر خیلی پیشرفت کرده‌اند. من فکر می‌کنم بازیکنان تنیس روی میز الان از فوتبالیست‌ها ـ به نسبت ـ بیشتر پول می‌گیرند.

به عنوان نمونه برای یک لیگ سه ماهه بازیکنان تنیس روی میز ما ۶۰ تا ۷۰ میلیون پول می‌گیرند که من با این تناسب و با این آمار فکر می‌کنم از فوتبالیست‌هایی که یکسال باید تلاش کنند، مسابقات داشته باشند، جام حذفی دارند، لیگ باشگاه‌های آسیا و لیگ کشور دارند؛ اگر پانصد میلیون بگیرند، من فکر می‌کنم پینگ‌پنگ بازهای ما به نسبت بیشتر پول می‌گیرند. ما اسپانسرهای مالی زیادی را در بخش تنیس روی میز داریم و البته بازیکنان خارجی هم در لیگ ما بازی می‌کنند.

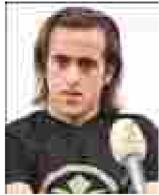
بازیکنانی از کره شمالی، از هندوستان و از نیجریه. لیگ برتر یا «سوپر لیگ» ما در سال گذشته با هفت تیم برگزار شد که امسال قرار است با شش تیم لیگ حرفه‌ای ما فعال باشد. البته قرار بود استقلال هم که به هر حال یکی از تیم‌های پرطرفدار کشور ما هست، در صحنه تنیس روی میز حاضر شود که متأسفانه به خاطر مشکلات نتوانست امسال لیگ تنیس روی میز را همراهی کند. به هر صورت لیگ تنیس روی میز دارای اسپانسرهای زیادی است که ارگانهای مختلفی از جمله «پتروشیمی بندر امام»، «نفت سپاهان»، «سازمان نظام پزشکی» و «ذوب آهن»، این‌ها توانسته‌اند در لیگ تنیس روی میز فعال باشند و خود من هم به عنوان بازیکن در خدمت نفت سپاهان تهران هستم.

***هماهنگی با دانش روز تنیس روی میز جهان تا چه مقدار در تنیس روی میز ایران حکمفرما است؟**

** خوشبختانه تمامی مربیان در لیگ باشگاهی کشور ما همه بومی هستند. ما از این نظر در حدی غنی هستیم که احتیاج به مربی خارجی نداریم. ولی برای این که تیم‌ها بتوانند خودشان را قوی کنند و نقاط ضعف خودشان را در بخش بازیکن بپوشانند، از کره شمالی و هندوستان و از نیجریه و از ترکیه بازیکنانی را به استخدام خودشان در می‌آورند. در بخش سخت‌افزاری هم هر کدام با باشگاه‌های خودشان تمرین می‌کنند، سالن‌های خوبی دارند و می‌توانند با سالن‌هایی که دارند و بازیکنانی که هستند، خودشان را به روز برسانند و در لیگ بتوانند فعالیت خودشان را در بخش حرفه‌ای انجام دهند. ■

آنچه از زندگی شخصی علی کریمی نمی‌دانید!

علی کریمی کاپیتان سرخپوشان پایتخت در گفتگویی حرفهای جالبی درباره زندگی شخصی‌اش زده است. گزیده‌ای از این سخنان را در زیر می‌خوانید:



* نام خانوادگی من از اصالت خانوادگی‌ام نشات می‌گیرد. **پاشاک** منطقه ای کوچک، اما دوست داشتنی در شمال کشور و در نزدیکی **لاهیجان** است.

* پدرم هم عاشق فوتبال بود. برای همین زیاد به استادیوم می‌رفتیم. برادرانم هم به نسبت فوتبال دوست بودند و حتی **میلاد و فرشید** هم این ورزش را دنبال کردند. خانه که می‌آمدیم زمین‌های خاکی اطراف کرج زیر پاهایمان بود و همه آرزوهایمان را آنجا دنبال یک توپ و میان دروازه‌های حریفان دوران کودکی جستجو می‌کردیم.

* بیشتر آرزوهایم فوتبالی بودند. مثلا همیشه در طول زندگی‌ام دوست داشتم در ترکیب رئال یا میلان قرار می‌گرفتم. همیشه این دو تیم را دوست داشتم و نتایج آنها را دنبال می‌کردم. حتی بازیکنانی را هم که وارد ترکیب آنها می‌شدند خیلی دوست داشتم. در هر صورت، این قضیه برای من فقط در حد یک آرزو بود.

* اگر من یک **بی.ام.دابلیو** سوار می‌شوم که قیمتش بالاست واقعا هزینه‌هایش را هم پرداخته‌ام. خوب نیست که همیشه نتیجه را ببینیم. مسیر طی شده هم اهمیتی کمتر از نتیجه کار ندارد. من هم سختی کشیده‌ام تا به اینجا رسیده‌ام.

* پیشنهاداتی در زمینه بازیگری داشته‌ام، اما در حیطه علاقه من نیست، یعنی اصلا در حیطه تخصص من نیست. بازیگری برخلاف آن چیزی که تصور می‌شود کار بسیار سختی است. هنر خاص خود را می‌طلبد.

* **دیوید بکام** و **وین رونی** کلکسیون اتومبیل‌های لوکس و روز را دارند، یا این که بیشتر مدل‌های لوکس را ستاره‌های سینما و فوتبال دنیا می‌خرند. اینجا هم دیگر مساله عادی شده و چیز بدی هم نیست. قطعا وقتی بازیکن‌ها قراردادهای نجومی و خوب می‌بندند معلوم است ماشین‌های مدل بالا هم سوار می‌شوند. این مساله غیرعادی نیست. فقط باید امیدوار بود که با این لوکس گرایی وارد حاشیه نشوند.

* جام جهانی بدترین تورنمنتی بود که در آن شرکت کردم. در آن بازی‌ها استرس زیادی روی من بود و حرف و حدیث‌هایی که بعد از بازی با مکزیک به وجود آمد جو را متشنج کرد و در بازی با پرتغال، این فشارها دست به دست هم داد تا آن اتفاقی که نباید، بیفتد و من شرمنده همه شوم. لگدی را که به ساک ورزشی زدم هرگز فراموش نمی‌کنم. واقعا با این که مدت زیادی از آن زمان می‌گذرد هر وقت یادش می‌افتم خجالت می‌کشم و از دست خودم عصبانی می‌شوم.

بهترین خوشی‌ها استراحت پس از کار است • کانت

ترابیان:

از نتیجه دادگاه کروش اطلاع داشتم ولی به او نگفتم

از شایعه سازان شکایت می کنم

سهم خواهی فردی از کارلوس کروش و شایعه وجود یک فایل صوتی که این موضوع را اثبات می کند. فدراسیون فوتبال را هم به تکاپوی انداخته تا این بحث را روشن کند. نوک پیکان این شایعه بیش همه عباس ترابیان سرپرست سابق تیم ملی فوتبال، فردی که نقش اصلی را در آوردن کروش به فوتبال ایران داشته، هدف گرفته است. در برنامه این هفته ورزش بدون ویرایش رادیو گفت و گو، عباس ترابیان ناگفته هایی در مورد قرارداد کروش با فوتبال ایران را در گفتگو با مازیار ناظمی بیان کرد که در نوع خودش جالب است:

*** هر از چند گاهی خبرهایی از رفتن آقای کروش از فوتبال ایران می شنویم.**

آقای کروش گذشته نه چندان شیرینی با تیم ملی پرتغال داشت و من مطمئنم ایشان هیچ چیز را الان با اینکه با تیم ملی ایران به جام جهانی بروند عوض نخواهد کرد و نشستن روی نیمکت تیم ملی ایران در جام جهانی، رویای بسیار مهمی است که در ذهن خودش می پروراند و برای آن برنامه ریزی می کند من این شایعات را بی پایه و اساس می دانم اگر ایشان قرار بود به تیمی از جمله ساندرلند بپیوندد و حتی به منچستر برود و دستیار فرگوسن شود قبلا این اتفاق رخ می داد. کروش پیشنهاد هدایت تیم آمریکا را هم به خاطر ایران رد کرد و به هیچ وجه این شایعات درست نیست.

*** کروش مدیر برنامه دارد یا اینکه خودش تصمیم می گیرد؟**

در آخرین صحبتهایی که من حدود یک ماه قبل با



کروش داشتم به طور قطع گفت که من مدیر برنامه ندارم و برای هر صحبتی پیرامون کارهای جاری و آینده ام خودم وارد خواهم شد و الان کسی که به عنوان مدیر برنامه کروش صحبت می کند هیچ ارتباط کاری با ایشان ندارد.

*** آیا کروش از فدراسیون فوتبال ایران دلگیر است؟**

کروش در مورد همه چیز خیلی سخت گیر است و دائم ایراد می گیرد و در تمامی مسایل تیم ملی خیلی جدی و مستقیم و طلبکارانه وارد می شود ولی باید توجه کند امکانات کشورها با هم فرق می کند ایشان تجربه آفریقا و مراکش را هم دارد برای همین امکانات فوتبال ایران هم کاملا معلوم است ولی به او حق می دهم موارد لازم را برای کارش تقاضا کند.

*** برخی سایتها و روزنامه های ورزشی از سهم خواهی یک نفر از کروش نوشتند که یک جوری هم به شما بر می گشت؟**

بزرگترین ثروتی که در زندگی دارم این است که بچه هایم بدانند پدرشان سالم زندگی کرده و در طول بیست سال خدمتم در حساسترین جاهای وزارت نفت که پول زیادی بود حتی یک مورد کوچک تخلف هم وجود نداشته است چه برسد به فوتبال و از یک مربی که این همه برای آمدنش زحمت کشیدم. ولی از این موضوع نمی گذرم از فدراسیون خواستم از آن خبرنگار شکایت کند و باید کسی که با آبروی مردم بازی می کند در دادگاه جوابگو باشد. در جریان مذاکره با کروش برای قبول سرمربیگری تیم ملی فوتبال ایران تنها کسی که با مدیر آن موقع برنامه های کروش صحبت می کردم من بودم و همه موارد را با رئیس فدراسیون چک می کردم و مذاکره به جلو می رفت. اینطور نبود که آقای کفاشیان در جریان نباشد و تمام مفاد قرارداد را که به درازا کشید فقط و فقط با رئیس فدراسیون و کروش انجام دادم

*** همان زمان خاطرم هست که در دادگاه عالی ورزش کروش درگیر یک پرونده بود و پیشنهاد فوتبال ما به او ریسک بالایی داشت شما نگران نبودید کروش محکوم شود و ضرر و زیانی به فوتبال ما وارد گردد؟**

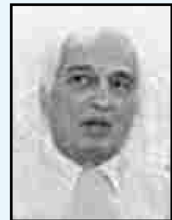
من از طریق یکی از دوستانم که در فیفاست و موقعیت بسیار مهمی هم دارد شرایط پرونده کروش را متوجه شدم و فهمیدم دادگاه او را محکوم نمی کند و این موضوع قابل حل است و می شود ریسک کرد

*** گفته می شود که اگر آن پرونده در جریان نبود شاید سخت تر می شد به توافق رسید؟**

قطعا همین طور است ما قراردادی با ایشان داریم که مبلغش قابل مقایسه با ارقامی که اخیرا در مورد اریکسون مطرح شد نیست. در قرارداد ایشان که به دلار هم هست باید دور مقدماتی جام جهانی طی شود تا تیم ایران برسد به جام جهانی برزیل و در آنجا پاداشها بر اساس نتایج ایران شروع می شود.

■

بازیکن سابق تیم ملی فوتبال در خانه سالمندان



بیوک جدیکار بازیکن سالهای دور تیم ملی ایران و باشگاه تاج سابق که در زمره بهترین چپ پاهای تاریخ فوتبال کشور بوده، این روزها در خانه سالمندان به سر می برد. این چهره که اولین لژیونر فوتبال ایران نیز هست و سابقه گلزنی به یاشین دروازه بان معروف فوتبال جهان را نیز دارد، در شرایطی در این محل سکونت دارد که مدتهاست هوشیاری خود را از دست داده است.

خبر می رسد که برخی از چهره های قدیمی فوتبال ایران و همبازیان جدیکار در نظر دارند طی روزهای آینده از این پیشکسوت دیدار کنند.

سرقت ۷۰ میلیونی از بازیکن سابق پرسپولیس!

سارقان منازل شمال تهران در ادامه فعالیت خود، خانه یکی از فوتبالیست های سابق تیم پرسپولیس را مورد دستبرد قرار دادند.

محمود کلهر بازیکن اسبق تیم فوتبال پرسپولیس درباره سرقت چند روز گذشته از منزلش گفت: غروب پنج شنبه با خانواده از منزل خود در زعفرانیه خارج شدیم و چند ساعت بعد که به خانه برگشتیم متوجه شدیم سارقان خانه را تقریباً خالی کرده اند.

وی در ادامه درباره اجناسی که سارقان به سرقت برده اند گفت: سارقان ۴ تخته فرش، دوربین های دیجیتال و لپ تاپ با خود برده اند. آنها همچنین تمام طلا و جواهرات داخل خانه را که حدود سی میلیون تومان قیمت داشت، به سرقت برده اند.

کلهر با بیان این که سارقان حدود یک میلیون



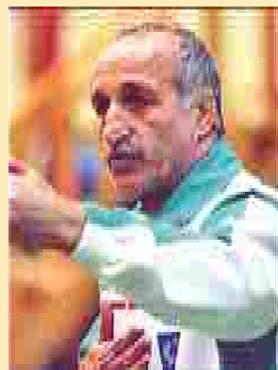
تومان هم وجه نقد سرقت کرده اند گفت: ارزش تقریبی اموال به سرقت رفته حدود ۷۰ میلیون تومان بود.

وی با بیان این که با حضور در کلانتری ۱۶۳ ولنجک اعلام شکایت کرده ام گفت: از تمام عوامل تجسس پلیس آگاهی و دیگر مسؤولان تشکر می کنم که لطف داشتند و پیگیر قضیه هستند.

کلهر گفت: طبق شنیده های من این افراد در یک ماه گذشته حدود ۹۶ خانه را به این طریق مورد دستبرد قرار داده اند.

وی گفت: تا این لحظه اطلاع خاصی درباره سارقان به دست نیامده اما عوامل تجسس پلیس آگاهی قول داده اند سارقان را دستگیر کنند.

منصور برزگر: دوست داشتم در ایران باشم اما مرا نمی‌خواهند



منصور برزگر درباره حضور در کادرفنی تیم ملی ترکیه بـرای المپیک لندن گفت: «اخباری منتشــر شده مبنی بر این که هیات رییسه آن‌ها با تمام پیشنهادات من موافقت کرده و قرار است از اول فروردین مشـغول شوم. البته هنوز برای همـکاری تایید نهایی خود را اعلام نکرده‌ام و تا قبل از فروردین به یکی، دو مسابقه از جمله جام یاشـار دوغو خواهم رفت. من مسؤولیت نتایج کشـتی آزاد ترکیه را بـرای المپیک لندن قبول نخواهم کرد و اگر همکاری ما نهایی شـود، برای المپیک تنها مشاوره می‌دهم و بر کارشان نظارت می‌کنم. اگر کار کنیم قراردادم با ترکیه سـه، چهار سـاله باید باشـد تا مسئولیت نتایج تیمی را بر عهده گیرم که چند سال رویش کار کرده باشم.»

یکی از موفق‌ترین سـرمربیان تاریخ کشـتی آزاد ایران در پاسـخ به این سـوال که چرا با تیم‌های ملی ایران همکاری نمی کنید؟ گفت: «این را باید از مسـئولین بپرسـید. خارجی‌ها ما را قبول دارند، اما در اینجا وضعیت طور دیگری اسـت. من ایرانی هسـتم، اما کار کردن شـرایط دارد. در اینجا چند سـال با من بازی‌های زیادی شـد که همه هم می‌دانند، اما فردی نیسـتم که هر وقت خواسـتند من را بیاورند و هر وقت هم خواستند کنار بگذارند.»

مظلومی از جذب عنایتی می‌ترسد؟



در حالـی کـه مدیـران باشـگاه اسـتقلال پس از جدایی ناگهانی فرهاد مجیدی بـرای جانشـینی وی با رضا عنایتـی مهاجـم صبای قم بـه توافق رسـیده‌اند، هنوز نام این بازیکن وارد لیست تیم فوتبال استقلال نشده است. ایـن موضـوع، شـایعات را در مورد مخالفت پرویـز مظلومی با خرید رضا عنایتی قوت می‌بخشـد. شـایعه شده که مظلومی دوست ندارد رضا عنایتی وارد تیمـش شـود چرا کـه حضور او نشانه‌ای برای اتفاقاتی است که ممکن است در آینده رخ دهد و به نفع مظلومی نباشد.

نام رضا عنایتی در حالی وارد لیست استقلال نشده است که استقلالی‌ها نام «گوران ژرکویچ» را وارد لیست خود کرده‌اند. این مهاجم با قرارداد ۱۳۰ هزار یورویی رسما به عضویت استقلال در آمده است. البته فتح‌الله‌زاده برای جذب این بازیکن با مخالفت چند نفر از اطرافیان خود نیز مواجه شده که به او گفته‌اند این بازیکن در طول ۳ سـال تنها ۱۷ گل زده و اصلا در حد اسـتقلال نیسـت. اطرافیان فتح‌الله‌زاده به او گفته‌اند عنایتی خیلی سرتر از ژرکویچ است و نباید قبل از عقد قرارداد با عنایتی، با این مهاجم خارجی قرارداد امضا می‌کرد.

هزینه ۹۰۰ هزار دلاری ازدواج بازیکن الاهلی



بازیکـن فوتبال تیم الاهلی مصـر تمام درآمد خود را هزینه ازدواج با دختر شایسته مصر کرد. «عماد متعب» بازیکن باشگاه الاهلی و تیم ملی مصر تمام درآمد چند سـال اخیر خود از بازی در میـدان فوتبال را صرف هزینه مراسـم ازدواج خود با دختر شایسته سال ۲۰۱۱ مصر کرده است.

عماد در مراسم ازدواج خود با یارا نعوم بیش از ۹۳۲ هزار دلار هزینه کرده است و برخی گزارش‌ها حاکی از این است این مبلغ معادل تمام درآمد این بازیکن از بازی در باشـگاه الاهلی اسـت. «عمرو دیاب» خواننده مشهور مصری برای شرکت در مراسم ازدواج این بازیکن مصری و ترانه سـرایی چند دقیقه‌ای حدود ۵۰ هزار دلار دریافت کرد. بنابر گزارش روزنامه مصری «روز الیوسف» لباس عروسی یارا نعوم بیش از ۵۰ هزار دلار ارزش داشته و هزینه گمرک آن ۳۳ هزار و ۳۰۰ دلار بوده است. بازیکن تیم ملی مصر همچنین برای گذراندن ماه عسل با همسر خود در یکی از کشورهای جنوب شرق آسیا بیش از ۴۰ هزار دلار هزینه کرد. لازم به ذکر است، این بازیکن پیش تر یک آپارتمان بزرگ و لوکس به ارزش ۶۶۷ هزار دلار نیز برای یارا خریده بود.

نجات دروازه‌بان از مرگ توسط مهاجم حریف



«دیوید لوکاس» دروازه بان تیم راچدیل از تیم‌های دسته یک فوتبال انگلیس با عکس العمل سریع «ریچارد کرس ول» مهاجم تیم شفیلد یونایتد نجات پیدا کرد و زنده ماند.

لـوکاس کـه سـابقه بـازی در تیم‌های پرستون، شـفیلد، لیدز و سویندان را دارد در جریـان دیدار دو تیم پس از برخورد با یکی از بازیکنـان تیم مقابل بی‌هوش شـد. در همین حیـن کرس ول کـه از هم تیمی‌های سـابق لوکاس بود، با ارایه کمک‌های اولیه مانع بلعیدن زبانش شد و او را نجات داد. بعد از این اتفاق لوکاس به بیمارستان منتقل شد و تحت درمان قرار گرفت.

ایـن دروازه‌بان در این باره می‌گوید چیزی یادش نمی‌آید و فقط شـنیده که کرس ول او را نجات داده است. وی گفت: او جان من را نجات داد. شانس آوردم که فردی با سرعت عمل و هوشیاری کرس ول نزدیک من بود.

پایان پنجمین جشنواره ورزشی خانواده کارکنان آجا ارتش

پنجمین جشـنواره ورزشـی خانواده کارکنان ارتش به مدت یک هفته و به میزبانی ارشد نظامی منطقه اصفهان با حضور بیش از ۳۰۰ ورزشـکار از مناطق هجده گانه ارتش را برگزار گردید.

به گزارش سازمان تربیت بدنی ارتش جمهوری اسلامی ایران، در این دوره از رقابتها بانوان و خانواده کارکنان در سه رده سـنی (نوجوانان، جوانان و بزرگسـالان) در رشته‌های شنا، دو و میدانی، آمادگی جسمانی، طناب کشی، دارت و با شـرکت ۱۸ تیم به رقابت تنگاتنگ پرداختند که در نتیجه تیم اصفهان الف با کسب ۶۰ امتیاز به مقام اول و به ترتیب نیروی زمینی با ۵۳ امتیاز و ارشد نظامی استان هرمزگان با ۵۲ امتیاز به مقامهای دوم و سـوم نائل آمدند. در پایان این رقابتها کاپ اخلاق به تیم ارشد نظامی لرستان تعلق گرفت.



خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستان عزیزی که برای تعبیر خواب تلفن می‌کنند، فقط روزهای **شنبه** و **سه شنبه** از ساعت **۱۸** تا **۲۰** با شماره **۲۹۹۹۳۳۳۴** تماس بگیرند و جداً خواهشمندیم شماره های دیگر مجله را اشغال نکنند.

همه اسم‌ها مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان محترم خواب می‌نویسم مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است.

بچه‌مارها و مورچه‌های مشکی

مهری صداقت، ۵۰ ساله، بیوه، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم من و دخترهایم چادر سرمان بود و در دانشگاه بودیم. کارنامه دستمان بود. آقای استادی آمد و به من گفت: هر سه قبول شده‌اید. من به بچه‌ها گفتم برم از استاد دوم هم بپرسم. پیش استادی بلند قد و لاغر رفتم و گفتم: ما قبول شدیم. گفت: خودتون مطمئن بودین که قبول میشین. صحنه عوض شد. خانه‌ای بود که قدیمی بود. خالی بود. من و دخترهایم داخل شدیم. دیدم همه جا پر از توله مار است. به دختر بزرگم گفتم: انگار اینا مُرده‌ن. بعد با پا به آنها زدم. هول شدند و به سوراخی خزیدند. اندازه‌ی ده پانزده مورچه سیاه هم بود که با بچه‌مارها داخل سوراخ شدند. به اتاقی که خالی بود، رفتم و چادرم را پهن کردم و دراز کشیدم. دیدم مار مشکی بزرگی به طرفم می‌آید. دختر پنج شش ساله‌ای گفت: مار! گفتم اینا با ما کاری ندارن... بعد بلند شدم و خودم را تکاندم. مار افتاد و رفت. ترسیده بود... توضیح می‌دهم که شوهرم پانزده سال پیش مرحوم شده است.

تعبیر

بخش اول خواب می‌گوید روزگاری که دختر شما خودش را برای کنکور آماده می‌کرده، روزگار خوبی بوده و شما هیجاناتی هم داشته‌اید. آنجا که به قبولی خود شک می‌کنید و می‌روید از استاد دوم هم بپرسید، بهانه است زیرا در خواب مطمئن بودید که قبول هستید. خواب می‌گوید قبولی هم بهانه بود تا به محیطی جدید بروید و با استادها حرف بزنید و این یعنی امروز احساس تنهایی می‌کنید و دلتنگید. در بخش دوم خواب به خانه‌ای قدیمی می‌روید که در این خواب، نماد رجوع به گذشته است. گذشته‌ای که سرشار از عاطفه و آرامش بوده. از شلوغی و بی‌در و پیکریِ امروز کلافه و خسته‌اید. وارد اتاقی می‌شوید. جایی برای آسودن می‌خواهید اما آنجا خالی است که در خواب شما نماد تنهایی و سردی است. چادر را پهن می‌کنید تا بخوابید زیرا دیگر برایتان فرق نمی‌کند که در ابریشم بخوابید یا در بوریا. چرا؟ زیرا آنقدر سرد و گرم چشیده‌اید که بدانید اصل، آرامش دل است. باقی زحمت آب و گِل است. توله مارها نماد غرایز زنانه شما هستند و خیال می‌کنید مرده‌اند اما همگی زنده‌اند و چون بسیار سرکوب شده‌اند، هراسان به سوراخی می‌گریزند. مورچه‌های سیاه، مزاحم‌هایی بوده‌اند که شما در گذشته برای بستن دهان آنها ناچار شده‌اید آن غرایز را سرکوب کنید. آن دختربچه نماد دختر شماست که شما را از غریزه شما می‌ترساند: مار..! اما شما که همه چیز را سرکوب می‌کنید، خود را می‌تکانید و مار بزرگ با ترس می‌گریزد.

باغ بهشت

تیرداد خاطرنشانی، چند ساله؟ مجرد یا؟ متأهل یا؟ شاغل یا؟ بندرانزلی

سال ۸۲ خوابی برای شما فرستادم که شما آن را به دست علی (حال) رساندید. سال ۷۹ زندان بودم و هوس کردم خواب دو تن از بزرگان را بنویسم. آن هم به دست علی (حال) رسید.

حالا می‌خواهم خوابی دیگر برای شما بنویسم. خواب‌های من چاپ نشدنی هستند. خواب دیدم لباسی سرتاپا سفید پوشیده بودم. در باغی که خاک زیر پایم از طلا بود. سمت راستم رودی کم‌عرض و طویل بود. آب شفاف و سنگ‌های رنگین کف آن دیده می‌شد. روبه‌رویم انواع درخت‌های میوه بود مانند سیب و پرتقال و موز و آناناس و خرما و انگور و نارگیل و غیره. نور خورشید از لای درخت‌ها به من می‌تابید. طوطی‌ها را می‌دیدم و صدای بلبل‌ها و شرشر آب را می‌شنیدم. اسم خوابم را باغ بهشت گذاشته‌ام.

تعبیر

این خواب با نامه به دستم رسیده و از مقدمه‌اش چیزی دریافت نکردم. لطفا مشخصات خودتان را کامل بنویسید و گرنه ممکن است تعبیرم نادرست شود. ظاهر خواب شما می‌گوید رؤیایی هستید. معتقدید شما را درک نمی‌کنند و افکار بزرگی در سر دارید. محیط زندگی شما به چشم شما جالب نمی‌آید بنابراین در خواب به جایی می‌روید که به قول خودتان باغ بهشت است. درخت‌های زیبای میوه و نوای پرندگان و صدای دلانگیز آب به من می‌گوید زیباپسند هستید و با این که کمی عصبی و خشن هستید، روحیه‌ای لطیف دارید. لباس سفید در خواب شما نماد بری بودن شما از هر اشتباه و خطایی است که شاید دیگران معتقدند در شما هست.

تعبیر خوابهای ایمیلی

نگین‌های براق

رؤیا ریحانی، ۲۶ ساله، مجرد، دانشجو، قم
Wednesday, August 10, 2011 4:00 AM
From: ms???atta??ry@yahoo.com

خواب دیدم مادرم از جایی برگشته و یک کیسه پارچه‌ای کوچک همراش بود و می‌گفت هر کس از اینا بخواد، به اونجا (جایی که مادرم از آنجا برگشته بود) سفارش میده تا هر روز براش بیارن. درون کیسه تعدادی نگین شتری رنگ بود که روی آنها چیزهایی در مورد امام حسین (ع) نوشته شده بود. روی یکی از نگین‌ها هم چیزی درباره امام علی (ع) نوشته شده بود. سطح روی نگین‌ها با چیزی براق شده بود. یکی از نگین‌ها از وسط شکسته بود ولی کاملا کنار هم بود. با خودم گفتم: میشه به هم چسبوندش. در کیسه یک گلدان کوچک سبز آبی تزیینی هم بود. اگر ممکن است تعبیرش را بگویید.

تعبیر

خواب شما می‌گوید افزون بر این که حاجتی دارید، معتقدید مادرتان امکاناتی دارد که می‌تواند به شما کمک کند. نگین‌ها و نوشته‌های آنها نماد اعتقادات و توسل‌های شماست برای رسیدن به حاجات‌تان. نگینی که شکسته است و شما به چسباندنش قانع هستید، و آن گلدان تزیینی کوچک نماد قانع بودن شماست.

بند یک لنگه‌اش بسته نشد

ندا خوش‌سلیقه، ۲۳ ساله، مجرد، دانشجو، تهران
Saturday, April 30, 2011 12:30 PM
From: ra?n???_1011_?a??bo?@yahoo.com

خواب یه جفت کفش طلایی می‌دیدم... پاشنه بلند و بی‌نهایت خوشگل. خواستم بپوشم ولی دیدم اصلا پاشنه ندارند. اهمیتی ندادم زیرا همین جوری هم خیلی قشنگ و ناز بودند. کفش‌ها را پا بر هنه پوشیدم. مجلسی بودند. بند یکی را سفت بستم ولی نتوانستم بند لنگه دیگرش را محکم ببندم و هنگام راه رفتن حس می‌کردم برایم گشاد است. بعد روی مبل نشستم. دختری که نمی‌شناختمش، گفت چرا بند کفشا رو این جوری از بغل بستی؟ باز کن از پشت ببند! گفتم باشه ولی این کارا نکردم.

تعبیر

این خواب می‌گوید اگر کسی در زندگی شما هست که به او توجه می‌کنید یا او به شما توجه کرده، حکایتش مانند حکایت همین کفش طلایی است: پاشنه ندارد، به پای شما نمی‌خورد، دیگران از آن انتقاد می‌کنند و شما در ظاهر انتقاد آنها را می‌پذیرید ولی به آن عمل نمی‌کنید. نتیجه‌ای که می‌گیریم، این است که هنگام انتخاب کفش که در خواب شما نماد جفت است، دقت کنید و درباره نظر دیگران فکر کنید.

خواب و تعبیرش را چاپ نکنید!

خانم میم. میم. ۲۷ ساله، مجرد، تهران
Wednesday, April 27, 2011 6:19 PM
From: ma??ume??.mos?y?b?@gmail.com

برای دوستان محترمی که خواب‌های خود را با ایمیل می‌فرستند و می‌خواهند تعبیر آنها را برایشان ایمیل کنم، توضیح می‌دهم که چون سرعت کامپیوترم بسیار پایین آمده و در هفته مدت کمی می‌توانم به اینترنت بروم، شاید نتوانم تعبیر خواب‌های آنها را ایمیل کنم. یکی از کسانی که خواسته است خواب و تعبیرش را چاپ نکنم، خانم میم. میم. است که توضیحم پاسخ به همه دوستانی است که منتظرند به ایمیل آنها پاسخ بدهم.

پیغام‌های روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

دانا و بسیار زنده‌دل‌اید و می‌خواهید قوی و قدرتمند باشید و هدفتان داشتن یک زندگی خوب و سعادتمند است، البته در این میان هر وقت که نیاز باشد خیلی هم خوب فکر می‌کنید، چون می‌دانید که فردایی هم وجود دارد، پس خود را از حاشیه دور نگهدارید و چشم‌تان را به روی خوبی‌های زندگیتان باز کنید و شکرگذار داشته‌هایتان باشید و روی آنچه که دارید تمرکز کنید نه روی نداشته‌هایتان و از خودخوری و بهانه‌گیری‌های بیهوده دوری جویید و یقین بدانید که تا نخواهید چیزی اتفاق نمی‌افتد و این شما هستید که باید کار نیمه‌کاره خود را تمام کنید و سهم زیادی را به شانس موکول نکنید هر چند که شما شانس خوبی هم دارید.

اردیبهشت

به راستی که بی‌نظیر هستید و از احترام خوبی هم برخوردارید و با وجود طبع بلندی که دارید همیشه کارهایتان خوب رو به راه می‌شود و البته شما هم ارزش آنها را می‌دانید که باید این حالت خود را حفظ کنید. با وجود ظاهری آرام و درونی پر از تلاطم، جنب و جوش‌تان مثال زدنی شده و البته آرامشی که از آن حرف می‌زنید و اینها همه با وجود دلخوشی‌های فراوانی است که بر زبان نمی‌آورید و امیدوارم دقت کنید تا خواسته‌هایتان شما را وادار به انجام کاری نکنند که آنها را نمی‌پسندید، پس از جر و بحث دور بمانید و دنیا را از بالا ببینید و بدانید که هیچ وقت در لحظه‌های تلخ و شیرین زندگی تنها نبوده‌اید و این ویژگی‌ها دنیای شما را زیباتر می‌کند.

خرداد

با وجود این همه نامهربانی همچنان صبور و مهربان‌اید و جالب اینکه به شاد بودن فکر می‌کنید و قصد دارید که هر طور شده با خود درونی‌تان آشتی کنید، پس کارتان را به نحو عالی انجام دهید و بابت مسائل بی‌دلیل و کم‌اهمیت حرص و جوش نخورید که همین تحمل و تفکر مشکلات را به زانو در می‌آورد و امیدوارم به خود یادآور شوید که هیچ دستاویزی جز همت وجود ندارد تا مسایل را بدون ایجاد تنش چه در منزل و چه بیرون از آن حل کنید و عاشقانه زیستن را آموزش دهید تا عشق و آرامش در وجودتان موج بزند.

تیر

روزهای سختی را پشت سر گذاشته‌اید، ولی اکنون سربلندید و باید به خودتان افتخار کنید، چون کنترل و نبض زندگی را به دست خود گرفته‌اید و می‌خواهید که حالا حالاها بتازید و امیدوارم دقت کنید تا حداقل شما از عکس‌العمل‌های شدید دوری جویید و نهایت صبر و انعطاف‌پذیری‌تان را به نمایش بگذارید و از تمرین تمرکز انرژی بخش و نشاط‌آور کمک بگیرید و به هیچ وجه در زمان عصبانیت تصمیم‌گیری نکنید و با اینکه نصیحت را دوست ندارید ولی گوشتان را به افراد آگاه بسپارید و این کار را یک زرنگی باور نکردنی بدانید.

مرداد

کمتر کسی است که بتوان در این روز و روزگار درباره‌اش گفت جنگاور و ثابت قدم و خردمند، اما شما چنین فردی هستید و شاید به همین خاطر است که چراغ قلبتان همیشه روشن است و لازم است که ظاهرتان را نیز آراسته نگه دارید و به احساسات پاکتان بی‌توجهی نکنید و ندای قلبتان را بپذیرید و نیازهایتان را به موقع برآورده سازید. دوست خوبم! به تعهد خود عمل کنید هر چند که هزینه زیادی را بر دوشتان بگذارد اما مطمئن باشید این کار باعث می‌شود که استقلال‌تان را حفظ کنید و با استفاده از اعتماد به نفس کلید بازگشایی هر قفلی را داشته باشید و البته با این کار تا جایی که ممکن است رفتار اجتماعی‌تان را تقویت کرده‌اید. چرا که شما با واقعیت‌ها زندگی می‌کنید.

شهریور

اگر کله‌شقی را بخواهیم از شما حذف کنیم باید بگوییم انسان مصمم و راسخی هستید و بسیار دلسوز و البته همراه زندگی افکار و منش خاص خودتان را دارید و نگاهتان پر از ناگفته‌هاست و اگر موضوعی شما را به تردید و ترس انداخته بهتر است داشته‌هایتان را یکبار دیگر حساب کنید و بپذیرید که گاه ندای درون بهترین پشتیبان است، اگر بتوانید دیگران را ببخشید و عقل را فرمانروای امواج خروشان زندگیتان کنید و نگران دور شدن از ساحل نباشید که همراهتان ارزش تکیه کردن را دارد و اگر هم به دنبال آرامش ذهنی هستید کافی است با حضرت دوست نیایش کنید و بدانید که به سوی آنچه طلب می‌کنید سرازیر می‌شوید.

مهر

مهرطلب‌اید و چشمان شما پر از نور زندگی است! اما همیشه صلح را دنبال نمی‌کنید و به همین خاطر با وجود روحیه خوبی که دارید انسانی خونسرد به نظر نمی‌رسید و تنها درک بالایی که دارید شما را از خطاهای بزرگ دور نگه می‌دارد و راز سلامتی زندگیتان هم همین است ولی خودتان خیلی آن را قبول ندارید و پنجاه درصد مشکلات ذهنی‌تان به این برزخ عمیق باز می‌گردد در حالی که با همین شرایط حامیان خوبی را در کنار خود دارید و گاه آنقدر سرتان شلوغ می‌شود که فرصت سر خاراندن هم ندارید، والبته انرژی مضاعف شما تنها از کارهایی است که پی می‌گیرید و کمک‌هایی که در خفی می‌کنید چون خودتان هم خوب می‌دانید که نمی‌توانید منکر حقیقت شوید، حتی اگر آن را تحت هیچ شرایطی نپذیرید.

آبان

در مورد پیچیدگی‌های ذهنی شما همین بس که گفته شود دنیای محرمانه‌ای دارید و در کنار آن پر دل و جرأت هستید و قدمهایتان چون کوه محکم‌اند و عزت نفس ارزشمندترین احساس شماست که متانت و بزرگواری خاصی به شما بخشیده و شما را کاملاً از اطرافیان متمایز ساخته والبته اینکه در کارتان کوتاهی نمی‌کنید هم یک هنر است و این بزرگترین تبلیغ برای شلوغی بازارتان، ولی نمی‌دانم چرا با این همه داشته همچنان احساس کمبود می‌کنید و انرژی خود را با غصه خوردن بیهوده هدر می‌دهید، در حالی که شما راه روشنی را پیش رو دارید و اگر فقط به کارهایتان نظم بیشتری بدهید بدون تردید رقیب ندارید و باقی محاسنتان هم به نوبت خودنمایی می‌کنند.

آذر

انسانی تودار و باتدبیر هستید و برای این کارتان هم دهها دلیل دارید و علیرغم آنچه که فکر می‌کنید زندگی سالم و مساعدی را پی‌ریزی کرده‌اید و اگر چون همگان رسیدن به موفقیت آرزوی درونی شماست به نقطه اوج خیلی نزدیک شده‌اید پس وقت و انرژی بیشتری برایش در نظر بگیرید و از همین حالا منتظر پیروزی باشید تا نتیجه رنج و صبوری را ببینید و امیدوارم نارضایتی‌تان را در نطفه خفه کنید و یکبار برای همیشه تکلیفتان را با خود روشن کنید و این را نیز بدانید که فعال بودن راه‌های مختلفی را پیش روی شما قرار می‌دهد و به شما و حتی اطرافیانتان اعتماد به نفس می‌بخشد پس آسوده خاطر باشید و احساسات پاکتان را بیهوده هدر ندهید و بپذیرید که در قبال به دست آوردن چیزی باید چیز دیگری را از دست داد

دی

شکرگذار باشید که در مورد شما می‌توان گفت انسانی عاقل و محکم هستید و نیت شما پاک است و ذهن نیرومندی دارید، ولی با این حال گذشته شما پر از خطا و البته تجربه‌های تلخ و شیرین است و اگر در این روزها نیز آزرده خاطرید و گاه نیز می‌خواهید از خود فرار کنید به خاطر شرایطی است که همه با آن دست به گریبانند و امیدوارم از دوستی‌های ناپایدار دوری کنید و جلوی اشتباه را از مبداء بگیرید و شما دیگران را مراعات کنید تا رعایت حالتان هم بشود و حتی اگر لازم است طرز فکرتان را تغییر دهید، چرا که زندگی تمام مقطع‌هایش نیازمند یک انقلاب است تا در آن صلح و آرامش برقرار شود و وقتی آرامش حاکم شود هم قدرش را خوب بدانید که هر کس چنین لطفی شامل حالش نمی‌شود

بهمن

به راستی که باوقارید، دلتان گرم عشق است و احساس خوبی دارید از اینکه روحتان متفاوت عمل می‌کند و اگر امروز صادقانه حرف می‌زنید و عواطف معصومانه‌ای دارید به خاطر دستگیری است که از زیر دستان دارید، ولی لازم است که همچنان افکارتان را پرورش دهید و مرز میان احساس و منطق را خوب از هم نمایان سازید و بر نفس‌تان مسلط شوید حتی اگر عقلتان چیزی را تأکید می‌کند که دل آن را نمی‌پذیرد و یقین بدانید که با این کار هیجان و اضطراب را از خود دور و باورهای عمیق‌تان را تقویت می‌کنید و ارزش درونی‌تان را نمایان می‌سازید پس امیدوارم سخاوت به خرج دهید و عزیزان را راضی نگهدارید چرا که خوب می‌دانید انتظارات متفاوت و البته به جایی از شما دارند

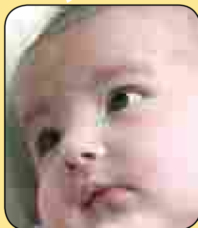
اسفند

خیرخواه، پاک و بی‌آلایش هستید و سالم و سرحال پنجه در پنجه زندگی پیش می‌روید و به راستی که یک دوست خوب و دلسوزاید و راز محبت و آشتی را می‌دانید و می‌خواهید توانمندی‌های نهفته خود را بروز دهید و در آسمان زندگیتان بال و پر بگشایید و به اوج برسید اما همیشه انرژی‌های نهفته خودتان را دست کم می‌گیرید و گاه بیهوده بر روی عقایدتان پافشاری می‌کنید و با این کار ممکن است که طرز فکرتان را گسترش دهید، اما دلتان راضی نیست و اگر این روزها مشکل ناشناخته‌ایی را احساس می‌کنید بدانید که کلید بازگشایی قفل هر چند پیچیده آن در دستهای شماست تا به قول خودتان بتوانید دنیا را در مشت‌هایتان بگیرید و از ته دل خنده سر دهید.

حتی اگر گاهی زیر تلخی‌ها، طعم حیات می‌افزاید زیرا مدارا نسبت به زندگی وابسته و علاقه‌مندی می‌سازد

● اسماعیلی

شکوفه های زندگی


هستی رجبی


هیراد رجبی


آرشام قویدل


فاطمه سالاری


مریم پوررضایی

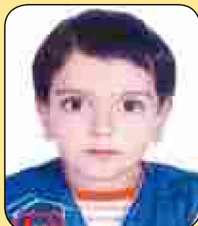

خدیجه پوررضایی


نازنین نقدی نژاد

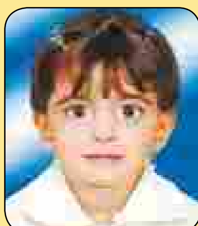

فاطیما هاشمی


مهدی ایزدی


امیرمهدی سالاری


آریا آرمند


علیرضا خراسانی


مبینا ملکی باب هویزی


حنانه حسنخانی دولت آبادی

سفره رنگین

سرآشپز: محمدمهدی حسینی



همانطوری که می‌دانید هر کشـور و هر نژاد و قومی برای خود، آیین و مسـلک خاصی دارد.نوع غذا و روش درسـت کردن آن نیز در هر ملیتی شـیوه‌ای خاص و متفاوت با قومیت‌های دیگر دارد.ضمن اینکه استانهای هر کشوری نیز دارای اسلوب و شیوه‌ای خاص و منحصر به فرد در طبخ بعضی از غذا ها هستند که گاهی آن را کاملا انحصاری هم می‌دانند.در کشـور عزیز ایران نیز اکثر اسـتانها دارای غذاهای محلی خاص خود استان هستند که با روشی کاملاً بومی و منحصر به فرد تهیه و طبخ می گردد.جالب اینکه اگر در شهرهای دیگر این غذا به همان روش تهیه و طبخ گردد باز هم گفته می‌شود که مانند آن غذایی که در خود آن شهر تهیه می‌شود نیست.از جمله شهرهایی که دارای آداب ورسـوم خاص در غذا هسـتند، شـهرهای حاشیه خلیج همیشگی فارس می‌باشند که سنت ورسوم غذایی بسیار خاصی دارند. یکی از این غذا ها کباب مخصوص خلیج فارس نام دارد.در خصوص این غذا گفته می‌شود که گاهی مواد داخل آن را بر حسـب سـلیقه می توان تغییر داد.اما مهمترین نکته اینکه این کباب بسـیار لذیذ و خوشمزه است و در مواقعی که میهمان عزیزی برای صاحبخانه برسد با این غذا از او پذیرایی می‌شود.

کباب مخصوص خلیج فارس



مواد لازم:

گوشت راسته گوسفندی: ۵۰۰ گرم

پیاز متوسط: ۲ عدد

فلفل و نمک: به میزان لازم

جعفری خرد شده: ۱۰۰ گرم

زرشک: ۱۰۰ گرم

گردو: در صورت تمایل به میزان لازم

طرز تهیه:

ابتدا گوشت را با دنده درشت چرخ گوشت چرخ می کنیم.

در این کباب از راسته گوسفندی استفاده می‌شود که بسیار لذیذ و خوش طعم است.

حالا پیاز را در چرخ گوشت ریخته و چرخ می کنیم و آب آن را کاملاً می گیریم.

پنجره چرخ گوشت را عوض کرده و یک بار دیگر گوشت و پیاز آب گرفته شده را با هم در چرخ گوشت ریخته و چرخ می کنیم.

مخلوط گوشت و پیاز را در ظرفی ریخته و با دست شروع به ورز دادن می کنیم.

زرشـک را شسـته و ریگ‌شـویی می کنیـم و می گذاریم آب آن گرفته شود.

جعفری را ساطوری کرده، به همراه نمک و فلفل و زرشک به مواد افزوده و باز هم ورز می‌دهیم.

می‌توانید مغـز گردو را نیز به ایـن کباب اضافه کنید.بعد از اینکه گوشت به چسبندگی لازم رسید به آن، مدتی استراحت می‌دهیم.

زمان لازم برای اسـتراحت گوشت بهتر است که حداقل ۳ تا ۴ ساعت باشد.

حـالا گوشـت را مانند کبـاب کوبیده به سـیخ می کشیم و روی آتش کباب می کنیم.

معمولا این غذا بدون برنج سرو می‌شود .

توصیه سرآشپز: اینجوری غذا کوفت نکن!

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: کریم ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۹ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

مجید عزیزم! سی و یکمین بهار زندگیت را که مصادف با پنجمین سالروز پیوند عشق آسمانی‌مان شده است، عاشقانه جشن می‌گیریم. تولدت مبارک.
همسرت صغرا احمدی نیکو ـ اسلامشهر

دختر عزیزم ریحانه جان! بهترین‌ها را برای تو عزیز دلم، از خداوند متعال آرزومندم، دوستت دارم، تولدت مبارک. **پدرت علیرضا ملکی ـ شهرک مدرس قزوین**

همسر خوبم، علی اکبر جان! چهارمین سالروز پیوندمان را با همه خاطراتش به تو تبریک می‌گویم. دوستت دارم. **همسرت مرضیه قاسمی ـ مشهد**

ماهان جان! تنها امید زندگیمان، اولین سال تولدت را تبریک می‌گوییم، تولدت مبارک، دوستت داریم. **مادرت شهناز و پدرت محسن فرهادی ـ آباده فارس**

سینا جان! پسر عزیزم، بودنت هدیه‌ای است از سوی خدا برای ما، ۲۰ دی ماه چهارمین سالروز تولدت مبارک. **پدرت علیرضا رحمتی ـ سرپل ذهاب**

محمد جانم! همسر مهربانم، هفتمین سالگرد با هم بودنمون رو همراه با زیباترین شکوفه‌های زندگیمون رومینا و رونیکا به شما تبریک می‌گم، دوستت دارم.
همسرت مریم مقصودلو ـ گرگان

فائزه جان! دختر نازم، ۱۴ بهار زیبا را طی کرده‌ای. با قلب مهربان و آرامم، من و پدر و خواهرانت آرزوی موفقیت باشد، تولدت مبارک.
مادرت همایونی و پدرت خدابنده و خواهرانت مونا و ساناز

الهام جان! آسمان شب یلدا گرفت، یاد تو آمد به دلم جا گرفت، هر چه می‌گویم سخن از یاد توست، بر لب من واژه فریاد توست. تولدت مبارک.
همسرت سید احمد زمانی ـ اسلامشهر

مینا جان! می‌خواهم امشب در اوج آسمانها پر بکشم و روی پرنورترین ستاره بنویسم تو دنیای منی و من همیشه بی‌قرار توأم. ۲۲ دی ماه تولدت مبارک.
همسرت مهرداد شایانی ـ کرج

شایان عزیز! پسر مهربانم، پنجم دی چهاردهمین سالروز تولدت با چهارده شاخه گل نرگس را به شما مهربانم تبریک می‌گوییم.
پدرت احمدرضا و مادرت نرگس محمودی ـ تهران

امیر محمد جان! ای بهترین هدیه الهی، تو را دوست داریم، ۲۲ دی سالروز تولدت را با تقدیم یک کهکشان ستاره و صدها گل رز به تو تبریک می‌گوییم.
مادرت نسترن و پدرت علیرضا پلیمی ـ رامهرمز

همسر عزیزم اکرم جان! هرگاه غمگینم یاد تو شادم می‌کند، دوستت دارم، چون حکایت زندگی منی، میلادت مبارک. **همسرت جعفر عسکری ـ تهران**

همسر مهربانم، نرگس خوبم! چهار ماه و پنج روز گذشت، از روزی که در راه عشق هم قدم شدیم، اولین سالگرد تولدت مبارک، دوستت دارم.
همسرت موسی‌زاد ـ شفت

نسترن جان! تو تنها بهانه زنده ماندن من هستی، دختر مهربانم میلاد ۲۱ سالگی‌ات را شاد باش می‌گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و سلامت باشی.
پدرت بهرام بوادی ـ یزد

امیر جان! برادر مهربانم، ششم دی نوزدهمین سالروز تولدت را با ۱۹ سبد گل رز و یک دنیا عشق و محبت تبریک می‌گوییم.
برادرات رضا توکل و خواهر ـ معصومه و شبنم کیخانی ـ یزد

خواهر عزیزم، مریم جان! تولدت بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشم، زیرا فصل خوشحالی فرشتگان و روز تولد توست. **خواهرت مانیا حامدی، اهواز**

ژاله جان! قشنگ‌ترین احساس وقتی است که بدانی یکی هرگز تو را فراموش نمی‌کند و بی‌بهانه در خاطرش هستی، ۶ دی تولدت مبارک. **علیرضا پناهی ـ تهران**

خواهر عزیزم، لیلا جان! اکنون به جای پاهایم دو بال طلایی می‌خواهم تا در زیباترین تاریخ تقویم برای ستاره باران کردن شب تولدت تا آسمان پرواز کنم و بر روی آن بنویسم، ۱۱ دی تولدت مبارک. **خواهرت زهرا قوچی ـ اسلامشهر**

برادر عزیزم، علیرضا جان! تو زیباترین گلی، بیستم دی سالروز تولدت را با ۲۰ سبد گل از خوشبوترینش را تقدیم تو می‌کنم و این روز عزیز را به تو تبریک می‌گویم. **خواهرت زهرا قوچی ـ اسلامشهر**

سلما جان! چه معصومانه به احساس نیاز ما به بودنت پاسخ دادی، آمدی تا فرشته‌ای باشی برای آرامش زندگی ما، دهم دی دومین سال بودنت مبارک.
مادرت زهرا یگانه و پدرت محمدرضا صفاری ـ همدان

پدر مهربانم! دستان مهربانت تکیه‌گاه زندگی من است برای شکوفایی‌ام همیشه بمان تا بمانم، تولدت مبارک. **سلما صفاری ـ همدان**

مرتضی جان! ورودت را به مقطع کارشناسی ارشد حسابداری صمیمانه تبریک گفته و برایت موفقیت بیشتر آرزومندم. **مصطفی و نگین رحیمی‌نیا ـ اصفهان**

خاله سیمین جان! با بیشترین عشق در کوتاه‌ترین جمله روی لطیف‌ترین گل می‌نویسیم، دوستت داریم، ۱۱ دی سالروز تولدت مبارک.
امیرمحمد، صبا و امیرمهدی ـ ملایر

سعید دوست داشتنی ام! از اینکه خداوند مهربان تو را با تمام خوبی‌هایت شریک زندگی‌ام قرار داد خوشحال و سپاسگزارم، ۱۱ دی سالروز عقدمان مبارک.
همسرت نوشین قدیمی ـ تهران

همنفسم، قاسم جان! وجودت هدیه گرانبهایی است که خدای بزرگ مرا لایق آن دانسته، هدیه‌ام قلبی است که تنها برای تو می‌تپد، ۱۰ دی سالروز تولدت مبارک.
همسرت فهیمه ـ ساری

آقا مصطفی! همسر مهربانم، هفت دی یازدهمین سالروز یکی شدن قلبهایمان را به شما همسر فداکار و زحمت‌کش تبریک می‌گویم و آرزوی سلامتی شما را از خداوند منان خواهانم، دوستت دارم. **همسرت رقیه حنیف‌پور ـ بهشهر**

راضیه عزیزم! سی و نهمین سال تولدت را با ۳۹ سبد گل یاسمن تبریک می‌گویم. آرزوی تمام عمرم سلامتی و شاد بودن توست. **همسرت رسول رستگار ـ گرگان**

عمو جان، آقا محمود! هشتم دیماه سی و هفتمین سالروز تولدت را به شما و زن‌عموی مهربانم تبریک می‌گویم. **برادرزاده‌ات رحیمه ملک‌زاده ـ رشت**

روزنامه‌فروش پرتلاش کوهبنان آقای علی حیدرزاده، از زحمات شما برای اعتلای سطح فرهنگ و آگاهی مردم سپاسگزارم. **محمد شکوهیان راد**

آقای حسین خواجه‌پور! کارمند زحمتکش خانه بهداشت روستای ده‌علی، زحمات شبانه‌روزی شما را صمیمانه ارج می‌نهیم. **حسین زکی‌زاده ـ ده علی**

خانم دکتر کربلایی! به خاطر اخلاق و رفتار خوبتان و همدردی با بیماران بی‌نهایت از شما سپاسگزارم امیدوارم همیشه در سایه پروردگار صحیح و سالم باشی. **جمعی از اهالی خرمدشت**

سرکار خانم صبا جمالپور! انتخاب شما را برای بازی و مجری‌گری در فیلم بدون شرح تبریک گفته و برای شما آرزوی موفقیت دارم.
مهدی سلیمی، مهرداد امامی و حسین بخشی ـ اصفهان

خانم فخری گلکار و خانم فاطمه ایزدی! بازگشت شما را به صحنه تئاتر تبریک می‌گویم. امیدوارم همیشه موفق و مؤید باشید. **حسین بخشی ـ اصفهان**

پاسخ‌های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



۱۷ اختلاف در تصویر به دنبال بابانوئل



شکلهای پنهان در شب کریسمس

بهترین و پایدارترین حکومت‌ها، حکومت بر قلوب مردم است • ناپلئون


یاسمن باقی پور
کلاس پنجم - نوشهر


پارسا کیانی


پوریا کیانی - زرند


ستاره سرمدی نیا
۴ ساله - تهران



رامتین تقی زاده ۷ ساله


عارفه مجیدی - کوهبنان


محسن امیری - بساب


محمدمهدی رضالو
۶ ساله


دانیال فرهنگیان
کلاس اول


احمدرضا محمدحسنی - جور


حنانه یزدان پناه


مبینا اسماعیلی


امیرعلی امیری

از نگـاه دیگـر

سهراب صفادار



چهره نو؛ ادالاج - هند، جمعه ۲۳ دسامبر: هنرمند هندی «جازبن شیلپی» در حال قرار دادن عینک و اتمام مجسمه برنزی مهاتما گاندی است. او که به «زن برنزی هند» معروف است به تازگی مجموعه‌ای تازه ساخته که از جمله این مجسمه گاندی است که به صورت سفارشی و برای نصب در منطقه‌ای در کالیفرنیای آمریکا ساخته شده است.



چراغانی؛ هیفی - چین، یکشنبه ۱۸ دسامبر: بازدید کنندگان مجذوب این فانوسهای کاغذی بزرگ و زیبا شده‌اند. فستیوال بین‌المللی فانوس در چین از جمله جاذبه‌های توریستی این کشور برای شروع سال و جشنهای بهاری است. هزاران فانوس و چراغ بزرگ که بیشتر از کاغذ درست شده‌اند در این فستیوال به نمایش گذاشته می‌شوند.



بازی با نور؛ بث - انگلستان، پنجشنبه ۲۲ دسامبر: «بروس مونرو» جدیدترین نمایش نوری خود را که «نور ستاره» نام دارد به اجرا گذاشته است. این نمایش که در اولین روز زمستان برگزار شد به منظور دریافت کمک برای هزینه بیمارستانهای شهر انجام شد. در این نمایش یک روزه که در مقابل موزه ملبورن اجرا شد او طرحهای نوری خود را روی محیط موزه نشان می‌داد و در طول نمایش به همراهی همکارانش با پدال زدن، برق مورد نیاز این اجرا را تأمین می کردند.



نور شبانه؛ شنبه ۲۳ دسامبر: عکاس نروژی «تامی الیاسون» این عکس بی‌نظیر را از شفق قطبی گرفته است که راه شیری و رد عبور یک شهاب هم در آن دیده می‌شود. با وجود آنکه امکان گرفتن چنین تصاویری بسیار کم است، اما با رخ دادن چنین رویداد نجومی پیاپی در ماههای آخر سال، برای سوژه‌های عکاسی نجومی سال خوبی بود.



پرش؛ مریبل - فرانسه، سه شنبه ۲۰ دسامبر: در تصویر «دنیس دالگودرو» از روسیه و «میکاییل کینگزبری» از کانادا در حال رقابت در مسابقات قهرمانی جهانی اسکی نمایشی هستند. هفته گذشته رقابتهای جهانی اسکی روی برف در چندین رشته انفرادی و تیمی در فرانسه آغاز شد.



کادو برای همه؛ سیدنی - استرالیا، چهارشنبه ۲۱ دسامبر: این ببر سوماترایی هم کادوی سال نو گرفته و مشغول باز کردن آن است. مسؤولین باغ وحش تارونگا در قالب برنامه‌ای منظم به حیوانات وحشی غذای غنی شده می‌دهند تا شور و انگیزه شکار را در آنها تقویت کنند و توانایی‌های آنها را در شکار ارتقا دهند.

کاشت مو

به صورت رایج با حدود ۱۰ تار مو در سانتی متر مربع رضایت کامل هیچ کسی را فراهم نمی کند.

با ۳۰۰ تار مو در هر سانتی متر مربع

زیبایی واقعی خود را بدست آورید.





مراکز بین المللی ایوری

با ۴۰ سال سابقه درخشان در مهمترین نقاط دنیا چون پاریس، نیویورک و بورلی هیلز و با بهره گیری از لابراتوارها و مراکز تحقیقاتی خود و رضایت هزاران هزار مراجعین برجسته بین المللی میوه تحقیقات و اختراعات خود را برای شما در ایران به ارمغان آورده و آمادگی پذیرش شما عزیزان را در محیطی ساکت و آرام اعلام می دارد.

قابل توجه کلیه کسانی که عمل کاشت را انجام داده اند:
هنوز هم دیرنیست و می توانید با استفاده از اختراعات منحصر بفرد مراکز ایوری زیبایی دلخواه خود را بدست آورید.









ایوری IVARI

پاریس، نیو یورک، بورلی هیلز
PARIS,NEW YORK,BEVERLLY HILLS

تاسیس ۱۳۴۸
SINCE 1969



تنوع محصولات ایوری در سال ۲۰۱۰ از یکصد فرمول اختصاصی تجاوز نمود.

محصولات ایوری حاصل بیش از چهل سال تجربه و تحقیق

به کلیه کسانی که چه در ایران و یا در خارج از کشور قصد کاشت و یا ترمیم موهای خود را دارند توصیه می نماید، حداقل سه ماه قبل از هر اقدامی با متخصصین ما در اروپا، آمریکا و یا ایران مشورت نمایند.

فرمولهای اختصاصی محصولات ایوری، روشی مطمئن برای تقویت ریشه مو، مژه، ابرو

آدرس نمایندگی ایوری در تهران:
طبقه سوم پلاک ۴۳، نبش میدان محسنی در میرداماد
۲۲۲۲۲۹۱۵ - ۲۲۲۲۴۸۹۶ - ۲۲۲۲۵۴۲۴ - ۲۲۲۲۵۲۶۹

IVARI Europe head office:
26 Place Vendome
75001 Paris
Tel:33(1)42868200
Fax:33(1)42600933

www.ivari.com

IVARI USA head office:
145 South Rodeo Drive
Beverly Hills CA 90212
Tel:1(310)274 1515
Fax:1(310)274 7525